



مثلث زندگی من

فاطیما ۸ کاربرنودهشتیا

\_\_همتا..همتا ..کجایی دختر؟خب قندیل بستى.بیا تو اچه بارونم نگاه کردن داره؟

تقریبا داد زدم:

باشه مامان جان میام.

بعد زیرلب غر زدم:

اه ۲دقیقه ادمو راحت نمیزارن.

همینطور روی تراس نشسته بودم و بارون و نگاه میکردم.از بچگی عاشق بارون بودم.هر وقت بارون میومد میرفتم به گوشه پشت پنجره نگاه میکردم.

اصلا واسه همین بود که این اتاق و انتخاب کردم چون تراس داشت.

کلا دیدن اسمونو تو شب..دیدن بارون..باد ..مهتاب اینا رو دوست داشتم.حتما الان فکر میکنی خلم ولی خب من اینطوریم دیگه.

برعکس من هستی خواهرم جدیه.یه اقتدار خاصی تو رفتارشه که ادمو جذب میکنه.شاید واسه همینه که بابک و اینطور عاشق کرده که امشب برای بار ۲ میان خواستگاری.

البته میدونم دوسش داره. اخیه من یه حس ششم قوی دارم ولی میدونم به خاطر من و مامان نمیره. اخیه من و مامان و هستی تنها زندگی میکنیم. بابام وقتی ۶ سالم بود مرد.

توی یه تصادف که داشت میرفت شمال تا با دوستش یه زمین معامله کنن تصادف کرد و مرد.

خیلی مهربون بود. چیزای خیلی کمی ازش یادمه. اما خیلی دوسش داشتم.

حالا هستی نمیخواست مارو تنها بزاره. فکر میکرد مرد منو مامانه. اما من از اون لجبازترم. فقط هم من از پشش برمیام. سوپروایزر یه بیمارستان بود. بابک هم دکتر اونجا و اینطوری بود که عاشق جبروت خواهر ما شده بود.

اما من میتونستم از پس خودم و مامان بریام. یه حقوقی از بابا مونده بود. منم که دانشجوی حسابداری بودم. باید دنبال کار میرفتم.

اینطوری احساس سربار بودن ندارم.

از دور هستی رو دیدم که داره بدو بدو میاد خونه. موش اب کشیده شده بود. از فکر و خیال اوادم بیرون.

لبخندی زدم و از تراس اویزون شدم. با دیدنم با صدای ارومی که کسی نفهمه گفت:

دیوونه زنجیری بیا درو باز کن خیس شدم.

\_ چشم سرکار خانم.

رفتم دروباز کنم و از این که امشب چه نقشه ای دارم لبخند رو لبم اوادم. مامانم قرار بود باهام همکاری کنه.

هستی داشت تو اتاقش آماده میشد. دیگه باید بابک اینا پیداشون میشد. تو اشپزخونه رفتم و اهسته گفتم:

مامان دیگه نگما... با من هماهنگ باش... باشه؟

با دلواپسی گفت:

من دلشوره دارم دختر... نمیدونم میخوای چیکار کنی. میتراسم خرابکاری کنی.

\_ مامان جان شما باور داری که هستی بابک و دوس داره یا نه؟

\_ اره خب بچمو میشناسم درسته یکم جدیه اما من مادرشم ها...

-خب پس بسپار به من.. همه چی پای خودم.

با نگرانی نگام کردو گفت:

باشه.

با صدای زنگ با اضطراب گفت:

اومدن. برو درو باز کن.

\_ شما اروم باش. من رفتم.

ایفونو برداشتم و درو باز کردم.

\_ مامان.. هستی بیا دیگه.

در خونه رو باز کردم و اقا و خانم سمیعی با بابک و خواهرش و دامادشون اومدن تو. سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم.

\_ خب حالتون خوبه همتا جان؟

\_ به لطف شما. ممنون.

\_ هستی هم اومده بود کنارمون نشسته بود. به نظرش خنده دار بود که بعد ۳ جلسه هنوزم مثل اول بره تو اشپزخونه و با چایی بیاد.

خانم سمیعی با لبخند گفت:

دیگه ایندفعه اومدیم بله رو از عروس خوشگلم بگیریم. فکر میکنم تو این ۳ جلسه تا حدودی با هم آشنا شده باشیم. بچه ها هم که همدیگه رو میشناسن.

هستی جان نظر شما چیه عزیزم؟

تا هستی خواست حرف بزنی من پریدم وسط:

بخشید میدونم من از همه کوچیکترم اما من میخوامم چیزی بگم. من و مامان با هستی صحبت کردیم. راستش هستی برای ما خیلی عزیزه. یه جورایی تا الان خودشو سرپرست ما میدونه اما من و مامان خوشبختی هستی رو میخوایم.

ما با هستی صحبت کردیم هستی نظر موافقتشو به ما گفته.

من و مامان خودمون از پس هم برمیایم. هستی نگران ماست ما هم ازش ممنونیم.

اما ایندش برامون مهمتره. همینطور که گفتم ما باهاش صحبت کردیم و اونم بلاخره گفت که با این ازدواج موافقه.

مگه نه مامان؟

مامانم لبخندی از روی اجبار زد و حرف منو تایید کرد.

هستی همینطور بهت زده منو نگاه میکرد. قدرت حرف زدن نداشت.

خانم سمیعی و دخترش کل کشیدن و بلند شدن صورت هستی رو بوسیدن. هستی هم ساکت شده بود و میدونست دیگه نمیتونه حرفی بزنه چون مامانم تایید کرده بود.

نفس راحتی کشیدم. قرار شد ۵شنبه مراسم بله برون باشه.

بابک از خوشحالی نمیدونست چی بگه.

ساعت ۱۲ بود که دیگه اونا رفتن. با رفتن اونا هستی به طرف من برگشت. با عصبانیت زل زد تو چشمام. منم با جسارت نگاش کردم که یهو با سیلی که بهم زد برق از سرم پرید.

با بهت نگاش کردم. حالا من شکه بودم. باورم نمیشد هستی با من اینکارو بکنه.

مامان با صدای بلند گفت:

هستی.....چیکار کردی؟

بدون اینکه کاری کنم برگشتم و رفتم تو اتاقم. باورم نمیشد هستی اینکارو بکنه. اما بازم ناراحت نبودم چون از کارم راضی بودم.

نمیدونم چند ساعت بود که روی تراس تو اتاقم نشسته بودم که با صدای هستی برگشتم.

چهرش گرفته بود. اومد نشست روی بروم. زل زد به چشمام.

منم نگاش کردم و لبخند زدم.

با صدایی گرفته گفت:

من مذرت میخوام همتا. نباید اینکارو میکردم. یه لحظه دیوونه شدم. من نمیخواستم این اتفاق بیفته.

با شیطنت گفتم:

اشکال نداره. می ارزید به اینکه حرف دل تو رو زدم.

با خنده گفت:

تو از کجا میدونی من راضیم ها؟

\_ تو که میدونی حس قویی دارم. از چهرت حرف زدنت حتی مامانم میدونست.

درسته تو خیلی سختی اما من و مامان از همه بهتر میشناسیمت.

\_ اما من نمیخواستم تنهاتون بزارم. من نگرانتون هستم. نمیتونم تنهاتون بزارم.

\_ خب شوهرت تنها زندگی کنه تو با ما.

با لبخند گفت:

گناه داره بابک بیچاره.

با خنده گفتم:

امشب بابک اگه میتونست میپرید ماچم میکرد. نمیدونی چه با خوشحالی نگام میکرد.

با لبخند گفت:

ممنونم همتا تو همیشه از من شجاع تر بودی. جسورتری.

\_ هستی.. تو چقدر بابک و دوس داری؟

همینطور که به خیابون زل زده بود گفت:

اونقدر که میخواستم دیگه ازدواج نکنم.

\*\*\*\*\*

از اون روز به بعد خونمون یه شور و حال دیگه ای داشت. هستی خوشحال بود. یه برقی تو چشماش بود که من تا حالا ندیده بودم.

عشق اونو بابک مشخص بود. اما تو این گیر و دار یه چیز دیگه هم دیده میشد.

اونم نگاههای مرموز پری جون و بهناز مادرو خواهر بابک به مامان بود. نمیدونستم قراره چی بشه.

اما حسم میگفت:

مثلث خوانوادگیمون داشت ۵ ضلعی میشد.

\_ اخ

یه چیزی محکم خورد تو سرم. پتو رو از روی سرم برداشتم. الهه بود دختر خالم. هم سنیم.

\_ باشو دیگه. چیه زل زدی به من ادم میترسه تو رو مبینه والله. مردی الان؟

\_ تو این وقت صبح اینجا چی میخوای؟

\_ به تو چه؟ خونه خالم اومدم تو فضولی؟ نمردی از خواب باشو دیگه.

همینطور که بلند میشدم گفتم:

خب میشه بفرمایید کله سحر چی از جون بنده میخوای؟ خبری شده؟ بوی پسر به دماغت خورده اینورا پیدات شده؟

با ناراحتی گفت:

همتا... تو هنوز از دستم ناراحتی؟ بابا من که اون دفعه گفتم به اتفاق پیش اومده بود باید میرفتم.

خونسرد رفتم پای اینه و موهامو درست کردم. بعد هم بیتوجه به الهه رفتم بیرون. بادیدن خالم تو اشپزخونه بلند گفتم:

سلام خاله خانم. احوال شما؟

خاله صدیق خیلی مهربون و خوش قلب بود. بادیدنم اومد طرفم و صورتمو بوسید:

سلام به روی ماهت عزیزم. این الهه ورپریده از خواب بیدارت کرد؟

با لبخند گفتم:

خاله جون صورتمو نشستم شما ماچ کردینا.

\_ فدای سرت کلم.

\_ مامان هستی کجاست؟

\_ به ساعت پیش با بهناز رفت ارایشگاه. ناسلامتی امروز بله برون خواهرته ها... بچم تنهایی رفت ارایشگاه. بهش گفتم زود خودتو میرسونی.

\_ تنها ..... پس بهناز چیه؟ شلغمه اونجا؟

\_ وا... برو صورتتو بشور بیا به چیزی بخور برو ارایشگاه.

\_ چشم.

رفتم صورتمو شستم و رفتم پشت میز اشپزخونه نشستم. همینطور که چایی مو شیرین میکردم الهه اومد روبروم روی صندلی نشست.

اروم چایی مو میخوردم. الهه هم ساکت بود.

\_ وای حالا چجوری بهش بگم. اخه عزیزم من خجالت میکشم بهت بگم همتا. میدونم دوباره نصیحتم میکنی. ولی خب باور کن ایندفعه پسر خوبیه منم مجبور شدم برم پیشش و گرنه تو که میدونی دوست دارم و تو مثل خواهرمی.

لبخند محوی روی لبم اومد. همچنان هردو ساکت بودیم. پس دوباره عاشق شدی اره؟ از دست تو ادم نمیشی.

دوباره بهش خیره شدم.

\_ اخ همتا هیچ چیز مثل راضی کردن تو سخت نیست. خدا به داد شوهرت برسه. من نمیدونم چطوری راضیت کنم.

اصلا چجوری بهت بگم. ای کاش ذهنمو میخواندی میفهمیدی. وای ..

سرمو تکون دادم و اروم گفتم:

چیه ساکت زل زدی به میز. بین الهه ایندغه اشکال نداره ولی دفعه بعد بخوای تو  
خیابون قالم بزاری من و میدونم و تو.

بلند شد و محکم بوسیدم.

\_وای تو چقد ماهی همتا. چقدر مهربونی.

همینطور که لیوانمو تو سینک میزاشتم گفتم:

بسه بسه زبون نریز. برو آماده شو بریم ارایشگاه.

\_چشم.

\_درضمن تو راه از پسر جدیدی هم که باهاش آشنا شدی هم بگو. میخوام بینم چه  
فرقی با بقیه داره.

با بهت نگام کرد. منم از اون لبخندای کذایی مو زدم و رفتم آماده شم.

اولا بدم میومد میترسیدم از این کار ولی کم کم خوشم اومد. بهش عادت  
کردم. اینطوری ادما رو خوب میشناختم.

این به نعمت خدادادی بود. باید خدا رو شکر هم میکردم. اولین بار تو ۱۶ سالگی  
کشفش کردم. به یکی از دوستای صمیمیم گفتم اونم منو برد پیش عموی باباش.

اخه اون هم همینطوری بود مثل من. کمکم کرد باهاش کناربیام و بفهمم چقدر  
خوبه.

اما بهم گفت واسه راحتی خودم به هیچ کی نگم.

حالام جز دوستم کسی اینو نمیدونه. به همه میگم حس ششم قوی دارم .

همه فکر میکنن خیلی تیزم و باهوش و با تجربه و زرنگ و .....

اما خودم میدونم تنها چیزی که دارم همینه. خوندن افکار ادما.

\_الهه ... بابا سرمو خوردی. من غلط کردم گفتم از پسره حرف بز. دیوونم  
کردی. بسه.

لب و رچید و گفت:

اخه تو نمیدونی چقدر ماهه.

زیرلب گفتم:

اره مثل بقیه.

\_چیزی گفتی؟

\_ نه .. رسیدیم ارایشگاه پیاده شو.

الهه نگاهی به ارایشگاه کرد و گفت:

اه...بابا اینا خرپولنا بین کجا اومدن.

\_ بسه الهه تو رو خدا ابرومونو نبر بهناز خواهر بابک هم هست. ندید بدید نباش. یه امشب و خودت نباش. خب؟

\_ ایا... حالا اینجوریه؟ من ندید بدیدم.؟ باشه میدونم چیکار کنم.

سری به نشونه تاسف تکون دادم و گفتم:

بیا بریم میدونم ادم نمیشی.

رفتیم تو تقریبا هستی آماده بود. با دیدنش لبخندی زدم. خواهر خشک و جدی من شبیه پرنسس ها شده بود.

با دیدنم لبخندی زد و گفت:

چقدر دیر اومدی؟

-شرمنده عزیزم. خواب موندم.

سری تکون دادو چیزی نگفت. به نظر گرفته میومد. زل زدم بهش.

دلشوره داشت. اخی عزیزم الانم نگران مایی. حالا خوبه عروسی نکردیا... بله برونه.

بهناز نداشت ادامه فکرشو بخونم. با لبخند گفت:

عزیزم همتا جان شما نمیخوای دست به کار شی؟ دیر میشه ها.

\_ چرا عزیزم.

رفتم زیر دست یکی از ارایشگرا نشستم. یه دختر ۲۲-۲۴ ساله بود. الهه هم اونور نشسته بود. بی اختیار به دختره زل زدم.

\_ وای خدا حالا جواب مامان بابامو چی بدم. اچه چرا گذاشتم کار به اینجا برسه. نباید اون شب با اشکان میرفتم خونشون. اگه حامله شم چی؟

با تاسف سری تکون دادم. این دخترا چرا اینقدر راحت خودشونو در اختیار پسرا قرار میدن. دوست داشتم یه دونه بزمن تو گوشش. اینقدر چپ چپ نگاش کردم که برگشت با تعجب نگام کرد.

خندم گرفت. الان میگه این دیوونه ست.

به الهه نگاه کردم. بازم تو فکر پسرست. باید برم پسره رو بینم. البته میدونم پسره ادم نیستا. سلیقه الهه دستمه. ولی خب...



به بهناز نگاه کردم.

\_ای کاش میموندم خونه یا زودتر میرفتم خونه. شاید مامان به کمکم نیاز داشته باشه.

اگه این خواهر تبلیش زودتر میومدا...

عصبانی شدم. چه پررو. عروس شما ها شده اون وقت من به جات وایسم.

به هستی نگاه کردم. عزیزم تو تنها نگرانیت ماییم. اخه مگه ما بچه ایم.

به صاحب ارایشگاه نگاه کردم.

\_چقدر بگیرم خوبه؟ معلومه خر پولن. هر چی بیشتر بهتر. نرخش همیشه ۸۰۰ تومان. ولی من تا یک و نیم هم جا داره بگیرم.

وای خدا این پولا چجوری از گلوشون پایین میره. خسته از این همه فکر سرمو تکون دادم.

خب بلاخره تموم شد.

بلند شدم و خودمو نگاه کردم. چقدر تغییر کرده بودم. چشمام درشت شده بود. لبای برجسته. موهامم فر شده بود و دورم ریخته بود.

به هستی نگاه کردم. شبیه گل شده بود فداش شم. رفتم طرفش:

عزیزم خیلی قشنگ شدی. شبیه ماه شدی.

لبخندی زد و گفت:

تو هم خیلی خوشگل شدی عزیزم.

اروم تر گفتم:

امشب جز بهترین شبای زندگیت. با نگرانی خرابش نکن. هنوز خیلی مونده تا تنها مون بزاری.

با حیرت نگام کرد و اما زود به خودش مسلط شد و گفت:

گاهی فکر میکنم تو فکر ادما رو میخونی.

با لبخند شیطنت امیزی گفتم:

شاید.

بهناز:

خب هستی جان بهتر بریم دیگه. بابک دم دره ها.

به بهناز نگاه کردم و گفتم:

بهناز جون ببخشید دیر اومدم شاید شما کار داشتین من باید زودتر میومدم.

لبخند پهنی زد و گفت:

نه عزیزم. این وظیفه من بود. ممنون.

تو دلم گفت پس چرا حرف بیخود میزنی.

الهه هم آماده ایستاده بود.

\_ به به چه تر گل ورگل شدی.

با لبخند گفت:

دیگه دیگه. ولی خب تو امشب بازار من و کساد میکنی.

\_ از دست تو الهه. بیا بریم.

\*\*\*\*\*

توی جشن نشسته بودم یه گوشه. خسته شده بودم. ۲ ساعتی بود سرپا بودم. یه صیغه محرمیت خونده بودن تا دو هفته بعد عقد کنن.

خب همین حالا عقد میگردین دیگه.

این شلوغی کلافم کرده.

همینطور که اطرافمو نگاه میکنم حرفای ۲ تا دختر بغلی رو گوش میکنم.

\_ اره بابا با اینکه خیلی جذابه ولی خیلی مرموز. میگن تو سازمانهای زیرزمینی کار میکنه.

\_ وای راس میگی... بابام میگه اصلا دوروبرش نرین.. ولی مگه میشه لامصب خیلی جذابه. مخصوصا چشماش.

\_ کو کجاس دقیقا... میخوام بینمش.

\_ اها اون روبرو... اروم برگرد. میفهمه خیلی هم تیزه.

نگاه دختر و دنبال کردم. رسیدم به یه پسر. واقعا جذاب بود. چهره سرد و مغروری داشت.

چشماش انگار سگ داشت. یهو برگشت غافلگیرم کرد. اونم زل زد بهم.

چرا اینطوری شده. نمیتونم فکر شو بخونم. انگار فقله.

سرم درد گرفت. فکرش ساکت. انگار یه دیوار آهنی جلوشه. یعنی چی؟

یه تای ابرو مو میندازم بالا. اونم همینکارو میکنه و موشکافانه نگام میکنه. اون چرا اینجوری نگام میکنه.

همتا... همتا جان؟

با صدای مامانم چشم از پسره گرفتم. سرم درد گرفته بود. انگار با چکش زده بودنش.

رفتم پیش مامان که کنار یه اقایی و پری جون ایستاده بود.

پری جون با لبخند گفت:

عزیزم همتا جان ایشون برادرم هستن پدرام.

بعد رو به مرد که حدوداً ۶۰ ساله میزد گفت:

پدرام جان ایشونم همتا جان که میگفتم.

با خوشرویی گفتم:

خوشبختم از شناییتون.

\_منم همینطور دخترم.

پری جون با لبخند گفت:

هاوش جان شما هم بیا.

سرمو چرخوندم تا بینم کیو میگه که با همون پسر مواجه شدم.

ناخودآگاهه اخمام توهم رفت. نمیدونم شاید واسه این بود که نمیتونستم ذهنشو بخونم.

پری جون با لبخند گفت:

ایشون خانم سمیعی مادر هستی جون هستن و

روبه من ادامه داد:

ایشونم همتا جان خواهر هستی.

این هم هاوش پسر پدرام برادرمه.

هاوش لبخندی محو زد و با مامان احوالپرسی کردو به منم نگاهی کرد و گفت:

خوشبختم از شناییتون.

اروم زیرلب گفتم:

منم همینطور.

نمیدونستم چه لزومی داشت که مارو تکی به اینا معرفی کنه. باز چه نقشه ای داره. پری جون با ما ۴ تا که ساکت ایستاده بودیم صحبت میکرد و سعی میکرد به حرفمون بیاره.

زل زدم به پری جون.

\_خب این اولین قدم خوب بود. حالا باید ثریا {مادر هستی} و پدرام رو ببرم به گوشه که بهتر با هم صحبت کنن.

این پدرام هم که از ثریا خوشش اومده. همین امشب باید کاری کنم مهرشون به دل هم بیفته. و پدرامو سرو سامون بدم.

داشتم سخته میکردم. حالم بد شده بود. میخواست مامانمو...

یهو با عصبانیت بلند گفتم: نه...

همه با تعجب برگشتن طرفم. هول شدم. اروم گفتم:

بیخشید سرم خیلی درد میکنه.

مامانم با نگرانی گفت:

چرا عزیزم؟! الان...

اما پری جون حرفشو قطع کرد و با مهربانی گفت:

هاوش جان عمه به همتا جان یه قرص بده از تو اشپزخونه و بیرش یه جای خلوت.

تا خواستم حرفی بزنم تقریبا هلم داد طرف اشپزخونه.

با عصبانیت رفتم اشپزخونه و روی صندلی نشستم و سرمو بین دستام گرفتم.

حضور هاوش و حس کردم اما حرفی نزد.

اومد روبروی من نشست و زل زد بهم.

کم کم داشتم عصبانی میشدم. سرمو بلند کردم و منم زل زدم بهش.

اما دوباره همون سردرد اومد سراغم. چشمامش یه حالت خاصی داشت. اما توش

خالی بود. مثل سیاهی شب. به احساس خاصی داشتم نمیدونم چی شد اما

چشمامو بستم و با عصبانیت گفتم:

لعنتی.

\_از کی فهمیدی؟

با تعجب نگاش کردم.

\_چی؟

هاوش خیره نگام میگرد

\_گفتم از کی فهمیدی؟

\_چی رو؟

با پوزخند گفت:

این که ذهن ادما رو میتونی بخونی.

با ترس نگاش کردم. نمیدونستم چی بگم. داره یه دستی میزنه.

گفتم:

من نمیفهمم از چی حرف میزنین.

بعد هم بلند شدم که سریع از اشپزخونه برم بیرون که از پشت مچ دستمو گرفت.

واقعا ترسیده بودم حرفای اون دوتا دختر هم مزید برعلت شده بود و بیشتر ترسیده بودم.

همینطور که خیره نگام میگرد گفت:

از من میترسی؟

فقط خیره نگاش کردم. اصلا چرا باید ضعف از خودم نشون بدم.

با خونسردی ظاهری و تحکم گفتم:

دستمو ول کن.

هیچ حرکتی نکرد.

\_همین الان.

اروم دستمو ول کرد. نیشخندی زد و با همون سردی توی صداسش گفت:

از من میترسی نه؟ خنده دار تو که خودت ذهن خونی چرا باید از من بترسی ها؟

به درک بزار بفهمه.

\_اره هستم که چی؟ چرا فکر میکنی باید ازت بترسم؟

با پوزخند گفت:

واسه حرفای مسخره اون دوتا دختر وراج... واسه فکری که بقیه راجع به من میکنن.

\_ اصلا برام مهم نیست بقیه چه فکری در موردت میکنن. من حوصله این چرندیاتو ندارم.

\_... با داداشت اینطوری صحبت نکن.

با عصبانیت گفتم:

چرت و پرت نگو. حالم ازت بهم میخوره. داداش؟ هه... حالم از همتون بهم میخوره.

با پوزخند گفت:

اشکال نداره ابجی کوچولو. هر چی دلت میخواد بگو.

\_ تو مریضی اره؟ روانپی...

دوباره اومد جلو. با ترس رفتم عقب. چسبوندم به دیوار. دستشو گذاشت روی دیوار کنار صورتم. سرشو آورد جلو:

هیچ کی تا حالا اینطوری با من صحبت نکرده بهتره درست حرف بزنی.

نیشخندی زد و گفت:

من ادم خطرناکیم میدونی که؟

زل زدم تو چشمش وبا خونسردی لبخند کجی زدم که حرصشو دراورد.

\_ نه خوشم اومد ازت. باید درستت کنم. زبونت خیلی درازه. تا چند دیگه که ...

هلش دادم عقب و با پوزخند از کنارش رد شدم. دیوونه... مریضی روانی داره... این از کجا فهمید من ذهن خونم.

\_ دیوونه خودتی ابجی کوچولو... زیادم به خودت فشار نیار فیوزت میپره.

با بهت برگشتم عقب. پس اینم ذهن خونه. اما چطوری ذهن منو میخونه؟ پس چطور من نمیتونم...

همونطور که از کنارم رد میشد اروم گفت:

زیاد فکر نکن تازه با هم آشنا شدیم. حالا حالا ها باهات کار دارم. وقت زیاده...

اون روز فکر کردم بلوف میزنه اما گذشت زمان بهم ثابت کرد که ما باهم زیاد کار داریم.

بعد از اون پری جون به هر بهانه ای مامانو با پدرام داداشش روبه رو میکرد. تو خونشون... تو خونمون... مسافرت... بیرون... هم

باید به رزا زنگ بزنی و یه قرار دیگه با عموش بزارم. چندتا سوال تو ذهنم مونده که باید جوابشو بگیرم.

گوشی رو برمیدارم و میرم رو تراس اتاقم که کسی صدامو نشنوه.

\_بله؟

همتا\_بخشید خانم سلام.اونجا خیاطی رزا؟

بعد کمی مکث میگه\_اره امرتون؟

\_من دلم تنگ شده میشه پیام برام گشادش کنین؟

\_گشادکه نمیشه اما عوضش میکنم تا بشکافیم ببینیم چی تو دلته که این همه بیمعرفت و سنگ.

با لبخند گفتم:

عزیزم شوما که این همه خشن نبودی؟

\_با تو گشتم خشن شدم.خیلی بی مرامی.میدونی چند وقته ندیدمت؟نه زنگی نه اس ام اسی.تو دیگه چقدر بی معرفتی...

\_الهی فدات شم دلم واست یه ریزه شده بود اما تو که میدونی درگیر هستی و مراسمش بودیم...میدونم من بدم تو که خوبی تو منو ببخش...

\_اینو که میدونم...چه کنم دیه بخشنده ام...خب چه خیر؟

\_سلامتی...خستگی...میرم دانشگاه و میام خونه...هستی هم که چسبیده بابک...مامانم هم که....

اهی میکشم و ادامه نمیدم...

\_چیزی شده رزا؟چرا اینهمه غمگینی؟

\_نمیدونم رز...دلم گرفته از همه چی...احساس میکنم تنهام..خیلی تنها...

\_واسه مامانت اتفاقی افتاده؟چرا تنها؟مامانت...هستی..من..

\_احساس میکنم در عرض چند وقت همه رو از دست دادم....هستی همش با بابک...مامانم هم که .....تا چند وقت دیگه اونم منو تنها میزاره...

\_منظورت چیه؟

\_وصلت بابک دو تیر با یه نشون بود مامانم هم.....

بامکث میگم:

میخواد ازدواج کنه.تنهایی رو با تمام وجود حس میکنم.مثل بچه ها شدم نه؟؟

نمیدونم چرا بچه شدم.بلاخره هر کی باید سر زندگی خودش بره دیگه...اما حس میکنم تودو ماه مادر و خواهرمو ازم گرفتن...

\_ این حرف و نزن همتا... همه تو رو دوس دارن این به این معنا نیس که تو یادشون رفتی....

- میدونم... ولش کن بچه شدم و لوس... میگم یه قرار بزار با عموت... باید بینمش... چندتا سوال دارم..

\_ باشه. واسه کی؟

\_ امروز یا فردا باشه خوب میشه.

\_ باشه پس واست اس میدم .

\_ باشه کاری نداری؟

\_ نه عزیزم. همتا..... ما همه دوست داریم... میدونی که؟

\_ اره گلم. مرسی. خدا حافظ.

\_ خدا حافظ

گوشی رو قطع کردم و به بیرون نگاه کردم. حس دلتنگی داشت مخم میکرد. حس تنهایی... باید رو خودم کار کنم.. اینجوری نمیشه... باید خوشحال باشم که مادر و خواهرم خوشحالن... بعد این همه سختی و یکنواختی..

لیخندی زدم و نفس عمیقی کشیدم

از وقتی از پیش عموی رز برگشتم تو فکرم. حرفاش همیشه کارساز و جالبه.

حا فهمیدم چرا هاوش میتونه فکر منو بخونه ولی من نمیتونم.

هاوش یه دیوار سدی واسه خودش ساخته که با استفاده از اون کسی نمیتونه ذهنشو بخونه حتی اگه کارش این باشه...

بیشتر افرادی که وضعیتی مشابه ما دارن اینو نمیدونن ولی اگه پیش یه ادمه خبره بری بهت میگه.

این کار با استفاده تمرکز خیلی زیاده. یعنی باید تمرین کنی واسه تمرکز همه حواست.

باید تمریناتی انجام بدی که بتونی توانایی اینو داشته باشی که همه حواس ششگانه تو و تمام احساساتو همه همه رو روی یه نقطه فرضی تو ذهنت جمع کنی و از اون واسه ساختن سدی نامریی واسه بستن ذهنت استفاده کنی.

تمریناتی هست که باید انجام بدم تا بتونم ذهنمو آماده کنم.

اه..... خیلی سخته ولی واسه این هاوش پررو باید حتما یاد بگیرم. اینطور که معلومه تا چند وقت دیگه باید فامیل شیم اونوقت باید علاوه بر کاراش ذهن خوندنشم تحمل کنم...



چند روزی گذشت و تو این مدت من فقط تمرین هایی که عموی رز گفته بود انجام میدادم.

\_همتا.....همنا...کجایی دختر؟ بیا کارت دارم.

صدای هستی بود. تمام تمرکز بهم خورد الان وقت صدا کردن بود اخه...

رفتم تو هالو روی مبل نشستم.

\_چیکار میکنی تو اون اتاق شبانه روزها؟

با بیحوصلگی گفتم:

ادم میکشم...خون اشامم...یه حرفی میزنی ها؟ تو کی خونه ای که منو ببینی.

با تعجب نگام کرد. میدونستم تند رفتم اما دلم ارزش پر بود.

با بهت گفت:

یعنی چی؟ چرا اینجوری صحبت میکنی؟ من کاری کردم که ناراحتی؟

\_نه..نه فقط کارتو بگو میخوام برم...

بلند شد اوامد کنارم نشست.:

همتا...من خواهرتم..چیزی شده؟ تو ازم ناراحتی؟

زل زدم بهش:

همتا تو چته؟ نکنه عاشق شده؟ آره...من تو این مدت حواسم بهش نبوده مامانم که همش بدتر از من...آره عاشق شده..نه.

خندم گرفت. چه فکرای مزخرفی میکرد. خنگ شده کلا بعد ازدواج با بابک.

\_چرا میخندی؟ همنا جان؟

\_هستی ولش عزیزم...من از دست تو ناراحتم که این مدت فقط با بابک بودی و منو فراموش کردین نه تنها تو مامانم همینطور..حس میکنم خوانوادمو از دست دادم. میفهمی؟

بابهت گفت:

همنا؟

با بهت گفت:

هستی عزیزم چرا این حرفو میزنی؟ ما دوست داریم. تو عزیزمایی ما چرا باید تنهات بزاریم و فراموشت کنیم؟ آره شاید راس بگی اما

من و بابک تازه نامزد شدیم پس طبیعیه که باهم بیشتر از قبل باشیم مامانم که.....در مورد همین میخوام باهات صحبت کنم. اما اینو بدون این ها به این معنی نسی که تو رو یادمون رفته مادوست داریم ما به خانواده ایم.

من و تو و مامان تمام زندگی همیم میفهمی؟ ما مثل یه مثلثیم که ۳ ضلع اونیم. اگه هرکدوم از ما نباشه اون مثلث به درد نمیخوره و مثلث نیست.

الان داره این مثلث بزرگتر میشه مستحکمتر میشه شلوغ تر میشه اما به این معنا نیست که ما همو فراموش میکنیم.

ما صمیمی تر از قبل میشیم و خانوادمون بزرگتر میشه میفهمی؟

انگار خیالم راحتتر شده بود. حرفای هستی همیشه مثل ابی رو اتیش بودو اروم میکرد.

بالبخند گفتم:

مرسی عزیزم. میدونم فقط دلم میخواست تو اینو بهم بگی. لوسم دیگه...

با تبسم گفت:

خیالم راحت؟

\_اره راحت راحت...خب حالا بگو چی میخواستی بهم بگی.؟

کمی جدی شدو چشماشو به گلای رو میزد دوخت:

بین همنا من و تو خواهریم. هر دو میدونیم مامان بعد بابا چقدر واسه بزرگ کردن ما زحمت کشید درحالیکه کلی خواستگار داشت اما نمیخواست ما با ناپدری بزرگ بشیم.

میدونی از مرگ بابا چند سال گذشته؟

مامان هم تموم این سالها بدون همدم بوده.. ما بودیم اره اما ما جفتش نبودیم شریک زندگیش نبودیم.

هر آدمی یه نیازی داره...اون همه این سالها مواظب ما بود و به خاطر ما تنها بود. حقیقه که حالا به خودش برسه.

منم بابا رو دوس دارم و هنوزم به یادشم...اما مامانم حق داره بعد این همه سال زندگی کنه. میفهمی؟

میدونستم داره مقدمه میچینه واسه ازدواج مامان با پدرام بابای اون هاوش هیولا...

\_چه جوری بهش بگم مامان میخواد ازدواج کنه البته اون بنده خدا خجالت میکشه اما من راضیش میکنم اما همنا چی؟ میترسم به مامان یه چیزی بگه نارا حتش کنه.

با لبخند گفتم:

هستی نمیخواه اینقدر عذاب بکشی مگه من دایناسورم که اینقد دس دس میکنی. من خدم میدونم که مامان خیلی لطف کرده که تا الان به خاطر ما ازدواج نکرده.

منم دوس دارم خنده واقعی مامانو بعد این همه وقت بینم. من با ازدواجش با دایی بابک موافقم. از خیلی وقت پیشم اینو فهمیده بودم. تابلو بود دیگه.

با تعجب نگام کرد بعد چند ثانیه با لبخند گفت:

دختر تو دیگه کی هستی؟

با عشوه گفتم:

همتا... کسی که در دنیا همتا نداره.

ضربه ای به بازوم زد و گفت:

پررو... بعد هم با لبخند گفت:

خیالم راحت شد حالا باید باهم مامانو راضی کنیم اچه خجالت میکشه اما از اقا پدرام خیلی خوشش اومده.

\_چشم قربان. اون با من.

بغلم کرد و سرشو رو شونم گذاشت:

میدونی که خیلی دوست دارم ابجی کوچولو؟

با شیطنت گفتم:

باز هوس بابک کردی؟

بعد هم سریع در رفتم تا صورت سرخشو نبینم.

صداش میومد :

مگه دستم بهت نرسه همتا... دختره چشم سفید..

همینطور که به طرف اتاقم میرفتم زیر لب گفتم:

همه یه جفتی پیدا کردن همتا تو سرت بی کلاه موند...

از پرووی خودم خندم گرفت. برم تا جون بگیرم واسه متقاعد کردن مامان.

بچه ها سلام... ببخشید میدونم میخواستم از این به بعد بیشتر بزارم ولی نمیشد چون یه مشکلی برام پیش اومده بود نمیتونستم ..

اما الان به جبرانش ۲ تا پست خوب براتون میزارم...

تمام سعیمو کردم. عرق کرده بودم و تمام تنم خیس بود. باید میتونستم. اها... تکون خورد...

جیغ بلندی زدم از خوشحالی. بلاخره تونستم تمرکز کامل داشته باشم. اخ جون....

نگاهی به ساعت اتاقم کردم. ۱۰ شب بود. الان مامان احتمالا داره فیلم مورد علاقتشو میبینه.. وقت خوبییه واسه حرف زدن باهاش...

رفتم از اتاقم بیرون .. هستی تو اشپز خونه بود... اروم گفتم:

\_ هستی؟

برگشت طرفم. اشاره کردم شیر اب و بنده. شیر اب و بست و گفت:

خب؟

\_ الان وقتشه بریم با مامان صحبت کنیم.

\_ الان؟

\_ اره. بیا بریم.

\_ باشه... اما از کجا شروع کنیم؟

\_ تو بیا... با من.

رفتیم تو هال و کنار مامان روی مبل نشستیم. داشت فیلم نگاه میکردو تخمه میخورد.

\_ خوش میگذره مامان جان؟

همینطور که حواسش به فیلم بود گفت:

اره خیلی قشنگه بین این نامرد چطوری سر زنش هوو آورده... هی هی..

با لبخند نگاهی به هستی کردم و بعد زل زدم به مامان.

شرمنده مامان جان قلب اینجا لازمه.

\_ هی هی مرتیکه عوضی... مردا همه سرو ته یه کرباسن... نکنه پدرامم... نه نه اون خیلی باشخصیت... اصلا به من چه؟ مگه من زنشم...

وای این چه فکریه من میکنم؟ خب... با خودم که رودروایسی ندارم من ازش خوشم اومده

میشه همدم روزای پیریم... وای مردم چی میگن... هستی و همتا چی؟

اما اعتراف میکنم خودمم دیه تعارف که ندارم من ....دوسش دارم...خدایا از روح علی {بابای هستی و همتا} خجالت میکشم چه فکرای می کنم...

خب مامان خانم شومام راضی پس... به به مبارکه... حالا چطور راضیش کنم؟  
مامانو چطور راضی کنم؟

اها... فهمیدم. با صدای مامان به خدم او مدم...

\_ اه تموم شد ... بقیش هفته بعد.. چه فیلمیه..

\_ اره چه فیلمیه.. مامان منو هستی او میدیم باهات صحبت کنیم.

برگشت به من و بعد بعد هستی نگاه کرد.

\_ در مورد چی؟

\_ میگم. اما از اول..

نگاهی به هستی انداختم و از لیخندش انرژی گرفتم:

بین مامان ... تو بعد مرگ بابا تو این همه سال واسه من و هستی هم پدر بودی هم مادر. ما تو این سالها کمبودی حس نکردیم چون تو رو داشتیم.

با وجود خواستگاری که داشتی اما ترجیح دادی تنها زندگی کنی و همه زندگیتو پای منو هستی گذاشتی. من و هستی خیلی راضی بودیم که تو به ناپدری واسمون نیوردی.. اما تازه الان فهمیدیم ما چقدر بد بودیم که فقط به خودمون فکر کردیم.

همه ادما نیاز به یه همدم دارن به یه شریک زندگی ما بودیم اره اما واسه شوما همزبون و همسر نمیشدیم.

میدونی حالا عذاب وجدان او مده سراغمون. دوس داریم حالا که بزرگ شدیم کارای شما رو جبران کنیم. میدونم حتی گوشه ای از محبتاتونو همیشه جبران کرد اما ...

مامان با بهت نگامون میکرد و اشک تو چشماش جمع شده بود..:

این چه حرفیه بچه ها... شماها جگر گوشه های منین. بچه هامین. من واسه شما هر کاری تونستم کردم چون مادرم. میفهمین؟

هستی رفت طرف مامان و بغلش کرد:

اره مامانی میدونیم. اما حالا نوبت ماست که شما رو خوشحال کنیم.

حالا وقته نقشم بود:

مامان... امروز اقا ... پدرام زنگ زد خونه و با من و هستی صحبت کرد.

رنگ مامان پریده بود.

ادامه دادم:

اون کلی با ما صحبت کرد. اونم تنهاست و دوس داره یه همدم و مونس داشته باشه. به ما گفت که از شما خوشش اومده و این که فکر کرده میتونین با هم زندگی خوبی داشته باشین. گفت که با شما حرف زده و شما هم راضی هستین اما نگرانیتون ماییم.

اما مامان ما خوشحال میشیم که شما طعم خوشبختی رو بعد این همه سال بچشین. هم من هم هستی ... ما دوستون داریم و هیچ ایرادی تو این قضیه نمیبینم.

ما هم بابا رو دوس داریم اما این دلیل نمیشه بعد این همه سال شما به فکر خودتون نباشین مطمئن باشین با این کار ما و شما بابا رو فراموش نمیکنیم.

مگه نه هستی؟

هستی تو بهت حرفام بود. با سر گفت:

اره .. اره مامان همنا .... راس میگه. ما دوستون داریم و دوس داریم خوشبختیتونو ببینیم.

ادامه دادم:

واسه همین امروز هم به اقا پدرام وهم به پری جون جواب مثبت شما رو دادیم و گفتیم میتونن بیان خونمون واسه حرفای نهایی...

مامان اشک از چشماش میومد:

بچه ها من خجالت میکشم... من نمیتونم... من با شماها خوشبخت ام.

\_ میدونم مامان اما وقتشه که به فکر خودتون هم باشین... ما دوستون داریم..

بعد هم بلند شدم بوسیدمش و گفتم:

تبریک میگم عروس خانم...

با خجالت گفت:

مسخره...

بعد کلی حرف زدن بلاخره همه چی درس شد. داشته میرفتم سمت اتاقم که هستی گفت:

همنا تو دیگه کی هستی من تو حیرت بودم اون حرفا از کجا اومده... خیلی بلایی...

با شیطنت گفتم:

ما اینیم دیگه...خب بین بعدا به مامان میگیم یه دستی بود اما الان نه...بزار بیان خواستگاری بعد باشه؟

با لبخند گفت:

بیچاره شوهرت ...از دست تو چی بکشه...باشه.

همه چی به سرعت پیش میرفت. فردا شبش پری جون و خوانوادش با اقا پدرام اومدن خونمون.

خیلی زود همه چی جور شد و قرار شد ۳روز دیگه عقد محضری بکنن و بعد برن خونه اقا پدرام. هاوش مثل اینکه ماموریت داشت و نیومد ولی روز عقد میومد.

ما که نفهمیدیم کارش چیه که ماموریت هم داشته باشه.

واسه زندگی من خیلی اصرار داشتیم که خونه خودمون بمونم اما مامانم تنها شرطش واسه قبول پیشنهاد زندگی کردنمون کنار هم بود.

هم منو هم هستی تا وقتی ازدواج کنه باید کنار مامان میموندم.

خونه اقا پدرام هم که ویلایی بود و دوبلکس. بنابراین جا زیاد بود و ماهم راحت بودیم.

مجبور شدم حرف مامانو قبول کنم.

تو این چند روز وسایلمونو بعضیاشو فروختیم و بعضیاشوهم آوردیم خونه اقا پدرام. طبقه بالا در اختیار من و هستی بود و طبقه پایین در اختیار مامان و اقا پدرام و هاوش.

خیلی زود روز عقد هم رسید. بماند که چه اشک و اه و ناراحتی و استرسی داشتیم.

بلاخره مامان بله رو گفت. هم من هم هستی خیلی خوشحال بودیم. اون مجسمه ابولهل هم تبریک گفت و رفت کنار. هنوزم میتونستم حس کنم بهم خیره میشه اما میتونستم حس کنم کلافه ست و تعجب کرده.

اینقدر از این که ضایع میشد خوشحال بودم که نگو. یه کم با ماشینا دور زدیم بعد همه میخواستن برن خونه اقا پدرام که یکم بزتن و برقصن.

انگار عروسی عمشون بود. به من چه...من باید میرفتم خونه و آخرین وسایلمو برمیداشتم و کلید و تحویل میدادم به صاحبخونه جدید.

جلوی در خونه اقا پدرام بودیم که اروم به هستی گفتم:

من برم کلیدا رو بدم و اون یه تیکه اخر وسایلامو بیارم.

\_وایسا اخر با هم میریم میاریم دیگه...

\_ نه اون موقع صابخونه نیس دارن چند روزی میرن مسافرت.

\_ وایسا بگم بابک برسونتت.

\_ میگم خودم میرم.گیریا...

\_ اچه ...

\_ من رفتم. فعلا بای.

رفتم دم در و اروم داشتم میرفتم که کسی گیر نده کجا و سریع برگردم که این پیداش شد.

هاوش:جایی میری؟

با خونسردی گفتم:

اره امری دارین؟

\_ نه.کجا میری؟

این چه فضوله ها...

\_ به شما ارتباطی داره؟

چشماشو تنگ کردوگفت:

اره.کجا میری ؟

\_ خونمون.اجازه هست؟

اینو با تمسخر گفتم.

\_ باشه بریم.

با تعجب گفتم:

چی؟ بریم؟ شما کجا؟

\_ میرسونمت.

\_ نه.خودم میرم.

قاطع گفت:

بریم.

بعد هم بدون توجه به من رفت.بچه پررو.بزنم داغونش کنم.واسه من ادا در مباره.جو گرفتتش فکر کرده داداشمه...



تو ماشین هیچ کدوم حرف نزدیم. زیرچشمی نگاش می کردم. خدایی خیلی جذاب بود.

چشماتش تو صورتش برق میزد. پوست سبزش لبای کلفت و مردونش فک چهارگوش.

ولی عجب هیزیم من. به من چه خوشگلو باید نگاه کرد دیگه.

رسیدیم خونه. وسایلمو گرفتیم و به نگاهی به خونه انداختیم. دلم برایش تنگ میشد. درو بستیم و رفتیم بیرون. کنار آپارتمان ما به خونه دوطبقه بود که باید کلید میدادم اونجا به دوست مامان

امیدوارم بودم افشین پسرش درو باز نکنه که اعصاب برام نمیداشت اما از شناس بدم خودش درو باز کرد. با دیدن چشماتش برق زد و با هیجان گفت:

سلام به همتا خانم خودمون.. چه عجب چشممون به جمالت روشن شد میدونی چند وقته ندیدمت؟

از عصبانیت دندون قروچه ای کردم و گفتم:

به منم مهلت میدی حرف بزنم؟ سلام. درضمن دلیلی نداره منو ببینی.. حالام او مدم کلید خونه رو بدم مامانت.. مامانت هست؟

با ناراحتی گفت:

کجا؟

اصلا ازش خوشم نمیومد اما برای خلاصی گفتم:

از اینجا رفتیم حالا اگه بری مامانت و صداکنی ممنون میشم.

با بی قیدی دوباره گفت:

اینجوری که بد شد دلم برات تنگ میشه پس من...

که یهو حرفشو قطع کرد و به کنارم خیره شد. با تعجب برگشتم تا بینم کی منو از دست این روانی نجات داده که هاوش و دیدم.

با اخم و جدی کنارم ایستاده بود و به افشین نگاه میکرد.

این چرا اومده بود؟

\_ تو چرا اومدی؟ خودم الان میومدم.

به من نگاهی کرد و با خشم دوباره به افشین نگاه کرد. منم به افشین نگاه کردم.

\_ ایشون کی هستن همتا؟

نفسی کشیدم و گفتم:

یکی از آشناها... مامانت و صدا میکنی یا نه؟

اما اون بی توجه به من با هاوش دست داد. اما هاوش دستشو ول نمیکرد. با بهت نگاهشون کردم که..

\_ پس این تو رو از چنگ من درآورده... یه روزم به من پا ندادی حالا بگو چرا بهتر پیدا کردی فقط میخواستی من و ناکام بزاری واسه همین دنبالت اومده منم این تن و بدن و داشتم....

از خجالت و عصبانیت داشتم میمردم. حالا هاوشم فکرشو خونده... واسه همین عصبانیه.. وای خدا این پسر کثیف..

صدامو کمی بالا بردم و کلید پرت کردم تو سینش :

اینو بده به مامانت...

بعد هم با عصبانیت بدون توجه به اونا رفتم طرف ماشین هاوش و نشستم.

خدایا از خجالت سرمو نمیتونم بالا بیارم. چقدر این ادم کثیفه..

چند دقیقه بعد هاوش اومد و راه افتاد.

تا چند دقیقه حرفی نزد تا اینکه اروم گفتم:

از کجا فهمیدی باید دیوار حفاظی واسه خودت بسازی؟ از کی سوال میکنی؟

همینطور که بیرونو نگاه میکردم گفتم:

عموی یکی از دوستانم.

\_ بهش اعتماد داری؟ میدونی ممکنه چه بلایی سرت بیارن؟ میتونن ازت سو استفاده کنن؟

برگشتم طرفش و گفتم:

اون مورد اعتمادمه. بعدشم یعنی چی؟ چه صدمه ای؟

\_ تو خیلی ساده تر از اونیه که از این چیزا سر دربیاری. تو همین سازمانهای داخل ایران و خارج از ایران اینقد دنبال آدمایی مثل تو میگردن که ...

بهتره داخلش نشم که هم گیج میشی هم برات خطرناکه.

کنجکاو بودم واسه همین پرسیدم:

کار تو هم...همینه؟

لبخندی رو لبش اومدو کم کم به خنده تبدیل شد.

\_ تو چی فکر میکنی؟ واسه همین ازم میترسیدی؟ تو حرف اون دخترا رو باور کردی؟  
با تردید گفتم:

نه... اما ..

\_ من به هیچ کی نمیگم کارم چیه چون نمیدونم من یه ذهن خوانم. نمیگم چون کارم سریه... حتی بابام ... فکر میکنم من تو اگاهیم... البته دروغم نگفتم اما کاملم نگفتم. داشتم از کنجکاوی میمردم.

\_ میشه بگی کارت چیه؟ باور کن دهنم قرصه قرصه.

لباشو جمع کرد که باز نخنده. به ابروشو بالا انداخت و با یه حالت جذاب گفت:

میدونم نمیگی چون کسی باور نمیکنه ضمن اینکه خودتم گیری.. اما این محرمانه ست و هرچی کمتر بدونی...

حرفشو قطع کردم. اینقد کنجکاو شده بودم که..

\_ خواهش میکنم..

با نیشخند گفت:

فقط به خاطر ابجی کوچولوم...

ابجی رو از عمد کشید...

با عصبانیت رو مو اون طرف کردم.

بعد از چند ثانیه گفت:

من توی یه سازمان زیرزمینی وابسته به جرایم بزرگ که متعلق به پلیس کار میکنم. یه جور پلیسم اما هیچ کی نمیدونه. مثل... مثل پلیس مخفی

با هیجان گفتم:

چه جالب... کارت چیه؟ یعنی چیکار میکنی؟

\_ خیلی داری فضولی میکنیا... کار من ... ذهن خوانیه... افرادی که جرایم خیلی بزرگ انجام میدن یا ... مردن و به قتل رسیدن... کسایی که هیچ وقت کسی نمیبینت شون.

\_ خیلی داری فضولی میکنیا... کار من ... ذهن خوانیه... افرادی که جرایم خیلی بزرگ انجام میدن یا ... مردن و به قتل رسیدن... کسایی که هیچ وقت کسی نمیبینت شون.

بهت زده بودم. یعنی چی؟ همینطور با اون قیافه به هاوش نگاه میکردم که ماشین و یه گوشه نگه داشت و برگشت طرفم. دستشو جلوی صورتم تکون دادو گفت:

همتا...همتا....کجایی؟

با گنجی گفتم:

همین جا..

\_ ابجی کوچولو؟

اینو که گفت انگار از بهت در اوادم برگشتم با عصبانیت نگاش کردم:

یه بار دیگه اینو تکرار کنی...

حرفمو قطع کرد و با شیطنت گفت:

خانمی... من هر وقت بخوام میگم... تو هم نمیتونی تهدید کنی.. ناسلامتی داداشتم  
ها..

تا خواستم چیزی بگم گفت:

خب خب... گوش کن.

بعد جدی شد و گفت:

بین اینایی که گفتم و هیچ کی نمیدونه پس بهتره خونسرد باشی انگار هیچی  
نگفتم. میدونی که هیچ کی نباید بفهمه حتی اون عموی دوستت.. فهمیدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

اهوم...

لبخندی زد و گفت:

حالا بازم ازم میترسی؟

\_ نه اما کلی سوال دارم...

\_ تو جزئیات بیشتر نمیبرمت نه به نفع تو نه به نفع من ... تا همینجا هم کلی ریسک  
کردم. دیگه بسه.

بعد هم ماشینو روشن کرد و راه افتاد. اما من سمجتر از این حرفا بودم.

برگشتم طرفشو گفتم:

خواهش... فقط یه سوال؟

سری تکون داد و گفت:

چی؟

\_ تو ایران همیچین جایی هست و کسی نمیدونه؟ تو اونجا تنها کسی هستی که ذهن خوانی؟ ادمای مثل ما هم هستن؟ اون مجرما بعدش چطور میشن؟ وابسته به پلیس اونجا یا نه...

\_ همه اینا به سوال بود؟

سرمو خاروندم و گفتم:

همش تو به سوال بود دیگه..

\_ آخرین سوالی بود که کردی دیگه به هیچ کدوم جواب نمیدم.

اره تو ایران همیچین جایی هست توکشورایی مثل امریکا و المان و .. هست. اما خب کمتر کسی میدونه یا بهتره بگم جز خود افراد اونجا کسی نمیدونه. اما اگر پای کسی به اونجا بخوره دیگه راه برگشتی نداره چون به مسله امنیتی .. نه من تنها نیستم همه نوع آدمی هست... اما خب محدودا این افراد چون همیشه به همه اعتماد کرد.. اون مجرما هم ربطی به تو نداره چی میشن فضول خانم... اره وابسته به پلیس خانم.. دیگه سوال نپرسیا..

یکم سکوت کردم اما بعد گفتم:

من...

\_ دیدی نمیتونی ساکت باشی؟

\_ خب سوال دارم دیگه... من خیلی این کارا رو دوس دارم یعنی عاشق هیجانم از اولی که فهمیدم ذهن خوانم دوس داشتم مثل اینکارا رو انجام بدم... میفهمی؟

من... منم...

\_ چرا اینقد من من میکنی؟

\_ منم میتونم اونجا ... کار کنم؟

یهو زد رو ترمز... وسط خیابون ترمز کرد و بیتوجه به ماشینای پشتی با خشم برگشت طرفم :

بار آخرت باشه از این شوخیا میکنی... حتی شوخیشم مسخرست.. دیگه نشنوم.. هیچ وقت همیچین چیز مسخره هی به ذهنت خطور نکنه همتا... هیچ وقت...

با بوق ماشینای عقبی دوباره حرکت کرد اما توی یه فکر بودم اینم این که از اونجا خوشم اومده...

هاوش میخواست منو از اونجا دور کنه نمیدونست تقدیر برعکس اون کار میکنه.

چند روزی از زندگی جدیدمون میگذشت. هاوش همون روز یه ماموریت برایش پیش اومد و تا امروز ندیده بودمش. اقا پدرام هم مرد خوبی بودو من میدیدم مامانم خیلی خوشحال بود.

مشکلم هنوز صدا زدنش بود. نمیدونستم بگم اقا پدرام... پدرام خان... حاج پدرام... پدی جون... کلی با هستی میخندیدم سر این موضوع..

هستی هم اغلب خونه بابک شون میرفت و من تنها بودم.

خیلی وقت بود درسای دانشگاه رو نگاهم نکرده بودم. رفتم تو حیاط بزرگ خونه و داشتم یه مروری میکردم.

غرق درس خوندن بودم که یهو با صدایی پریدم.

\_سلام ابجی کوچولو...

با عصبانیت گفتم:

تو حتما باید عین جن پاشی بیای نمیتونی یه سروصدایی از خودت دربیاری؟

با نیشخند گفت:

ترسیدی کوچولو؟

نفسی کشیدم و گفتم:

نیومده باز شروع نکن تو خسته نیستی؟ من موندم تو چه جونی داری..

با شیطنت گفت:

پاشو به جای این حرفا یه استکان چایی بهم بده خستگیم در ره.

با تعجب گفتم:

من؟؟؟؟؟؟ چرا من؟ مگه خودت دست نداری؟ مگه من نوکرتم؟ وا...

با لبخند محوی گفت:

اوه.. چه خبرته؟ قدیما داداشا یه کلوم میگفتن همه دست به سینه جلوشون خبردار بودن...

دیگه طاقتم تموم شد.. این میدونست من حساسم به کلمه ابجی هی اذیت میکرد.

با حرص گفتم:

میری یا یه جور دیگه حالت کنم؟

سری تکون دادوگفت:

هی هی... بین ابجی

تا خواست ادامه بده شلنگ اب رو که افتاده بود کنار باغچه و برداشتم و اب و گرفتم طرفش. دلم خنک شد.

مثل ذرت که تو ظرف بالا پایین میپره بالا پایین میپرید و میگفت:

دیوونه... بگیر اونطرف..

منم با خوشحالی میخندیدم. پسره پررو..

\*\*\*\*\*

همه تو حال نشسته بودن. خانواده بابک هم اومده بودن.

\_ همتا جان... هستی..

رفتم تو اشپزخونه و گفتم:

جونم مامان؟

بیا برو بشقابا رو از اون بالا بیار پایین. هی به این پدرام میگم اینا رو بیار پایین بچینم پشت گوش میندازه.

یکم زور زدم و قد بلندی کردم ولی دریغ..

\_ نمیتونم مامان.. قدم نمیرسه.

\_ وا پس چیکار کنم؟

با اعتراض گفتم:

مامان؟ دامادت اونجا نشسته.. هاوش نردبون اونطرفترش اونوقت میگی چیکار کنم؟

\_ زشته دختر این چه طرز حرف زدنه؟

با صدای هاوش که میگفت کمک لازم ندارین مامان چشم غره ای بهم رفت.

بی توجه به مامان گفتم:

چرا.. اون ظرفا رو میخواد. زحمتی نیس به کمکی بکنین.

هاوش هم همینطور که از کنارم رد میشد زیر لب گفت:

میخوای تو برو من به جات کار کنم ها؟

منم همونطوری گفتم:

اره فکر خوبیه.

بعد شام همینطور نشسته بودیم و حرف میزدیم که بحث عروسی بابک و هستی پیش اومد.

بابک میگفت تا عروسی شون هستی بره تو همون خونه ای که بابک تنها زندگی میکنه باهاش تا تنها نباشه.

مامان\_اشکال نداره هستی بره پیش بابک اما نه همیشه بلاخره تا وقتی پیش منه یکم منم دخترمو ببینم.

پری جون هم که همه کاره خونشون بود گفت:

اره اینجوری نه سیخ میسوزه نه کباب.

بابک هم با خوشحالی به هستی نگاه میکرد. این بابک داشت با دمش گردو میشکست:

وای چه شود.. از این به بعد من و هستی تنهای تنها.. عشقم میاد پیش خودم. دیگه غذای بیرون تعطیل.. تنهایی پر.. شبها تنها بدون هستی تموم شد.

وای هستی چه برنامه هایی برات ریختم. دیگه لازم نیس صبر کنم به شب بیای خونمون تا ...

سریع سرمو به طرف دیگه کردم. این بابک هم که الان به چه چیزایی فکر میکنه.. خدایا.. این مردا چه موجوداتی هستن از الان داره نقشه شبشو میکشه... خجالت اوره..

با نگاه خیره هاوش سومو بلند کردم که با شیطنت نگام میکرد. یعنی اونم فهمید؟ وای ...

خدا خفت نکنه بابک...

سر میز نشسته بودیم و داشتیم نهار میخوردیم. من و هستی و بابک و مامانم و پدی {مخفف پدرام} و هاوش.

طبق معمول تو ذهنم شلوغ بود و داشتم افکار بقیه رو میخوندم. میدونم کار درستی نبود که سو استفاده کنم و مدام افکار بقیه رو بخونم ولی خب دست خودم نبود ناخودآگاه اینطوری میشد.

همینطور که داشتم قورمه سبزی غذای موردعلاقمو میخوردم رفتم سراغ پدی.

\_به به چه دستپختی داره این خانوم من.. کاش زودتر پیداش میکردم ... فداش شم مثل قالی کرمونه روز به روز خوشگلتر میشه زودتر ناهارو بخوریم و بریم واسه خواب که نوبت..

اخمی کردم و سرمو انداختم پایین. اه اه نشد تو فکر مردی برم و به این چیزا فکر نکنه... اچه سر میز ناهار وقت این چیزاست.. شرط میبندم بابک هم به همین فکر میکنه.



سریع نگاش کردم. همینطور به هستی نگاه میکرد و لبخند میزد.

\_ ای قریون لبخندت... آگه بدونی این خانم دکتر جدید بیمارستان چه عشوه ای واسم میاد و چه جوری میخواد خودشو غالب کنه بازم اینطوری میخندی ناز من؟

البته خدایی تو از اون سرتری ها... دلم اب افتاد زودتر بخور ناهارتو که...

بچه پررو دیدی به این ختم شد... اون خانم دکتر هم غلط کرد واست عشوه اومد دارم برات...

یهو نگاهم افتاد به هاوش که داشت خیره نگام میکرد... اخم کوچیکی داشت که نمیدونستم واسه چیه.. ای دلم میخواست ذهن اینم بخونما...

توش چه خبر بود خدا عالمه... حالا چرا اینقدر چپ چپ نگاه میکنی؟

پدی رو مامانم کرد:

مرسی خانم دست گلت درد نکنه خیلی خوشمزه بود.

مامان با خوشحالی گفت:

خواهش میکنم. نوش جان.

همه تشکر کردن و رفتن. داشتیم میزو با هستی جمع میکردیم که به بابک که کنارمون ایستاده بود نگاهی انداختم.

\_ میگم هستی یکی از این دوستان نامزدش تو دکتر تو بیمارستان به خانم دکتری هست خیلی به دست و پای دکتر پیچیده بود اینم نه از سرش وا میکرد نه زیاد رو میداد خلاصه خوشش اومده بود دورو برش باشه... دوستم فهمید اینقدر باهاش قهر بود و محل نداد که پسر به غلط کردن افتاد. من میگم نباید زیاد اذیتش میکرد نظر تو چیه؟

هستی با اخم گفت:

وا.. چرا اتفاقا حقیقش بود این با خیانت فرقی نداره من آگه بودم اصلا دیگه باهاش زندگی نمیکردم... اون مرد متعهد و نباید همچین کاری بکنه... همچین مردایی هیچ اعتمادی بهشون نیست.

بعد هم چشم غره ای به بابک رفت که حساب کار دستش بیاد و رفت تو اشپزخونه.

با شیطنت به قیافه زرد و نگران بابک نگاه کردم و لبخند مرموزی زدم.

رفتم روی تاب تو حیاط نشستم و با سرخوشی لبخندی زدم.

\_ کم اتیش بسوزون.

با صدای هاوش برگشتم طرفش:

به من چه؟

به ناسف سری تگون داد و گفت:

بی اجازه همش تو ذهن اینو اونی دیگه بعد غد بازی هم درمیاری؟ من نمیدونم خدا چرا به تو این نیرو رو داده؟

لبخندی زدم و گفتم:

خب دیگه... تو حکمتشو نمیدونی.

لبخند محوی زد و تا خواست جواب بده زنگ حیاط و زدن. اون رفت درو باز کنه و منم رفتم تو.

همینطور داشتیم با هستی و مامانم و حرف میزدیم که دیدم هاوش با یه پسر حدودا ۲۸-۲۹ ساله اومدن تو .

هاوش\_ این دوستم عماد .

عماد با ما سلام و احوالپرسی کرد و منم طبق معمول زوم کردم روش. نگاهش روی من متوقف شد انگار منو میشناسه. رفتم تو ذهنش:

\_ پس تو همتایی اره؟ میدونم از این زوم کردنت رو من مشخصه داری کنکاش میکنی.. چون من اذیت نکن برو بیرون از ذهن من یهو حول میکنم یه چیزی فکر میکنم که نباید ضایع میشه... هاوش کم بود تو هم اضافه شدی..

هنوز نرفتی؟

خیلی خودمو کنترل کردم که نخندم.. به هاوش نگاه کردم که دیدم اونم به زور خودشو کنترل میکنه نخنده..

مامانم با تعجب ما رو نگاه میکرد.

\_ وا.. این دوتا دیوونن... چرا لباسونو اینقدر جمع میکنن... خدایا همتا کم دیوونه بود این هاوش رو هم داره دیوونه میکنه..

دیگه نتونستم جلو خودمو بگیرم و ببخشیدی گفتم و همینطور که ماز شدت خنده میلرزیدم رفتم تو اتاقم. فقط آخرین لحظه هاوش و دیدم که همینطور که عماد و میبرد تو اتاقش میخندید و اون بدبختم عین مادر مرده ها نگاش میکرد

یه ساعتی بود تو اتاقم بودم. یه رمان رو که تازه خریده بودم و داشتم میخوندم. قشنگ بود و منم وقتی رمان میخونم کاملا میرم تو جو داستان..

همینطور که دارم میخونم یهو میزنم زیر خنده... عین دیوونه ها غش غش میخندم.. یاد قیافه عمادو فکرش که میفتم دیگه خنده امونم نمیده.

یهو پیش خودم فکر میکنم این عماد شاید همکارشه هاهاه؟ یعنی در مورد کارم حرف میزنن؟ با این افکار سریع بلند شدم و رمانو پرت کردم روی تخت و در اتاقو باز کردم و رفتم بیرون.

اینور اونور و نگاه کردم و تا خواستم برم پایین در اتاق هستی باز شد. سریع خودمو پشت اینه کنسول کنار در اتاقم قایم کردم. هستی با یه نیم تنه جلوی در ایستاده بود و در حالیکه اروم میخندید با صدای اروم گفت:

بابک... دیوونه بزار برم اب بخورم بیام گلوم خشکیده خب...

صدایی نشنیدم فقط دست بابک و دیدم که دور هستی حلقه شد و همینطور که میکشیدش تو اروم میگفت:

وقت طلای خانمم...

در اتاقش که بسته شد اروم بلند شدم.

\_ یوف... اینا دیگه کین یه ساعتی گذشته هنوزم دل نمیکنن... من موندم این دوران نامزدی دیگه چه دورانیه.

پاورچین پاورچین رفتم پایین. اتاق هاوش و اتاق مامان ویدی پایین بود. اتاق هاوش توی راهرو کنار در ورودی بود که چون شبا دیر میومد خونه یا از ماموریت اومد بی صدا بیاد که کسی نفهمه.

اروم رفتم پشت در اتاقش. صداشون واضح میومد.

\_ هاوش اگه بدونی این دختره چه ناز و عشوه ای میاد. بعد اینکه تو کارت تموم شد و رفتی رییس این آورد و گفت که من بعد با ما کار میکنه چه تپیی زده بود انگار الان اومده عروسی.

رییس گفت از فامیلائی فرمانده ست واسه همین با پارتی آوردنش.

کار خاصی هم نمیکنه ها... فقط با کامپیوتر و اسناد و پرونده ها کار میکنه. اینقدم لوسه همش عشوه میاد.

\_ الان تو اینقد فک زدی خسته نشدی؟ حالا هرچی تو محلش نده ما کارمون اونجا مهمتر از ایناست که بخوایم به امثال این توجه کنیم.

\_ بله شما که باهاس کار نداری ذهن میخونی و میری سرکارت من بدبخت از شانسا ندارم که باید اونو تحمل کنم. اصلا چرا من ذهن خون نشدم؟

\_ بین ادمای خاص و جذابی مثل من همچین توانایی هایی دارن عزیزم. حالا آدقیقه زبون به دهن بگیر من این اطلاعات و بریزم تو لب تالم.

نفسی کشیدم پس تو لب تاب اطلاعات داره اخ جونم.

عماد دوباره گفت:

میگم ولی خیلی جالبه که هم تو ذهن خونی هم همتا... این که دوتا ذهن خون کنار هم باشن خیلی عجیب و نادره ..

\_ باز گفت..اولا همتا خانم...در ثانی کجاش عجیبه من که نمیفهمم..این اتفافی بوده.

\_ برو بابا همتا خانم....حالا تو چرا بهت برخوردی؟ نکنه مال تو...!

\_ مسخره کم چرت و پرت بگو.بلاخره تو باید ادب و رعایت کنی یانه..ناسلامتی جای داداششم.

عماد با لحن شیطنت امیزی گفت:

اره...باشه منم خر..میگم ما که رییس میگفت به جای بهزاد که فرستادیمش نیویورک نیرو میخوایم چرا همتا رو ....

صدای عصبانی هاوش و شنیدم:

عماد بسه...دیگه نمیخوام بشنوم..تو هیچ میفهمی چی میگم؟دیگه چرت و پرت نگو.

\_|||...خب ما نیرو میخوایم اونم کسی که مثل خودت باشه ما ذهن خون کم داریم خب همتا...

\_ نزار داد بزمن عماد...بسسه خفه شو..

\_ میشه پیرسم دلپش چیه؟

\_اچه عوضی..تو خودت حاضری خواهراتو..نامزدتو..اینا رو بیاری اونجا؟اره؟واسه اونا خطر داره واسه همتا نه؟

دیگه دوس ندارن چیزی بشنوم از این موضوع هم چیزی به رییس نمیگی اگه بفهمه مجبورم همتا رو بیارم تو کار..عماد اگه بفهمم گفتمی نه من نه تو.

\_ باشه بابا..

بعد یکم مکث که فکر کردم حرفاشون تموم شده عماد دوباره گفت:

میگم هاوش خدا وکیلی جای خواهرته همتا؟

\_ پ نه پ...عاشقش شدم دارم تو رو دس میندازم...مسخره.

اروم اروم رفتم تو اشپزخونه.تو فکر بودم.در یخچال و باز کردم و دنبال یه چیزی گشتم که بخورم.یه اب میوه برداشتم و رفتم تو اتاقم.

\_ پس دنبال یکی مثل منن ...وای خدا یعنی میشه منم برم اونجا کار کنم؟چه هیجانی داره.

باید هاوش راضی کنم. میدونم شغل خطرناک و پردردسریه اما اگه من همچین نیرویی دارم چرا ازش استفاده نکنم خدا به من همچین توانایی داده که ازش استفاده بهینه بکنم.

هاوش خان به من میگن همتا...

چند روزی از اون روزی که عماد اومده بود خونمون میگذشت...

خیلی فکر کرده بودم اما راه حلی که باهاش این هاوش زورگو رو راضی کنم به مغزم خطور نمیکرد.

تو حیاط روی تاب نشسته بودم و فکر میکردم. همش روی این تاب بودم. شده بود پناهگاهم. بهم آرامش میداد.

تاب دقیقا زیر پنجره اتاق هاوش بود.

همینطور چشمامو بسته بودم و داشتم فکر میکردم. یه باد خنکی هم میزد که کیف میکردم.

\_ باز تو جو گرفت دختر؟

چشمامو باز کردم. هستی روبه روم آماده ایستاده بود و زل زده بود بهم.

\_ اولاً سلام هستی خانم... بعدشم کدوم جو؟ تو احساس نداری مگه؟ هوا به این خوبی یه تاب اونوقت من چرا تو اتاقم بشینم..

همینطور که بند کفشاشو میبست سری تکون داد و گفت:

من که سر از کارای تو در نیارم. برو تو سرما میخوری دیوونه...

اهی کشیدم و گفتم:

اره دیگه من که مثل شما بابکی ندارم که نازم و بکشه.. سرم باهاش گرم باشه..

بعد باشیطنت اضافه کردم:

روتاب که هیچی نزاره از اتاق بیرون...

هستی با بهت نگام میکرد و یهو با حرص اومد طرفم که منم با خنده بلند شدم و بدو رفتم تو خونه.

پنجشنبه بود و منم طبق معمول بیکار و حوصلم سر رفته بود. مامان رفته بود خونه خاله و پدی هم سر کار. منم تو هال واسه خودم جلون میدادم.

همینطور تو اشپزخونه میگشتم و یه لیوان شیرکاکایو ریختم که بخورم و رفتم پشت پنجره اشپزخونه که به خیابون راه داشت.

همینطور داشتم به رفت و آمد مردم نگاه میکردم و ذهنشونو میخوندم..خب ادم  
بیکاری مثل من که ذهن خونم باشه کارش همینه دیگه...

\_این پسر نمک شناس خودش تو خونه معلوم نیس با زنش چه غلطی میکنه من  
پیرزن باید پیام نون بخرم...خدا این چه پسری بود اخه...عروسم هم که ...خدا ازتون  
نگذره...

چشمامو از روی پیرزن برداشتم و به مردی که کیف سامسونت دستش بود و  
داشت با نگاهش یه دختره رو قورت میداد انداختم

\_وای خدا چه تیکه ای...چه هیکلی داره....سر صبحی بین ادمو چجوری دیوونه  
میکنن...تا شب من باید چقدر صبر کنم اونم چی با اون زن چاق که بوی قورمه  
سبزی میده..نه برم پیش منیژه بهتره..زن صیغه کردم واسه چی...

با حرص چشمامو بستم مرتیکه پررو..این مردا چقدر حریص و کثیفن...البته تقصیر  
زنشون هم هست که با اون قیافه شلم شوربا جلوشون میگرددن..بی خیال

همینطور چشم چشم کردم تو خیابون تا سوزه پیدا کنم که چشمم خورد به یه  
پسره که موهاشو طبق مد روز پسرا سیخ سیخی کرده بود و عین بز ریش  
گذاشته بود..حیوونکی صدای ضبط بلند کرده بود و عین دیوونه ها سرشو تکون  
میداد...

\_خب امشب پنجشنبه ست دیگه...عشق و حال..اول پارتنی کیوان بعدم اخرش با  
الناز و میترا و عسل و الهه و ساناز...

ووی همشون باهم...قربونشون برم..یادم باشه دوباره از اون داروهای بیهوشی از  
احمد بگیرم اگه موردی پیدا شد پا نداد داروهه کمک کنه...

زیرلب با غیض گفتم:

اشغال کثیف...

دیگه طاقت نیاوردم این پسرا چرا اینقدر کثیفن؟این دخترا اینقدر ساده ان و  
احمق؟(بچه ها شرمنده به خاطر این فحشها...بلانسیب شماها)

یهو با صدای بلند گفتم:

اه....احمقا..

\_خب مجبوری مگه؟

با جیغ برگشتم طرف صدا و دستمو گذاشتم روی قلبم...

هاوش با موهای ژولیده و با یه شلوارک و تیشرت تکیه داده بود به میز...

با حرص گفتم:

تو دیوونه ای؟ مریضی؟ مشکل داری؟ چرا مثل جن میای؟ خوشت میاد اذیت کنی؟

بعد هم زیر لب گفتم:

سادیسمی...

بالبخند گفت:

دیگه چیزی نبود نسبت بدی بهم...

\_ اصلا تو خونه چیکار میکنی؟

\_ دیشب اومدم... حالا بگو تو همیشه اینکارو میکنی؟

همینطور که روی صندلی مینشستم گفتم:

کدوم کار؟

همینطور که تو موهاش دست میکشید اومد کنار صندلیمو دستشو گذاشت پشتم و روم خم شد:

فضولی تو فکر مردم؟ اصلا کارت درس نیستا همتا...

خودمو عقب کشیدم و گفتم:

هی... حوصلم سربره... خیلی هم کار خوبی... اینجوری با مردم بیشتر آشنا میشم با درداشون... گرفتاریهاشون...

لبخند نازی زد و گفت:

اره تو هم مددکار اجتماعی...

بینی مو گرفتم بین دو تا دستاش و گفت:

خیلی فضولی به خدا... بد به من میگه مردم ازار... اچه من که دارم کاراتو میبینم..

همینطور که بینی مو از دستش درمیآوردم بلند شدم و میرفتم که به تلفن که داشت زنگ میخورد جواب بدم گفتم:

کمال همنشین در من اثر کرد ...

تلفن و برداشتم اما خب مردم ازار جواب ندادو هی فوت میکرد...

\_ عزیزم فوت دیگه تکراری شده... روش جدید داشتی زنگ بزنی...

بعدهم قطع کردم که صدای هاوش دراومد...

\_ همتا... اینجوری با مزاحم حرف بزنی.. ول نمیکنه دوباره زنگ میزنه... با همه چی شوخی؟

باز این غیرتی شد...

\_راستی من غروب با دوستانم قرار داریم بریم بیرون به اکیپیم هم دختر هم پسر..اگه دوس داری تو هم بیا..

سرمو خاروندم و همینطور که ازپله ها میرفتم بالا گفتم:

حالا بزار فکر کنم بهت میگم...میگم...

با شیطنت گفتم:

پسر خوشگل مجرد هم دارین دیگه؟

\_همتا.....

صدای داد هاوش که اومد خندیدم و رفتم بالا.

داشتم تو اینه خودمو نگاه میکردم.خب همه چی مرتبه...شیک و جذاب.

کفش اسپرت با یه جین ابی کمرنگ ..مانتوی سرمه ای اسپرت کوتاه با یه شال چروک مشکی .موهای فرمو جمع کرده بودم بالا و یه دونه فرشو انداختم روی پیشونیم.

مژه های بلندم و ریمل زده بودم و یه رژلب ماتم زده بودم.

خیلی ناناس شده بودم.

یه بوس واسه خودم فرستادم تو اینه و رفتم پایین.هاوش با اوقات تلخی تو ماشین نشسته بود و از دور معلوم بود داره زیرلب حرف میزنه و خب معلوم بود با اون قیافه غر میکنه.

نشستم و بهش نگاه کردم و گفتم:

چیه عین کنیز حاج باقر غر غر میکنی؟

با طلبکاری بهم زل زد و گفت:

خیلی پررویی...من نمیدونم با این زیون درازت چیکار کنم؟

درحالیکه شیشه رو پایین میکشیدم با بی خیالی گفتم:

راه بیفت اینقدر غر زن.

ماشین و روشن کرد و گفت:

من بلاخره درستت میکنم.حالا چرا اینقد تیپ زدی؟خوشگل کردی که چی؟

لبخند مرموزی زدم و گفتم:



اولا خوشگل بودم چشم بصیرت میخواد درثانی خدا رو چه دیدی...یه پسر جذاب  
تحصیل کرده با شخصیت با فرهنگ خانواده دار با یه بی ام و سفید اونجا بود  
چشش منو گرفت بلاخره دریند شلوغه دیگه...

با حرص نگاهی بهم انداخت و گفت:

چه قانعی تو...اخی..منم ماستم دیگه وایمیسم نگاه میکنم...

نگاش کردم و گفتم:

شما؟ نمیشناسمت.

سرعتش و زیادتر کرد و گفت:

کاری میکنم بشناسی.

تا برسیم همش با هم کل کل میکردیم. واقعیتش از حرص دادنش خوشم میومد. یه  
حس خاص بهش داشتم. اما نمیدونستم چیه.. من تا حالا عاشق نشده بودم و فکرم  
نمیکردم به همین راحتی بشم. واسه همین نمیدونستم اسم احساسم بهش چیه.

بلاخره رسیدیم و با یه تلفن پیداشون کردیم.

از دور که میدیدم ۳ تا دختر بودن و ۴ تا پسر. از دور که خوش تیپ میزدن..

هاوش زیر لب گفت:

همتا... با این پسر گرم نمیگیریا...

منم مثل خودش زیر لب گفتم:

باشه منم اوادم فقط نگاشون کنم حتما..

اینا رو با تمسخر گفتم که با چشم غره هاوش مواجه شدم اما چون نزدیکشون  
شده بودیم نمیتونست چیزی بگه.

\_سلام به همگی. شرمنده دیر شد.

این و هاوش گفت که یه پسر که از همه خوشتیپ تر بود گفت:

سلام هاوش جان. این چه حرفیه؟ دشمنت شرمنده.

با این حرف همشون خندیدن.

زل زدن بهش تا بفهمم چرا بهش میخندن.

\_یه به چه مودب شدم من.. خب دیگه یه خانم خوشگل و جذاب جلو روم وایساده  
اول کاری باید مخشو بزوم فکر کنه من چه مودبم.

با خوردن ذهنش لبخندی رو لبم اومد. از دست این پس دلکشون بود نگاهی به هاوش کردم که چشم غره ای بهم رفت و با اخم به پسر که بعدا فهمیدم اسمش ارش نگاه کرد.

یه پسر دیگه که بهش میخورد سربه زیر و مودب باشه با لبخند گفت:

ارش مهلت بده برسین بعد خودتو نشون بده.

بعد هم به هاوش گفت:

هاوش جان خوبی؟ خانم معرفی نمیکنی؟

هاوش با لبخند گفت:

چرا اگه ارش اجازه بده... ایشون همتا از دوستان..

بعد هم رو به بقیه گفت:

ارش که شناختی... روبه پسر مودب گفت:

امید... روبه پسری دیگه که جذاب بود و اخمو گفت:

علی و کناریشم امیر برادرش.

امیر برخلاف علی مهربون بود و قیافه خندونی داشت.

بعد رو کرد به خانما و به دختری که چادری بود اشاره کرد:

سیما خانم نامزد امید...

بعد به دختری دیگه که بهش میخورد شیطون باشه گفت:

نازیلا خانم. و به آخری که فیس و افاده داشت گفت:

ایشونم المیرا خانوم خواهر ارش.

با همه احوالپرسی کردم و راه افتادیم به سمت بالا.

ارش و امیر باهم بودن و هاوش و امید هم باهم دیگه.

علی که از قیافش پیدا بود یه چیزیش هس تنها میرفت ولی المیرا همش سعی میکرد با اون راه بیاد.

من و سیما و نازیلا هم باهم.

نازیلا خیلی شیطون بود و سیما برعکسش اروم و مهربون.

نازیلا\_خب خانمی بگو بینم با هاوش دقیق چه نسبتی داری؟

\_چطور؟

\_اچه هاوش اصلا میونه خوبی با دخترا نداره موندم تو چطور...\_

رفتم تو ذهنش:

الان دختر میگه چقدر فضوله..خب چیکار کنم کنجاوم دیگه...این هاوش بداخلاق چه جوری با تو اومده شده برام یه معضل...اگه نگه تا صبح فردا تو فکرم...ضایعم نکنه..نه به قیافش میاد دختر خوبی باشه.

خب پس نازیلا دختر خوبیه...

گفتم:

راستش من دختر همسر باشم.

همینو طر عین خنگا نگام کرد و گفت:

اها..پس تومیشی خواهرش...

حرصی شدم اما با خونسردی گفتم:

یه جورایی اره...

سیما که تا الان ساکت بود گفت:

این نازیلا خیلی فضوله ...من معذرت میخوام.

بعد چشم غره ای بهش رفت.

بالبخند گفتم:

نه این چه حرفیه...نازیلا جون مثل من ادم کنجاویه..

با ذوق گفت:

اره اره من خیلی کنجاوم..پس تو هم مثل منی..

به سیما نگا کردم تا یه کنکاشی تو ذهن اونم داشته باشم.

\_دختر خوبیه..ولی فکر کنم هاوش دوستش داره اچه اگه جای خواهرشم باشه بازم فکر نمیکنم با هم صمیمی باشن تا اینحد که بیارتش باخودش.

یه نگاه به نازیلا کردم که اونم تو همین فکر بود.

خندم گرفت:

سیما جون پیش خودت فکر نکنی رابطه ای بین منو هاوشه ها...ما مثل دوتا دوستیم ..

با حیرت نگام کرد اما سریع به خودش اومد و گفت:

نه نه این چه حرفیه.

تا برسیم بالا باهم حرف زدیم و منم دیگه ذهن خوندن و کنار گذاشتم.

تا برسیم بالا باهم حرف زدیم و منم دیگه ذهن خوندن و کنار گذاشتم.

دیگه رسیده بودیم بالا و هوای خوبی هم بود فقط یکم سرد بود. نازیلا با خستگی گفت:

من دیگه نمیکشم بشینیم یه جا دیگه چقدر راه میریم. ببین همتا هم خسته شده.. مگه نه؟

بالبخند گفتم:

اره خیلی سرده خب منم اولین بارمه ..البته بازم نظر جمع مهمه.

سیما مردد گفت:

نمیدونم به بقیه بگیم اگه موافق بودن بشینیم.

نازیلا سریع برگشت طرف امیر و گفت:

امیر.. کجا دارین میرین همنجوری خب بشینیم دیگه خسته شدیم ما.

امیر خیلی خوشرو و مودب بود. معلوم بود پسر خوبی من که ازش خوشم اومده بود.

بالبخند شیطنت امیزی گفت:

تو خسته شدی یا بقیه؟

بعد هم با ارش نگاهی کردن و زدن زیر خنده.

من و سیما خدمون گرفته بود و با صدای ما هاوش و امید و علی و المیرا هم برگشتن.

امید: چه خبر؟ خب به ما بگین بخندیم؟

سیما با کنایه گفت:

خبری نیس شما با دوستاتون بفرمایین ما با دوستامون.

(من که میدونم چیکارت کنم از اون پایین تا اینجا نگفتی تو مردی یا زنده ای چشمت افتاده به دوستات نامزدتو فراموش کردی بزار بریم خونه سیمایی بهت نشون بدم اونسرش ناپیدا)

از افکار سیما خندم گرفته بود چه شاخ و شونه ای میکشید. هاوش هم لبخند محوی زد و چیزی در گوش امید گفت که امید با قیافه مضحکی که مثلا ترسیده به سیما نگاه کرد.

بلاخره به چیزی پهن کردیم نشستیم. انقدر سردم شده بود که میلرزیدم. کنار به درخت فرش پهن کرده بودیم و من و نازیلا تکیه داده بودیم به درخت. اونطف من سیما و امید بودن و امید که داشت پاچه خواری میکرد.

کنار نازیلا هم امیر که فهمیده بودم به علاقه ای بینشون هست.

روبروم هم ارش بود و علی و المیرا که چسبیده بود به علی.

خیلی دلم میخواست از افکار علی و البته المیرا سردر بیارم. هاوش هم داشت وسایلیشو جابه جا میکرد.

همینطور داشتم دستامو بهم میمالیدم به سویشرت روبروم دیدم. سرمو بالا کردم و ارش رو دیدم که دستاشو به طرفم دراز کرده بود.

\_ بگیرین همنا خانم... خیلی سرده تا منجمد نشدین بیوشین.

خواستم تعارف کنم: خودتون چی؟ نه ممنون.

با خوش رویی و لبخند خنده داری که میدونستم تو ذهنش چی میگذره گفت:

من دارم به پالتو اوردم و درارین.

\_ ممنون.

پوشیدم و کمی از انجمادم جلوگیری کرد.

(به به چه اقا و فداکار شدم من.. همنا جون بین چه پسر خوبیم من چه نازم... جون چقدر اقا بودن بهم میاد. همنا جون تو هم تیکه ای هستی ها واسه خودت.. من اگه تو رو شیفته خودم نکردم ارش نیستم. اصولا من شیفته زیاد دارم اما نمیدونم تو چرا اینقدر چشممو گرفتی.. وای فدات یخ میزنی چه خوشگل میشی ای کاش نمیدادم بیوشی نارتز بودی.)

از افکار بی سر و تهش داشتم منفجر میشدم از خنده.

همین که سرمو اینطرف کردم هاوش و دیدم که پشتم با اخم غلیظی ایستاده بود.

با خشم بهم زل زده بود و منم جرات نداشتم حرفی بزنم. خدایی وقتی عصبانی میشد بد عصبانی میشد.

سرشو آورد کنار گوشم طوری که نفس های داغ و پی درپی اش که از عصبانیت بود به گردنم میخورد:

سریع اونو در بیار به جور بهش بده تا کفری نشدم.

با اعتراض گفتم:

اما...

\_رو اعصاب من نرو همتا نزار یه کار کنم پشیمون شی. دربیار بهش بده.

حرصم گرفته بود..:

نمیخوام سرده خب...

یهو دستشو برد طرف سویشرت و طوری که کسی نفهمه داشت از پشت درش  
میاورد. دیوونه. با حرص گفتم:

صبر کن درش میارم.

بعد زیر لب گفتم:

غیرتی شده واسه من..

چپ چپ نگام کرد و منم سویشرت رو دراوردم. نمیدونستم چیکار کنم اها.. سریع  
برگشتم طرف المیرا که مشغول و راجی واسه علی بود. یه مانتو تنش بود و از  
چهرش میشد فهمید که سردشه.

سریع سویشرت رو گرفتم طرفش و با لبخندی زورکی گفتم:

المیرا جان.. این سویشرت مال ارش خان. شما خیلی سردتونه هوای اینجا هم که  
یخه اینو بپوش سرما میخوری.

المیرا که تعجب کرده بود با بدون تعارف گرفت و خیلی خشک گفت:

ممنون.

دختر پررو... همش تقصیر این هاوش روانیه.. بین منو جلوی این دختر کند اخلاق  
ضایع میکنه میدونم باهات چیکار کنم.

با صدای ارش دست از غر زدن کشیدم :

|||... همتا خانم چرا در آوردین.. هوا سرده ها..

با لبخندی زورکی گفتم:

نه. المیرا جون هم سردشون بود. من گرم شدم.

تا خواست پالتوشو در اره هاوش پالتوش در آورد و سریع انداخت رو شونه هام:

مرسی ارش جان. من دوتا اوردم همتا مال منو میپوشه.

خلاصه انگار اینا از هم سبقت میگرفتن واسه گرم کردن من. والله به خدا من این  
همه فدایی نمیخوام.

دیگه مردا بلند شدن اتیش درس کنن و من و نازیلا و سیما دوباره دور هم جمع شدیم.

نازیلا موزیانه نگام کردو اروم طوری که سیما هم بفهمه گفت:

میبینم که از هر طرف واست کمکهای امدادی رسیده. خوبه دوئل نشد.

\_نه بابا چه کمکی یه نفر سرش گرم امیر شده بود حواسش کجا بوده که کمک امدادی منو ببینه.

یکم سرخ شد. فکر نمیکرد بفهمم.

(وای یعنی فهمیده من امیر و دوس دارم. اینقد تابلو بود... ابروم رفت این چه تیزه)

خندم گرفت. کیف میکردم ذهن ادما رو میخوندم. رفتم طرف سیما:

یه نفرم که کلا ناز و عشوه میومد واسه نامزدش و از الان واسه امشب خط و نشون میکشید و اسنش.. نمیگه من مجرد نشستم کنارش میبینم دلم میسوزه.

بیچاره سیما به تته پته افتاده بود. فکر نمکرد بفهمم. داشت با امید دعوا میکرد واسه شب حسابشو برسه اونم چه حسابی. امیدم از الان حرص شبشو میخورد.. این مردا.. فکر کردم امید محجوبه و به این چیزی زیاد توجه نمیکنه نگو مردا همه به این چیزی توجه میکنن و فرق نداره محجوب و خجالتی و

پررو.

یهو دونفری باهم گفتن:

ماهم فهمیدیم هاوش خان یواشکی سر گوش یه نفر پچ پچ های متعصبانه میکرد و بعدم نداشت پالتوی ارش به بدنش بخوره.

اینو گفتن و غش غش خندیدن و منم سرخ شدم و کلی بد و بیراه گفتم به هاوش.

اونروز خیلی خوش گذشت و ما با هم دوس شدیم. اما همچنان تو کف علی موندم و تصمیم گرفتم دفعات بعد کشفش کنم.

هاوشم تا مینونست ادا در میاورد برام و غیرتی میشد واسه من... اینوکجای دلم گذاشتم بماند. اکیپ خوبی بودن و بعدها جز صمیمی ترین دوستام شدن

یه هفته ای از اون روز که با بچه ها رفته بودیم کوه میگذشت و من تو این مدت با مامان و بعضا با هستی صحبت کرده بودم که هاوش قرار منو بیره سر کار خودش که یه جایی در رابطه با نیروی انتظامیه که من حسابدارشم.

البته گفته بودم که از هاوش چیزی نپرسن تا قطعی بشه و یه نگرانی هایی هم مامانم داشت با خوندن فکرش سو استفاده کردم و درمورد همونا بهش دلداری دادم.

اون روز صبح هیچ کی خونه نبود و هاوش هم بعد چند روز اومده بود خونه و خواب بود. فرصت خوبی بود واسه اینکه باهاش حرف بزنم. میدونستم که سخنه راضی کردنش ولی خب من باید راضیش میکردم.

نشسته بودم پای تلویزیون و تمرکز کرده بودم روی فکر یکی از بازیگرای زن.

آروز پیش که رفته بودم پیش عموی رزا و پرسیده بودم که میتونم افکار ادما رو از توی تلویزیون و رادیو یا اینترنت و تلفن بفهمم و اونم چند تا شیوه تمرین داده بود.

سرم درد گرفت... نه خیر باید بیشتر تمرکز کنم. چشمم و دوخته بودم به صفحه تلویزیون که با صدایی نزدیک گوشم پریدم.

\_ باز داری چیکار میکنی؟

با ترس پریدم و هاوش و دیدم با موهای ژولیده و یه تاپ حلقه ای سرمه ای و شلوار مشکی وایساده و داره با لبخند نگام میکنه. لعنتی چقدر جذاب بود.

با حرص گفتم:

تو نمیتونی مثل ادم بیای؟

یه ابروشو بالا داد و گفت:

نه نمیتونم.. باید بفهمم تو مغزت چی میگذره..

با شک گفتم:

مگه میتونی؟

لبخند مرموزی زد و گفت:

پاشو یه چایی به من بده اینقدر حرف نزن.

اخم کردم و گفتم:

مگه خودت چلاقی یا من نوکرتم. پررو..

بعدم محلش ندادم واما یهو یاد این افتادم که قراره باهاش صحبت کنم. سریع پاشدم و رفتم برایش یه صبحونه مفصل آماده کردم و اونم همینطور که داشت پورتشو خشک میکرد اومد تو اشپزخونه که بادیدن میز و من که با لبخند نگاش کردم با تعجب گفت:

چه خبره؟



اما بعد بالبخت نكام كرد و مثل همیشه ابروشو بالا داد و همینطور كه روی صندلی نشست گفت:

چی میخوای؟ رو بازی کن و بگو چی میخوای؟

با مظلومیت ساختگی گفتم:

هیچی.. به تو خوبی نیومده.

نیشخند زد و گفت:

باور کردم باش.

دیدم نه گول نمیخوره نشستم و رک گفتم:

میخوام پیام سرکارت.

همینطور كه داشت چایی میخورد یهو پرید تو گلویش و به سرفه افتاد. خونسرد نگاهش میکردم كه كم كم سرفش بند اومد و با خشم نگاه كرد و گفت:

مثل ادم نمیتونی حرف بزنی؟

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم.

\_ بین فکر این مزخرفات رو از سرت بیرون کن..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

گوش کن تو چه بخوای نخوای من این قدرت و دارم پس میخوام ازش استفاده کنم.. یا تو منو میبری یا من یه جای دیگه و از یه نفر دیگه کمک میگیرم و میرم سرکار. جایی كه معلوم نیس چطوریه و امنیتش چطوره.

بلند شد و از سر جاش و با بداخلاقی گفت:

تو شورشو در آوردی.. من بهت اجازه نمیدم..

منم بلند شدم و حرفشو قطع کردم و همینطور كه زل زدم تو چشماش خیلی جدی گفتم:

تو هیچ حقی تو زندگی من نداری كه اجازه بدی یا نه.. من خودم واسه خودم تصمیم میگیرم همینطور كه تو واسه خودت تصمیم میگیری پس واسه تصمیمم احترام قایل شو.

دوست نداری من میرم جایی دیگه و از کسی دیگه کمک میگیرم. خیلی ها به من و نیروم احتیاج دارن.

با حرص سکوت كرد و کمی راه رفت. بعد چند دقیقه گفت:

فکر کردی اونجا کار راحتی؟ فکر کردی تورو قبول میکنن.؟ بهت اعتماد میکنن؟ اصلا کیس جدیدی احتیاج ندارن...

حرفشو قطع کردم و گفتم:

عماد که چیز دیگه ای بهت میگفت. من اون روز حرفاتونو شنیدم که میگفت به یه نفر جدید احتیاج دارین. خوب فکر کن اگه نزاری من...

بعد هم با خونسردی رفتم تو اتاقم.

۲ ساعت بعد همه پایین بودن. مامان.. هستی و بابک... پدی و هاوش البته تو فکر و پریشون..

واسه ناهار که صدام کردن رفتم پایین و روبروی هاوش تنها جایی که بود نشستم. با ناراحتی زل زد بهم .

حالا وقتش بود. به مامان گفتم:

مامان از هاوش تشکر نمیکنین... من و برد سرکار پیش خودش ها..

مامان با خوشحالی گفت:

درست شد پس... وای هاوش جان پسرم خیلی ممنون. دستت درد نکنه عزیزم خیر ببینی..

بابک و پدی هم ازش در مورد کارم سوال میکردن و هستی هم از من سوال میکرد اما من میتونستم شعله های خشم و تو نگاه هاوش ببینم از اینکه غافلگیرش کردم.

تا چند روز باهام سرد برخورد میکردونم هی واسش دلیل میاوردم و اونم هزار جور نصیحت و پند و ... اما من تو گوشم نرفت که نرفت.

تا بلاخره مجبور شد قبول کنه. قرار شد فرداش بریم باهم پیش یکی از فرماندهاش تا باهم صحبت کنیم. منم باهاش باید میرفتم از الان هیجان داشتم خوابم نمیدرد. نمیدونستم چی در انتظارمه .

طبق معمول روی تراس بودم و به ماه نگاه میکردم. میدونستم وقتی خدا این نیرو رو باید ازش خوب استفاده کنم.

اون خوب میدونست من میتونم.

از صبح تا الان که تو ماشین نشسته بودم کنار هاوش و داشتیم میرفتم پیش فرماندهش انگار یه قرن برام گذشته بود. یه شلوار جین مشکی لوله ای پوشیده بودم با یه پوتین ورنی مشکی و یه پالتوی مشکی براق. چون میدونستم باید

حجابم رعایت بشه اونجا به هدبند خوشگل زدم و شال مشکی هم روش سر کردم.

یه ارایش ملایم هم کردم و ادکلن زدم و رفتم تو ماشین تا هاوش آماده بشه.

هاوش هم با بدخلقی نگام کرده بود و چیزی نگفته بود.

با ترمز هاوش به خودم اومدم. برگشتم طرفش و زل زدم بهش.

با اوقات تلخی ولی جدی گفتم:

رسیدیم پیاده شو. اونجا هیچ چیز اضافه ای نمیگی من خودم حرف میزنم.

شونه ای بالا انداختم و هیچی نگفتم. پیاده شدیم و رفتیم طرف یه ساختمون بزرگ و چند طبقه که چسبیده بود به ساختمونو نیروی انتظامی.

داخلش خیلی شیک بود اما اداری. همه هم مرد بودن همینطور که سوار اسانسور میشدیم اطافمو نگاه میکردم دریغ از یه دونه زن. مردا هم منو چپ چپ نگاه میکردن.

نگاه کردم به یه پسر جوون که لباس نظامی پوشیده بود و به من زل زده بود البته باجدیت.

(اینو با چه تیپی اومده.. یعنی چیکار داره اینجا ای خدا یعنی میشه اینجا کار کنه خسته شدم از خشکی اینجا.. یه جیگر مثل این بیاد اینجا خوبه ها نونم تو رو غنه...)

ووی چه حالی کنیم.)

\_عوضی بی شعور.. خاک بر سر هیئت عوضی.. اینا رو باش ناسلامتی افسر مملکتن.

اینارو با خودم گفتم و به یه پیر مرد نگاه کردم که احتمالاً ابدارچی بود با اون سینی چای که تو دستش بود. لبخند مهربونی زد و منم بهش لبخند زدم. اخی چه ادم خوبی..

(ای جون.. چه دختر ترگل ورگلی... فدای اون لبخندت خوشگل من... ای خدا میشه مام به یه نون و نوایی برسیم)

با عصبانیت رو مو برگردوندم و رفتم سوار اسانسور شدم. مرتیکه احمق جای پدر بزرگمه اونوقت هیز بازی در میاره یه پات لبه گره خاک بر سر... من خرو بگو بهش لبخند زدم.

بلاخره بعد از کلی معطلی رسیدیم به دفتر جناب فرمانده. هاوش منو گذاشت و خودش رفت تو. چشمام درد گرفت بس که اینور اونورو نگاه کردم. این منشی هم که مغزش پوکه از اون اول فقط داره رو جدول میز فکر میکنه انگار کنکوره... دیوونه.

بلاخره هاوش خان اومد بیرون و منو صدا زد.

یکم استرس داشتم اما نفسی کشیدم و رفتم داخل. چه اتاقی بود. عین اتاق سازمانای مخوف.

برگشتم و پشت میز به مرد حدودا ۶۰ ساله دیدم با موهای جوگندمی و صورت چروکیده اما با ابهت.

-سلام.

با صدای کلفتی گفت:

سلام دخترم. بشین.

از حرفایی که زدیم و چونه هایی که زدیم و هاوش که گیر میدادو بگذریم که تومار ۱۰۰ صفحه ای میشه. فقط میتونم بگم فهمیدم فعلا نمیتونم برم پیش هاوش و تو این مقرر زیر زمینی شون باید تو به عملیات باهاشون همکاری کنم.

چون هاوش نگرانم بود قرار شد اونم با من تو این عملیات باشه و به نفر دیگه هم که از دوستای هاوش بود و سابقه زیادتری داشت هم قرار بود با ما باشه. یعنی به گروه ۳ نفری.

۱ ساعتی بود تو به کافی شاپ سنتی نشسته بودیم با هاوش و معطل اون دوست هاوش بودیم. همینطور اطرافم نگاه میکردم که چشمم افتاد به در کافی شاپ.

ای جان چه جیگری بود. به پسر قد بلند حدود ۱۸۵-۶. هیکل عضلانی و بازوهای پیچ در پیچش از زریر تیشرت سبزش معلوم بود. صورت برنزه و چشمای سبز تیرش از نزدیک دیده میشد. موهای مشکی خوش حالتش که با هر حرکتش جا به جا میشد همه اینا باعث شده بود همه محوش بشن. وای خدا یعنی با کدوم دختر خوشبختی کار داره. مثل مانکنای اسپانیایی بود. با حسرت نگاه کردم که دیدم اومد طرف میز ما و ایستاد و منو شوکه کرد.

همینطور نگاه میکردم و هیچی از حرفایی که با هاوش میزد نمیفهمیدم.

یعنی با هاوش چیکار داره؟ چی داره میگه؟ من چرا کر شدم؟

با ضربه ارنج هاوش به خودم اومدم. برگشتم طرف هاوش و در حالیکه ارنجمو میمالیدم زیر لب گفتم:

چته دیوونه..

لبخند مضحکی که معلوم بود از حرصه زد و گفت:

ایشون آقای سحابی هستن. شاهرخ سحابی. همون کسی که قراره باهامون کار کنن تو این عملیات.

بعدم به طرف همون پسر خوشگل که حالا میدونستم اسمش شاهرخ برگشت و گفت:

شاهرخ جان اینم ابجی کوچولومه همتا.

با اخم به هاوش نگاه کردم همچین میگه ابجی کوچولو انگار بچه ۲ساله ام.

شاهرخ زیر لب گفت:

خوشبختم.

منم گفتم همچینن اما زل زدم بهش. طبق عادت همیشگیم میخواستم بینم به چی فکر میکنه. همینطور که خیره نگاش میکردم که نفهمیدم هاوش بلند شد کجا رفت اما هنوزم نتونسته بودم چیزی بفهمم. انگار اصلا فکر نمیکرد.

سرمو و تکون دادم که دیدم اونم زل زده به من و پوزخند مسخره ای هم گنشه لبشه. عصبی شدم فکر کرده الان چون خوشگله به ... هست پررو. تقصیر من خر که زل زدم بهش.

اروم خم شد رو میز و سرشو آورد جلو:

بین کوچولو لازم نیس زل بزنی بهم به بهونه ذهن خونی ... نه فکر مخ زدن من باش نه ذهنمو خوندن چون نه به دخترایی مثل تو اعتنا میکنم نه اجازه میدم ذهنمو بخونی.

اینو گفتم که از الان تکلیفتو روشن کنم. دوس ندارم دوستیم با هاوش به خاطر تو بهم بخوره.

با حرص نگاش کردم. خاک برسر بیشعورت خوشگلیت بخوره تو سرت احمق... فکر کرده کیه چجوری به خودش اجازه میده بهم توهین کنه. بهت نشون میدم همتا کیه.

حالا نوبت من بود. زل زدم تو چشمای جذابش که حالا برام هیچ جذابیتی نداشت و خم شدم طرفش و اروم گفتم:

خوب گوش کن چی میگم. من میخوام کار کنم میخوام از نیروم استفاده کنم میخوام به ادم به درد بخور باشم نمیخوام ادمی بی مصرفی باشم که به خاطر زیبایی چهرم همه دورم باشن میخوام به خاطر خودم و افکارم همه دوسم داشته باشن من اگه امثال تو رو میخواستم جیم ثانیه جلوم ردیف بودن چون میتونستم... من به به معتاد عوضی همین نگاه و میندازم که الان به تو انداختم ... برای من مهم نیس تو کی هستی مهم شناختیه که من میخوام پیدا کنم.

اشاره کردم به پسر میز بغل دستیمون که از قیافش مشخص بود چه ادم خلافاکاریه.

ادامه دادم:

این با تو برام هیچ فرقی نداره... مهم نگاه خودمه فقط خودم مهمم.

پوزخندی زدم و گفتم:

حالا تو بفهم.

میتونستم برق تعجب و تحسین و تو چشماتش بینم اما خیلی سریع محو شد و روشو کرد طرف هاوش که داشت دستاشو خشک میکرد و میومد طرفمون.

میتونستم برق تعجب و تحسین و تو چشماتش بینم اما خیلی سریع محو شد و روشو کرد طرف هاوش که داشت دستاشو خشک میکرد و میومد طرفمون.

با لبخند نشست و گفت:

خب چه خبر شاهرخ؟ کجا بودی این به ماهه؟ پیدات نبود..

لبخند محوی زد و همینطور که هاوش و نگاه میکرد گفت:

رفته بودم پیش شیوا ایتالیا.. میدونی که تنهاس اونجا. دلش تنگ شده بود اما نمیتونست بیاد ترم اخرشه این بود بعد اون ماموریت اخرم رفتم اونجا هم خستگیم دررفت هم اون به خورده بهتر شد.

\_درس شیوا تموم شد؟

\_تقریبا گفت نهایت به ماه دیگه ایرانه. بلاخره تموم شد ما به نفس راحت بکشیم از دستش. همش غر میزد .

\_حقم داره خب اونجا تنهاس غریبه ادم دلش میگیره خودشم که نمیتونه زیاد بیاد. حالا خوش گذشت بهت؟

اینو با شیطنت گفت و شاهرخم با نیشخند گفت:

تو که میدونی چه اینجا چه اونجا فرق نمیکنه منو ول نمیکنن اما خب خوبیش اینه اونجا زبون نمیفهمن کمتر حرف میزنن یکم راحت بودم.

با حرص رومو کردم اونور و نگاش نکردم. عوضی بیشعور.. اه اه از خود راضی تحفه تحویل میگیره خودشو.. قیافه داری فقط دیگه اما ادبت صفره میدونی تقصیر ما دختراس دیگه.. میدونم باهات چیکار کنم روت زیاد شده. همینطور که غر غر میکردم به میز بغلیمون نگاه کردم ۳ تا دختر سانتال سانتال با نهایت ارایش و قر و ادا نشسته بودن و هر سه تا شون زل زده بودن به میز ما و البته به شاهرخ.

اه اه چندش... دلم میخواست تیکشون کنم این بشر کم اعتماد به نفس داره..

بزار برم تو ذهنشون بینم چه خبر..

یکیشون که از همه بیشتر تپ زده بود و میشد گفت انگار رییس گروهشونه بیشتر توجهمو جلب کرد.

(به به شاهرخ خان شما کجا این جا کجا؟ تو اسمونا دنبالت میگشتم رو زمین پیدات کردم... نه از عکست خوشگل تری ..مامانی و جیگر ..این دفعه نمیتونی از دستم در بری اگه به نیما بگم از خوشحالی پرواز میکنه حسابتو باید بزارم کف دستت... باهات کار دارم خوش تیپ..)

هیجان زده شده بودم انگار اولین سوژه ها جناییم جور شده بود.. اروم برگشتم طرف هاوش که مشغول پرحرفی با شاهرخ بود باحرص کوبیدم به ارنجش.

یهو برگشت و طرفم و گفت:

چیه؟ دستم و سوراخ کردی؟

چشمامو ریز کردم و گفتم:

بعد دوستتون میگه از دست پرحرفی دخترای اینجا به سنوه اومده فکر کنم شما دوتا در حال رقابت با اوناین.

شاهرخ به ابروشو داد بالا که خیلی جذابش کرده بود اما الان وقت ناز و ادا نبود. اروم گفتم:

هاوش اروم به میز بغلیمون نگاه کن اون دختر که مانتوی طوسی تنشه... افکارشو ببین اما بدون این که شک کنه.

هاوش هم که انگار فهمید جدیه خیلی اروم نگاهشو دوخت به دختر اما اخماش رفت تو هم .

شاهرخم یواشکی نگاشون میکرد:

چیه هاوش؟ چی شده؟

به من نگاهی انداخت و گفت:

نمیتونم ذهنشو بخونم. تو تونستی؟

با تعجب گفتم:

یعنی تو نتونستی؟

\_اره بعضیا رو همیشه خوند. حالا میگی چی شده یانه؟

برگشتم طرف شاهرخ و گفتم :

در مورد تو.

شاهرخ اول با تعجب نگام کرد اما بعد یه پوزخند اومد گوشه لبش:

برام مهم نیس از افکار مزخرفشون بدونم... کما اینکه خودم میتونم اینکارو بکنم.

با حیرت گفتم:

تو هم میتونی ذهن بخونی؟

نیشخندی زد و هیچی نگفت. هاوش با حرص گفت:

یه ساعته مارو مچل کردی که اینا چرندیات این دخترا رو ببینیم.

با عصبانیت گفتم:

اههههههه... شماها چقدر از خود راضین. مگه دیوونم چرت و پرتایی که راجع به شماها میگن و گوش کنم؟ نه که نوبرین ..

بعد به شاهرخ نگاه کردم و گفتم:

اقای فول اعتماد به نفس.. اگه یکم به جای پرحرفی اطرافتونو نگاه کنین بهتر میفهمین چی میگم. اون دختر تو رو میشناسه نمیدونم چجوری اما احساس میکنم قضیه بودار اخه داشت درمورد تلافی فکر میکرد. حالا فهمیدین؟

هاوش و شاهرخ جدی شده بودن. شاهرخ چند دقیقه زل زد بهم و بعد اروم به دختر نگاه کرد اما اونم مثل هاوش اخم کرد و بعد یه مکث گفت:

منم نمیتونم بخونم.

با تعجب گفتم:

چرا شماها نمیتونین ذهنشو بخونین ولی من میتونم.

شاهرخ خیلی جدی و برای اولین بار بدون مسخره کردن گفت:

همه اونایی که مثل ما هستن اینجورین... ذهن بعضی ها رو میشه خوند ذهن بعضی ها رو نمیشه.. انگار یه سد دفاعی دارن یا این که قدرت ما برای خوندن ذهن اون ادم کافی نیست. قدرت من با قدرت تو یکی نیس. ممکنه یکی درجش بیشتر باشه یکی کمتر.

مثلا تو میتونی ذهن اون دختریو بخونی ولی من و هاوش نه یا بالعکس.

چه عجب مثل ادم حرف زد ولی نامرد چه قشنگ حرف میزنه انگار داره لالایی میگه.. ووی چه صدایی داره. چه عجب بدون مسخره کردن حرف زد .

با صداس به خودم اومدم. باز اون پوزخند مسخره رو لباش بود:

حالا که فهمیدی بگو در مورد من چی میگفت.

خاک بر سرت آدقیقه نمیتونی ادم باشی. دلم میخواد اون لبای کلفتشو قیچی قیچی کنم تا نتونه پوزخند بزنه پررو.

با خونسردی گفتم:



زیاد نفهمیدم. اما اسمتو میدونست. میگفت عکستو دیده و از نزدیک ندیده بودت. میگفت اگه نیما بفهمه پیدات کردم از خوشحالی بال در میاره.

چشماشو ریز کرد و رفت تو فکر. بعد چند دقیقه به هاوش گفت:

فکر کنم قضیه نیما بهرامی رو میگه چون نیمای دیگه ای نیس که بخواد تلافی کنه.

هاوش با کنجکاوی گفت:

همونی که باهاش طرح دوستی ریختی بعد عملیاتشو لو دادی؟

\_اره.. اگه درست باشه باید اسم این نازنین باشه چون تنها به اون در موردم گفته بود.

\_نازنین خواهرش؟

\_اره. بعد اون قضیه دیگه فراموششون کرده بودم.

بعد به من نگاه کرد و گفت:

بین مینونی بفهمی اسمش چیه؟

سری تکون دادم و دوباره به دختر نگاه کردم. حالا جاشو عوض کرده بود و روبروی ما نشسته بود. داشت با دختر بغلیش حرف میزد.

(اره بابا... خودشه. من مطمئنم این چهره خاص هیچ وقت یادم نمیره.

دوستش: نازی نکه خطر داشته باشه ما تازه از مهلکه فرار کردیم نکه گیر بیفتیم؟

\_نه احمق ما که فعلا کاریش نداریم باید حساب شده جلو بریم فعلا باید به نیما بگم بعد اون قضیه داشت دیوونه میشد به هیچ کی اعتماد نداره باید بهش بگم فقط با انتقام اروم میشه.

\_حالا اون دختر کیه بغلش؟ زنشه؟ قیافش بدک نیس.

\_نمیدونم ولی اگه زنش باشه یا دوس دخترش کارمون راحت تر میشه میتونیم ازش استفاده کنیم د خیر مرگت زل زن بهشون سن میکنیا

\_مواظبم بابا خب خیلی ناز این پسر ادم دلش میخواد پیر ماچش کنه..

\_به اونجاشم میرسیم دختره ی حریص)

وای خدا اینا دیگه کین پس واسه منم نقشه کشیدن.

همه رو بهشون گفتم. وقتی فهمیدن میخوان از منم به عنوان طعمه استفاده کنن عصبی شدن. قرار شد من و شاهرخ بریم سمت سرویس بهداشتی و از اونجا دربریم و هاوش سرشونو گرم کنه.

اول من پاشدم و پشت سرم شاهرخ. وای خدا وقتی کنارش وایسادم دلم قیلی ویلی رفت. بوی ادکلنش رفته بود تو دماغم و داشت دیوونم میکرد.

وقتی کنارش راه میرفتم انگار رو اسمونا بودم. خدایا چرا خوشگلی رو به همچین ادمایی میدی؟ اچه به ذره ادبم میدادی دیگه..

همینجور شونه به شونه هم میرفتم همه میخ شاهرخ شده بودن مخصوصا دخترا که کم مونده بود قورتش بدن... دیگه کلا از تیررسشون دور شده بودیم که یهو ارش و المیرا رو دیدم. وای خدا.. همین و کم داشتیم.

سریع سرمو نزدیک شاهرخ کردم خدایا چرا نمیتونم حرف بزنم.. این بشر چرا اینقدر جذابه از نزدیک ادم دلش میخواد بغلش کنه.. استغفرالله بین تو این هیری بیری به چی فکر میکنم من.

یه نگاه انداختم و دیدم رسیدن روبه روی ما. سریع رفتم پشت شاهرخ سنگر گرفتم که این خل و چل هم دقیقا وقتی که اینا نزدیک مون شدن برگشت و با اخم گفت:

این پشت چرا اومدی؟ این کارا چیه؟ بیا الان میان ردمونو بگیرن...

چشم غره ای بهش رفتم که با تعجب نگام کرد و منم عین شکست خورده ها با ارش که حالا داشت با لبخند نگام میکرد سلام و احوالپرسی کردم.

المیرا هم زوم کرده بود روی شاهرخ و طبق معمول فکر تور کردنش بود.

ارش: شما کجا اینجا کجا همتا جان؟

این از کی پسر خاله شد؟

لبخند کم جونی زدم و گفتم:

همین جوری اومده بودیم به دوری بزیم.

با تردید گفت:

ایشونو معرفی نمیکنی؟

نمیدونستم چی بگم. نگاهی به شاهرخ انداختم که داشت نگام میکرد. بهم فرصت ندادو دستاشو دراز کرد و گفت:

من سحابی هستم. از اقوام همتا جان.

بهم دست دادن و بعد هم المیرا که با عشوه دستشو دراز کردو گفت:

منم المیرام خوشبختم اقای سحابی.

شاهرخ با پوزخند نگاهی بهش انداخت و بدون اینکه دست بده گفت:

منم همینطور خانم.

بعدم تو به حرکت غیر قابل باور از سوی من دستمو گرفت تودستاشو با جدیت گفت:

بخشین اما به مشکلی برام پیش اومده ماباید سریع تر بریم. خوشحال شدم از اشنایتون. با اجازه.

منم گیج و منگ خداحافظی کردم و عین منگلا دنبالش کشیده میشدم. از اون جا به بعد تو هپروت بودم. گرمی دستاشو اینکه من الان چقدر نزدیکش بودم به شوری تو دلم بپا کرده بود که قابل وصف نبود. هاوش هم اومد و قبل اینکه بریم خونه قرار شد صحبت کردن که ۳شنبه شب ماموریتمون شروع بشه.

من فقط همینو فهمیدم تا بیایم خونه تو باغ نبودم. اما شب از هاوش سوال کردم و فهمیدم باید پای ثابت به مهمونی بشیم و چند وقتی اعتماد اونا رو جلب کنیم تا مارو جز خودشون بدونن اونوقته که میتونیم به اخبار مهمی دست پیدا کنیم.

قرار بود شب قبلش با هاوش صحبت کنیم تا در مورد جزئیات نقشه تصمیم بگیریم.

همینطور که طبق عادت هرشیم روی تراس میرفتم و به خدا از نزدیک شب بخیر میگفتم به ماه نگاه میکردم و فکر میکردم من چرا امروز اینجوری شدم؟

من هیچ وقت قیافه برام مهم نبوده خیلی پسر خوش قیافه دیده بودم اما اینجوری نشده بودم اما امروز...

باید رو خودم کار میکردم تا اینقدر احساسی برخورد نکنم. نباید به خودم اجازه بدم افکار و احساساتم بهم غلبه کنن. باید میتونستم.

مثل برق و باد اون سه روز گذشت و دوشنبه شد. قرار بود فردا شب اولین شبی باشه ما وارد اون مهمونی میشیم.

شام و خورده بودیم و کم کم واسه خواب آماده میشدیم. قرار شد وقتی خوابیدن در این مورد صحبت کنیم. منم رفتم تو اتاقم و چند تا تمرین تمرکز ی کردم تا ساعت ۱۱ که دیگه همه خوابیدن. با صدای پیامک گوشیم رفتم طرفش. از هاوش بود نوشته حالا وقتشه.

اروم رفتم تو حیاط. چون اخر شب بود درست نبود تو اتاق هاوش صحبت کنیم اگه یکی بیدار میشد میدید ممکن بود فکر دیگه ای بکنه.

هاوش روی صندلی نشسته بود و به تاریکی حیاط زل زده بود. کرمم گرفته بود اروم و بی صدا رفتم طرفش و از پشت یهو هلش دادم. با ترس برگشت و طرفم اما با دیدن من اخمی کرد و گفت:

دیوونه ترسیدم ...

ریز ریز خندیدم و گفتم:

حقته.. تو اون سیاهی به چی زل زده بودی؟

سری تکون دادو گفت:

من اخر نفهمیدم تو چرا اینقد فضولی.

بعد جدی شد و گفت:

همتا تو این مهمونی نباید اینجوری باشی. باید این اخلاقاتو بزاری کنار. فضولی و کنجکاو تو کارشون اونا رو مشکوک میکنه فهمیدی.

نشستم و گفتم:

اره بابا میدونم. دست کم گرفتی منو ها...

\_ بین اونجا باید وانمود کنی یه دختر پولدار سرخوشی که کارت ول گشتن تو این پارتی و مهمونی و اینجور چیزاست. باید نشون بدی پایه همه چی هستی. اهل مشروب و مواد و حتی خلافای گنده.. یعنی اینکه هیچی برات مهم نیس.

سری تکون دادم به معنی موافقت و منتظر ادامه حرفاش شدم.

\_ بین من با شاهرخ صحبت کردم. مثلا من پسر خالتم و شاهرخ دوستم که دوست پسر تو هم هست.

با تعجب گفتم:

چی؟

نیشخند زد و گفت:

چیه نه که تو هم بدت میاد؟

عجب نامردیه... حالا خودم میدونم دارن تودلم قند اب میشه با فکرشم خوشم چقد من بدبختم ولی بقیه که نباید بفهمن. اصلا این همه دیشب با خودم حرف زدم و تصمیم گرفتم کشک بود مگه...

با حرص گفتم:

اره عاشق اون دوست گنده دماغ پرروتم... نکنه تو هم فکر میکنی چون قیافه داره همه باید کشته مردش باشن اره... مهم اخلاقه که زیر صفره.. بین هاوش از الان بگم خیلی پررو بازی دربیاره میزنم لهش میکنم..

هاوش با تعجب نگام میکرد:

بابا تو چته؟ من یه چیزی گفتم حالا تو یه تخته میری واسه خودت.. باشه باشه.

خودمم خندم گرفته بود.

\_ خب داشتم میگفتم مثلا تو اهل مشروب و اینا هم هستی اما شاهرخ نمیزاره و دوس نداره تو از این چیزا استفاده کنی و تو هم مثلا مجبوری حرفاشو قبول کنی.

اسمامونم عوض میشه. حالا فردا قبل مهمونی شاهرخ دقیقترشو میگه.

بلاخره حرفامون تموم شد و هر کدوم رفتیم تو اتاقامون. اما من همش به یه چیزی فکر میکردم. به فرداشب و شاهرخ که قرار بود نقش دوست پسرمو بازی کنه.

خیلی هیجان زده بودم. درست برعکس قولایی که به خودم داده بودم

از صبح در نکاپو بودم چی بیوشم و چیکار کنم تا نقشم باور پذیر بشه. خب من باید نقش یه دختر بی بند و بار و بازی میکردم دیگه...

بلاخره تصمیم گرفتم. ناخونامو لاک قرمز جیغ زدم با دون دونای مشکی. موهامو اتو کشیدم تا لخت لخت بشه. یه شلوار جین کثیف با کلی سوراخ و پارگی پوشیدم و یه بلوز شیک استین کوتاه مشکی پوشیدم و چون خیلی استینش کوتاه بود یه ساق دست بافت مشکی که پایینش پاپیون داشت هم دستم کردم.

۲-۳ تا گردنبند با مهره های دندون و عاج گردنم کردم و گوشواره های حلقه ای بزرگ که تا روی شونم میومد گوشم کردم.

دستمم پر دستبند نقره و دستبندای چرم کردم با انگشترای گنده و طلای سفید با عقیق که شک نکنن پولدارم.

یه بوت تا زانو هم پوشیدم با یه پالتوی چرم مشکی کوتاه.

چتریا مو که کوتاه کرده بودم کج کردم و ریختم تو صورتم و بقیه موهامو با یه کلیپس جمع کردم.

با ریمل و خط چشم .. چشمام خیلی درشت شده بود. رژگونه گلپهی زدم و بارژلب لبامو برجسته کردم. ادکلنو رو خورم خالی کردم . تموم شد... تو اینه نگاهی به خودم انداختم چقدر عوض شده بودم... حقیقتش خوشگل شده بودم تا جلف و بی بند و بار.. اما خب همینو بلد بودم کلا جلفی بهم نمیخورد حالا هرکاری بکنم...

ریز ریز با خودم خندیدم چه پررو... اعتماد به نفس کاذب شاهرخ به منم سرایت کرده..

گفتم شاهرخ یعنی الان چی پوشیده. نگاهی به ساعت کردم.. ساعت ۵/۸ بود .

با صدای هاوش رفتم پایین. پایین پله ها ایستاده بود و روش اونطرف بود. از پشت که خیلی خوش تیپ بود. شلوار جین طوسی با یه تیشرت جذب سرمه ای که هیکل رو فرمشو به خوبی نشون میداد.

هیچ کی خونه نبودو این به نغمون بود .

سرفه ای کردم تا برگرده. با سرفم برگشت طرفم و داشت میگفت:

اه چقدر معطل می....

حرفشو ادامه ندادو با بهت به من خیره شده بود. چقدر جذاب شده بود. صورتشو شیش تیغه کرده بود و موهاشو با ژل حالت داده بود. سر تا پامو نگاه کردو رو چشمام متوقف شد.

تو چشماتو تحسین بود اما با نگاه شیطنت امیز من نگاهش شوخ شد و سوتی زد و گفت:

چیکار کردی تو... باباجذاب.

لبخندی زدم گفتم:

بودم چشم بصیرت نداشتی ببینی.

تا خواست جوابمو بده گوشیش زنگ خورد.

\_بله.. دم دری؟ اومدیم اومدیم.

گوشیو قطع کرد و گفت:

بدو شاهرخ اومد.

هیجان داشتم و خودم میدونستم واسه دیدن شاهرخه.

به ماشین که رسیدیم نگاهشو میدیدم که با تعجب نگام میکنه. در و باز کردیم و نشستیم.

سلام کردیم و حرکت کردیم.

از تو اینه نگام کرد و با لبخند مرموزی گفت:

چه تیپی زدی؟ خوشگل شدی.

من تعجب کرده بودم یعنی با منه؟

هاوش گفت:

کیو میگی؟

\_مگه شک داری خوشگل و جذاب شدی؟

اینو درحالی به هاوش میگفت که نگاهش از تو اینه به من بود. دیوونه.. دوبهلو حرف میزد تا نفهمم با کیه اما نگاهش مشخص بود با منه.

هاوش هم انگار فهمیده بود چون با صدای خندونی گفت:

نه اما خب من بودم تو چشم بصیرت نداشتی.

اینو گفت و زد زیر خنده. منم خندم گرفته بود.

شاهرخم لبخندی زد و گفت:

خب حالا بریم سر امشب. اول اسمامونو بگم... اسم من سامیار اسم هاوش شایان اسم همتا هم ترانه. مواظب باشین اشتباه نکنین و سوتی ندین چون تو خطر میغیم.

همینطور که میدونین من و هاوش دوستیم و همتا هم... با یه مکتی گفت:  
دوست دخترم که هاوش پسرخالشه.

بابای همتا تاجر و همش خارجه. خونتون تو قیطریه ست و با مامانت زندگی میکنی. تک بچه ای و دیپلم داری. دانشگاه دوس نداری. فامیلیت امامیه. هاوش هم با مامان باباش زندگی میکنه تو زعفرانیه. یه خواهرم داره که کوچکتر از خودشه. منم پدر و مادرم خارجن و خودم تنها زندگی میکنم. چند ماه اونجام و چند ماه واسه خاطر کارخونه مواد غذایییم اینجام. هاوش هم تو کار ساختمون سازه.

فامیلی من سلطانی و فامیلی هاوش هم تمنا. منو تو هم بوسیله هاوش با هم آشنا شدیم. بهتر جلسه اول زیاد حرف نزنیم تا محیط برامون جا بیفته. همتا هرچی تعارف کردن نمیخوری و به من نگاه میکنی.

این اطلاعات همش از مرکز به ما داده شده و واقعیت پیدا کرده.  
خب از همین جا شروع میشه. رسیدیم .

کنار یه دراهنی بزرگ که کنار جاده بود ماشین و خاموش کرد. نفهمیدم اصلا کجا اومدیم.

دوتا بوق زد. بعد چند ثانیه در باز شد و رفتیم تو. چه حیاطی. طویل و ترسناک. بلاخره به ساختمون اون باغ مخوف رسیدیم.

ماشین و یه گوشه کنار ماشینای مدل بالای بقیه پارک کرد و قبل پیاده شدن گفت:  
من سامیارسلطانی. هاوش شایان تمنا و همتا ترانه امامی.

سری تکون دادیم و پیاده شدیم. هواسرد بود و هاوش پالتوشو پوشید.

چشمم تازه به شاهرخ افتاد. چه تپیی زده بود. یه پیرهن استین بلند خاکستری تنگ با شلوار راسته مشکی با یه کت کوتاه. چه جیگریه این باز.. لعنتی.

نگاهی به ساختمون کردم که با صدای شاهرخ برگشتم.

\_بریم.

از پله های اون قصر مشکوک بالا رفتیم و کنار در ایستادیم. صداهای زیادی از توش میومد. از دی جی و اهنگ و حرف زدن بگیر تا بقیه.

\_ترانه؟

با صدای شاهرخ به خودم اوادم. دستاشو بالا برده بود تا دستامو دورش حلقه کنم. وای... نگاهی به هاوش کردم که سری به منزله تایید تکون داد. رفتم طرف شاهرخ و دستمو دور بازوش حلقه کردم.

هوم... چه هیجانی. کنار همچین لعبتی تو یه همچین مهمونی... چه هیجانی.

از همون جا که درو باز کردیم و وارد شدیم زندگی من وارد مسیر تازه ای شد.

یه سالن بزرگ بود که مملو از جمعیت بود. اکثرا دخترا و پسرای جوون وسط بودن و مشغول رقص یا به قول من حرکات موزون. بینشون از سن های دیگه هم بود اما به نسبت کمتر.

بعضی ها نشسته بودن و مشغول خوردن بودن و فک میزدن. اما چیزی که بیشتر از همه توجهمو جلب کرد چند نفری بودن که یه قسمت از سالن که پله میخورد و روی برآمدگی قرار داشت و معلوم جای خصوصی و دنجیه نشسته بودن و رفتارشون بابقیه فرق داشت طوری که ادم فکر میکرد خیلی باشخصیتن و اشتباهی اینجا اوامدن.

حدس زدم اونا باید اصل کاری باشن. همینطور تجزیه و تحلیل میکردم و نفهمیدم که شاهرخ منو کجا میکشونه. نگاهی کردم که دیدم شاهرخ و هاوش یه جایی نزدیک همونا انتخاب کردن و نشستیم.

اینجا جون میداد واسه خوندن افکار بقیه اما خب کار ما یه چیز دیگه بود.

هاوش با بی قیدی که تا حالا ازش ندیده بودم تکیه داد به میل طوری که انگار خوابیده بود و یه موز از ظرف روی میز گرفت و شروع کرد به خوردن.

من و شاهرخم که روی یه مبل دونفره نشسته بودیم تنگ هم. شاهرخ یه نگاه به اطراف کرد. رد نگاهشو مخفیانه دنبال کردم. اون مردایی که بالا نشسته بودن زیرچشمی مارو نگاه میکردن.

شاهرخ خیلی اروم برگشت طرف من و دستشو انداخت پشت من و دورم حلقه کرد...

قلیم داشت از سینم میزد بیرون. عطر ادکلنش تو بینم بودو خودم تو بغلش..

وای خدا چه ماموریتی... از ذوق داشتم میترکیدم اما بعد خودمو سرزنش کردم که خاک بر سر ندید بدیدت... خدا داره نگات میکنه میگه چقدر بی جنبه بود این... حالا مگه چی هست باید عادت کنم از این به بعد به این رفتارای شاهرخ انگار که داداشمه مثلا... ااره ارواح عمت داداش...

شاهرخم یه موز برداشت و یه گاز ازش گرفت و بعد گرفتنش جلوی من... با تعجب نگاش کردم. با اشاره سر ازم خواست منم گاز بزنم. اه... دهنیه اینو گاز بزنم؟

عمرا... اما وقتی دیدم اخماش یکم تو هم رفت و اشاره کرد به اطرافمون مجبور شدم سرمو بیرم جلو یه گاز از موز بزنم اونم با اکراه.



با شیطنت لبخند نادری زد و خودش از بقیه موز که من خورده بودم خورد...

خدایا اومدیم ماموریت یا ماه عسل؟

خودمم خندم گرفته بود. تا آخر هی موزو خودش خورد هی من. منی که عادت نداشتم انگار اونشب زهر خوردم ولی خب باید عادت میکردم.

همین طور داشتم اطرافمونگه میکردم که دوتا دختر اومدن طرفمون. یکیشون یه پیراهن دکلمه پوشیده بود که همه جای بدنش بیرون بود. با یه ارایشی که هیچی از صورت خودش پیدا نبود.

اون یکی دیگه مثل همون و شایدم یکم بیشتر.

اولیه اومد نزدیک ما و با ناز دستشو به طرف شاهرخ دراز کرد:

من النازم عزیزم.. خوشحال میشم افتخار یه دور رقص و بهم بدین.

ایش چندش.. بزمن فکشو بیارم پایین. همین امثال تو به پسرا اعتماد به نفس کاذب میدین دیگه..

شاهرخ با پوزخند نگاش کرد و گفت:

متاسفم قبلا این خانم قول رقص و بهم دادن.

دختر اخم کرد و با عشوه بیشتری گفت:

تا آخر شب وقت زیاده.

\_بله منم تا آخر شب همپامو کنارم نگه میدارم لیدی. بهتر شانستو جای دیگه امتحان کنی.

بعدم حلقه دستاشو دورم محکمتر کرد و روشو برگردوند طرف دیگه. دختر به من و شاهرخ با عصبانیت نگاهی انداخت و رفت.

منم لبخند ریزی کردم و برگشتم بینم هاوش چه میکنه. هاوش با لبخند بلند شد و دستشو انداخت دور گردن دختر و بلند شد رفت وسط تا قری بیاد. با خنده رقصیدنشو نگاه میکردم که ناخودآگاه چشمم خورد به میز کاناپه بغلیمون.

یه پسر نشسته بود و دوتا دختر کنارش نشسته بودن و داشتن نوازشش میکردن و همدیگه رو میوسیدن.

چشمام داشت از کاسه درمیومد. کار داشت به جاهای باریک میکشید که دست شاهرخ چونمو گرفت و به طرف خودش کرد. ابروشو بالاداده بود و چشماشو ریز کرده بود:

خیلی برات جذابه؟

با گیحی گفتم: چی؟

نیشخند زد و گفت:

گفتم رفتار اونا برات جذابه؟ خوشت میاد؟

تازه فهمیدم چی میگه. با عصبانیت گفتم:

حرف دهننتو بفهم فکر کردی همه مثل تون؟

\_ پس چرا زوم کردی روشون؟

با تمسخر گفتم:

من که مثل تو نیستم این چیزا برام عادی باشه.

لبخندی زد و گفت:

پس الان برات عادی شد دیگه این جور چیزا رو نگاه نکن وگرنه..

\_ تهدید میکنی؟

\_ اره وگرنه کاری میکنم برات عادی بشه.

برق شیطنت رو تو چشماش دیدم. دیوونه نه به اون خشکی و عبوثی ش نه به الانش..

\_ ببخشید؟

دوتامون برگشتیم طرف صدا. خدمتکار بود.

\_ بله؟

\_ اقا میخوان از نزدیک باهاتون اشناشن.

بعدم با دست همون مردا رو نشون داد. وای یعنی از اینجا بازی شروع شد.

- باشه. شما برو ممنون.

\_ ترانه آماده باش. شایان کجاس؟

با نگاه دنبال هاوش گشتم. وسط بود و بین دخترا.

دیوونه.. از خدا خواست. با اشاره شاهرخ اومد پیشمون:

چیه؟

\_ ما رو خواسته ببینه.

سری تکون داد و بلند شدیم.

شاهرخ دستشو انداخت دور من و تقریبا تو بغلش بودم.. باهم راه افتادیم طرف اون چندتا مرد.. از پله ها بالا رفتیم و درست روبه روی اونا ایستادیم.

سریع نگاهی بهشون انداختم و بررسیشون کردم:

یه مرد حدود ۵۰-۵۵ ساله با موهای جوگندمی که از پشت دم اسبی بسته بودو یه بلوز سفید پوشیده بودو صدر مجلس نشسته بود و میخورد ریسیشون

باشه با یه نگاهی که ادم احساس میکرد لخته.. چندش... یه زن ۲۰ ساله مو مشکی با چهره ای جذاب هم تو بغلش بود... یه پیراهن دکلمه پوشیده بود

که نمیپوشید سنگین تر بود.

سمت راستش یه مرد دیگه که حدودای ۴۰ میزد و خیلی شبیهش بود.. اما اون جدی و خشک زل زده بود به ما برعکس ریسیشون.

سمت چپ ریسی یه مرد دیگه حدود ۶۰ ساله بود که معلوم بود موهاشو رنگ کرده و یه دختر بور با ی تاپ و شلوارک خیلی کوتاه که همه بدنش معلوم

بود چسبیده بود بهش... مردک اصلا مارو نمیدید چشمش همش به بدن دختر بود...

صدایم یه پسر تقریبا ۲۵ ساله نشسته بود و دوتا دختر هم تو بغلش بودن و بازار ماچ و بوسشون به راه بود ...

داشتم اینا را ارزیابی میکردم که سنگینی نگاهی رو حس کردم.. برگشتم به طرف نگاه... یه پسر ۲۰ ساله کنار همون مرد که شبیه ریسی بود

نشسته بود و هیچ دختری کنارش نبود... جدی با چشمای مشکی و نافذ که تا عمق وجود ادم میرفت... نمیدونم چرا احساس خاصی نسبت بهش داشتم...

یه تیشرت جذب مشکی پوشیده بود با یه شلوار مخمل مشکی و صورت سفیدش حسابی تو چشم بود...

چهرش از اون چهره های خاص بود... کم کم لبخند شیطنت امیزی رو لبش اومد که با سقلمه شاهرخ به خودم اومدم...

چشمامو ازش گرفتم و به شاهرخ نگاه کردم.

لبخند زورکی رو لبش بود که معنیشو درک کردم: هانی... شهباز خان با شما بودن.

بعد با چشماش به همون مردی که فکر میکردم ریسه نگاه کرد.. اروم برگشتم طرفش و همینطور که ادا مسمو عین لنگه کفش تو دهنم میچرخوندم

و گفتم: جونم؟

شهباز خان با لبخند حرص دراری همینطور که زل زده بود بهم گفت:

خودتو معرفی نمیکنی .... عروسک؟

عروسک و خیلی کشدار گفت که شاهرخ و هاوش اخم ریزی کردن. با بی قیدی  
گفتم:

ترانه ام شهباز جون.

انگار از شهباز جون من خیلی خوشش اومده بود که خر کیف گفت:

اسمتم مثل خودت ملوسه...

رفتم تو مخش: ای جون تو چه عروسکی هستی... جون میدی واسه... سامیار چه  
تیکه ای داره حیغه واسش ... میدونم چیکار کنم سامیار جون شوما

مال شهروز میشی که بدبخت 'گی هستش ترانه هم مال من... از حالا طاقت ندارم  
... میتونم چند منظوره ازت استفاده کنم.. اگه قابل اعتماد باشی واسه جابه جایی  
جنسم خوبی ... طرف معاملم اگه تو رو بیینه پول بیشتری میده....

اصلا میکنمت نمونه کار وای چه شود...

\_ اه اه... کثافت چه نقشه ای هم میکشه منم وامیسم نگات میکنم پیر حرفت کثیف  
....

زیر چشمی نگاهی به هاوش و شاهرخ انداختم... وای وای اونام شنیدن اون به  
تیکه رو مردم از خجالت ولی

به جاییش به نفعه ها باید اعتماد این گودزیلا رو جمع کنم...

شاهرخ از پشت دستاشو دورم گره زد و محکم فشارم داد به خودشو درحالیکه  
صورتشو میمالید به موهام رو به شهباز خان گفت:

ترانه منه دیگه...

شهباز خان با سر تاییدی کرد اما تو فکرش: اره جون خودت من این خوشگله رو مال  
خودم نکنم شهباز نیستم... اصلا هم مال تو هم مال من... چیزی ازش کم نمیشه که  
... ولی واسه کار بدجوری تو چشمه جونم چه معامله ای بشه...

سری تکون داد و به مردی که همجنس باز بود و شبیهش بود اشاره کرد:

داداشم شهروز.

به مرد سمت چپیش اشاره کرد: دوستم فرهنگ و پسری که کنارش بود: پسرش  
فواد.

به زنی که تو بغل خودش بود هم اشاره کرد و دستی به گردن لخت زن کشید:

سیمین عزیز من.

و به پسری که جذاب بود و چشمم گرفته بودش اشاره کرد: سهیل از بهترین دوستانم.

چقدرم همسن بودن اخه مگه هم قدته که میگی دوستم.. لبخندی زدیم و بلاخره برگشتیم پایین.

وقتی نشستیم هاوش شروع کرد زیرلب غر زدن: مرتیکه خرفت...  
شاهرخ اروم گفت:

هاوش بسه ساکت.. الان وقتش نیس.

هاوش هم بلند شد و رفت وسط. همینطور به اطراف نگاه میکردم.

\_ خیلی کیف کردی بهت گفت عروسک.. نه؟

با خونسردی گفتم: کافر همه را به کیش خود پندارد. من میدونستم خوشگلم اما اینکه از زیون اون خرفت شنیدم بیشتر چندانم شد.

لبخند محوی زد: خیلی هم پررویی..

\_ اینو که کمال همنشینی با تو توی من به وجود آورد.

اروم سرشو آورد جلو که ناخوداگاه عقب کشیدم. اخمی کرد و گفت: شهباز داره نگاه میکنه عادی باش.

بعد هم سرشو برد تو موهام و دستش دورم محکمتر کرد... من از دست این اب لمبو شدم اینقدر فشارم داد. تا اخر ماموریت چیزی ازم نمیونه.

اروم گفتم: پس چرا ما هیچ کار نمیکنیم؟

با لحن موزی گفت: دوست داری از این جلوتر بیام؟ من که برام فرقی نداره..

با حرص گفتم: خیلی پررو و بی حیایی... منظورم کاره...

با صدای ارومی گفت: جلسه اوله.. چه خبره بزار یکم بگذره از جلسه های بعد. الان وقت اعتماد جلب کردن.

مور مورم میش. باز دوباره اون حس اومد سراغم. دلم میخواست یا بره کنار یا منم بغلش کنم... ووی.. نمیتونین درک کنین چه حسی داشتم.

نفس عمیقی کشید و گفت: چه موهات خوشبو...

صداش دورگه شده بود... دیدم اینجوری همیشه. اروم طوری که کسی نفهمه یه گاز از شونش گرفتم که یهو رفت کنار:

دیوونه..

لیخند موزی زدم و ابرومو بالا انداختم.

چشماشو ریز کرد و زمزمه کرد:

تو که فعلا تو دستمی.. دارم برات.

اون شب بلاخره تموم شد و با خستگی رفتیم خونه. خدارو شکر مامان اینا خواب بودن و فکر کرده بودن ماهم خوابیم.

رو تختم ولو شدم و همش تو فکر شهباز و شهروز و سیمین و سهیل بودم. اما همه اینا از فکرم بیرون میرفت و فقط صورت شاهرخ میومد

تو ذهنم و اغوش گرمش...

با صدای هستی چشمامو باز کردم:

هوم؟

چشم غره ای بهم رفت و رفت طرف پرده های اتاقم که واسه خواب حسابی پهن میکردم تا تاریک شه و همینطور که جمعشون میکرد گفت:

اه اه... میدونی ساعت چنده؟ ۱۲ ظهره... تو جز خواب کار دیگه ای نداری؟

با صدای خمار شده از خواب گفتم:

ااا... تو با من چیکار داری؟ اصلا تو چی از جونم میخوای؟ مگه الان نباید سرکار باشی؟

بعد زیر لب گفتم:

عین کنیز حاج باقر غرغر میکنه...

با حرص اومد طرفمو گفت:

چی گفتی؟

\_هیچی بابا با تو نبودم که...

یهو پتو رو از رو سرم کشید و گفت:

پاشو دیگه... امروز تعطیله خانوم ساعت خواب... عید قربونه ها.. همه آماده ایم میخوایم بریم خونه بابکشون .

سرمو خاروندم و در همون حال گفتم:

جدا من نمیدونستم.. باشه الان آماده میشم. توبرو..

\_ نه خیر همین الان پامیشی یالا..

با عصبانیت از جام بلند شدم و گفتم:

چی از دست تو میکشه این بابک بدبخت..

صورتمو شستم و رفتم تو اشپزخونه..هاوش نشسته بود روی صندلی و با چشمای قرمز از خواب شیر میخورد.

باز کرمم گرفت از روی این په لیوان اب گرفتم و اروم رفتم روی سرش و از بالا اروم ریختم روش..یهو از جاش پریدو شیر ریخت رو لباسش.

قیافش اینقدر خنده دار شده بود که بی اختیار زدم زیر خنده.برگشت طرفمو و با عصبانیت گفت:

دیوونه مردم ازار..مرض داری مگه.عقب گرد کردم و گفتم:

گفتم خوابت پیره .

خیز برداشت طرفم و تا خواستم فرار کنم از پشت

گرفتم و برد گوشه دیوار..چسبوندم به دیوار و خودشم نزدیک کرد به من.همینطور شیشه اب و از یخچال در آوردو به اعتراض و خواهشای من توجهی نکرد.کلا خوابش پریده بود.

درشو باز کرد و با شیطنت نگاهی بهم کرد و په قطره از بالای سرم ریخت روم.نامرد ابش سرد بود.خودمو جمع کردم و با مظلومیت نگاش کردم.

قهقهه ای زد و گفت:

همتا خیلی پررویی به خدا...منو از رو بردی.

با لحن لوسی گفتم:

من بچه خوفیم...من گناه دارم...

با لبخند ارومی نگام میکرد و هیچی نمیگفت.

گفتم خرش کنم چی کار کنم چی کار نکنم.سرمو کج کردم و از اون نگاه های پسر کش بهش کردم.

بعد از چند دقیقه دستاشو گذاشت دو طرف صورتمو و موهامو به هم ریخت و گفت:

همون یکم اب بست بود...کشتی خودتو اینقدر مظلوم کردی.

بعد سرشو آورد جلو تر گفت:

از این نگاهها هم دیگه به کسی نکن مخصوصا شاهرخ.

لبخند شیطنت امیزی زد و ولم کرد. منم زبونی در اوردم و سریع فرار کردم.

پرو... چشمامو ریز کردم و با خودم گفتم:

راس میگه ها.. از این نگاهها به شاهرخ بکنما..

خندم گرفت و رفتم سریع آماده شم.

سریع به شلوار سبز لجنی پوشیدم با یه بارونی سبز. یه روسری سبز و مشکی شیک که خیلی بهم میومد هم سرم کردم و چون حوصله ارایش نداشتم فقط یه ریمل زدم تا چشمام درشت تر بشه و یه رژ کالباسی هم زدم و رفتم پایین.

مامانم و پدی جون رو میل نشسته بودن و هستی هم تو اتاقش بود. حتما داشت خودشو خفه میکرد واسه بابک حالا خوبه هرروز همو میبینن ها..

سلام بلند بالای به مامانم و پدی کردم که تنگ هم نشسته بودن.

مامانم با گونه های سرخی که مشکوکم میکرد گفت:

سلام خانوم خوشخواب... دختر تو مگه کوه میکنی اینقدر میخوابی؟

\_.. مامان.. هنوز ساعت ۱۱ هم نشده این هستی گولم زد.. تازه من که زودتر از همه آماده شدم.

پدی جون که خیلی شارژ بود گفت:

خانوم با دخترم چیکار داری؟ راحت باش عزیزم.

مرسی گفتم و رفتم مثلا تو اشپزخونه تا بینم چی میگن. از گوشه نگاهشون کردم.

پدی دستشو انداخت دور شونه مامانو گفت:

وای عزیزم تو روز به روز خوشگلتر میشی این قلب من اخر از دست تو از کار میفته. تو از تازه عروسام بیشتر ادمو به وجد میاری.

مامانم با عشوه میگفت:

.. پدram... خجالت میکشم.

پدی هم سرشو برد تو گودی گردن مامانم و همینطور که میوسید گفت:

جون پدram... تو نمیدونی با من چیکار کردی.

مامانم با هول گفت:

بچه ها میبینن پدram.. بابا دیشب یه دلی از عزا دراوردی ها..

\_ اصلا من در برابر تو خلع سلاحم همش انگار تازه تو رو میبینم. کی میخواد برگردیم خونه.



هنوز تو بهت حرفا و رفتارای اینا بودم که دستی از پشت بغلم کرد و از اون جا دورم کرد. تو بغل هاوش بودم.

اروم گفتم:

ولم کن دیوونه.

وقتی به اندازه کافی از اونجا دور شدیم منو گذاشت زمین و با عصبانیت گفت: همتا کارت خیلی زشته بار اولت نیست که به حریمشون تجاوز میکنیا.. خجالت بکش.

با بدعنی گفتم:

بله وهر دفعه جنابعالی عین قاشق نشسته خودتو میندازی وسط. چه طور همیشه همین موقع ها پیدات میشه؟ نکنه تو هم داشتی جاسوسی میکردی؟ دیگه نتونست جدی باشه. زد زیر خنده و گفت:

خدا وکیلی من تا حالا ادم به پرویی و زبون درازی توندیدم. من حریف تو نمیشم. گونش چال میفتاد وقتی میخندید و منم عاشق چال گونه بودم. دستمو انداختم تو چالش و گفتم:

خب دیگه.. میدونی من از وقتی با تو آشنا شدم اینطوری شدم.

همینطور که دستمو از لپش جدا میکرد با لبخند گفت:

لپم سوراخ کردی... بیا بریم بیا که وایسیم منو دیوونه میکنی.

باهم رفتیم و هستی هم بلاخره اومده بود پایین اما مثل نوعروسا.. خدا به خیر بگذرونه.

رفتیم تو ماشین و حرکت کردیم به طرف خونه بابک اینا.

یه چند روزی از روز عید قربون که رفتیم خونه بابک شون میگذشت.

اون روز که رفتیم خونه بابک اینا تمام مدت یا مشغول ذهن خونی بودم یا فکر کردن به مهمونی های بعدی و ماموریتمون.

هستی طبق پیش بینی من با بابک بهم چسبیدن و تا شب هم از هم جدا نشدن و بابک هم با دیدن عشوه های هستی نتونست مقاومت کنه و طبق معمول هر هفته شب با ما اومد خونمون.

اون شب شب عشق بود انگار از یه طرف مامان و پدی.. از یه طرف هستی و بابک... و من با دل مشغولی جدیدتری...

اونشب داشتم به رفتارای هاوش فکر میکردم..وقتی نگام میکرد به حسی داشتم..مثل آرامش ..رفتاراش فرق کرده بود همش تو فکر بود بهم خیره میشد یا اگه باهام حرف میزد ...نمیدونم اما احساس میکردم به چیزی فرق کرده..

نمیدونستم احساسم به هاوش چیه؟شاهرخ چی؟اما به چیزی رو میدونستم جنس احساساتم فرق میکرد.بادیدن شاهرخ گر میگرفتم..قلیم تند میزد..اما هاوش نه برعکس به آرامشی ازش میگرفتم..وقتی تو چشماش خیره میشدم به چیزی تو چشماش میدیدم که ارومم میکرد.

اصلا گیج بودم انگار این دوتا اومدن خواستگاری و من موندم کدومو انتخاب کنم؟

نباید اینقدر فکرمو درگیر میکردم.باید به هدفم فکر میکردم.اگه قرار بود اتفاقی بیفته خودش میفتاد و من نباید خودمو درگیر میکردم.

تصمیم گرفتم دیگه به هیچ کدومشون فکر نکنم.نباید اینقدر احساساتم و وسط میکشیدم.الان وقتش نبود.تصمیم گرفتم تمام تمرکزم و بزارم روی ماموریتم.

\*\*\*\*\*

جمعه بود و بازم به مهمونی.

ساعت ۸ باید حرکت میکردیم و ایندفعه شامو هم اونجا بودیم.آماده شده بودم.موهامو فر کرده بودم و با به کلیپس جمع کردم و جلوشو هم کج کرده بودم.

به ارایش مات کرده بودم وبلوز یقه شل براق پوشیده بودم با به دامن کوتاه و ساپورت.یه پوتین هم روی ساپورت پوشیدم و کلاهمو سر کردم و شال گردنو دور گردنم انداختم.

پالتومو پوشیدم و رفتم پایین.خوشبختانه جمعه ها مامان اینا دوره خانوادگی داشتن و نبودن اما هاوش بهشون گفته بود باید به مهمونی کاری بریم.

هاوش هم به بلوز سبز تیره پوشیده بود با شلوار کتان مشکی.پالتوی کوتاه مشکی حیر هم روش پوشیده بود.خیلی جذاب شده بود.

سعی کردم قولمو یادم بیارم وتوجهی نکنم.

\_بیا پایین دیگه محو من شدی میدونم جذابم عزیزم.

اینو گفت و از اون لبخندای خوشگلشو زد.

\_داشتم نگاه میکردم بینم در خور شان من هستی دیدم نه بدک نیستی.

همینطور که میرفتیم تو حیاط تا سوار ماشین شاهرخ که دم در منتظرمون بود بشیم گفت:

من به روز زبونتو کوتاه میکنم.

\_ از مادر زاده نشده هاوش جان.

با زیرکی گفت:

پیدا میشه.

\_ عمرا.

لبخندی زد و دیگه هیچی نگفت.

سوار ماشین شاهرخ شدیم و سلام کردیم. همیشه به بوی ادلکن خوبی میداد  
ماشینش. بوی سیگار و شکلات...

نفس عمیقی کشیدم.

\_ از امشب باید حواستون جمع باشه. در عین بی خیالی باید نفوذ کنین. امشب  
مهمونای مخصوص داره شهبار. باید شش دونگ حواستون باشه البته بدون تابلو  
بازی.

تاییدی کردیم و شاهرخ ادامه داد:

حواستون به شهروزم باشین اون زرنگتر از شهبار.

با خنده مرموزی گفتم:

تو میتونی باهاش رفیق شی و اعتمادشو جلب کنی. از تو خوششم اومده.

هاوش ریز ریز خندید و شاهرخم درحالیکه صورتشو جمع کرده بود از توی اینه  
نگاهی بهم کرد و گفت: تو رم میدیم به شهبار چگونه؟

با اکراه گفتم:

اه... ادم قحطیه حالا دوستشو بگی به چیزی.

منظورم سهیل بود. چشم غره ای بهم رفت و گفت:

پررو..

بعد به هاوش نگاهی کرد که هنوز داشت میخندید گفت: میخوای تو برو پیش  
شهروز اخه خیلی خوشت اومده.

هاوش لبخندشو جمع کرد و قیافه مسخره ای به خودش گرفت و گفت:

من از همون قدیم گفتم تو خوشگل تر از منی. بیشتر میپسندت.

با این حرفش هر ۳ تامون زدیم زیر خنده.

به ۱۰ دقیقه ای بود اومده بودیم تو مجلس نشسته بودیم. ایندفعه هاوش هم جواب رد به دخترا داد و ترجیح دادیم حواسمون جمع باشه.

اینور اونورو نگاه میکردیم تا احضارمون کنن. تو بغل شاهرخ هی جم میخوردم. خب گرم شده بود اینم دودستی منو گرفته بود تو بغلتش.

آخر طاقت نیاورد و زیرلب گفت:

چنه؟ چقدر وول میخوری؟

منم مثل خودش اهسته گفتم:

خب دارم خفه میشم. اینجا به اندازه کافی گرم هست منم طاقت گرما رو ندارم. تو هم دودستی منو چسبیدی یکم نمیری اونورتر بلکه باد بیاد.

\_هوای به این سردی.. الان همه ارزشونه بیان به همچین جای گرم و نرمی اونوقت تو ناشکری میکنی...

با حرص گفتم:

چه از خود راضی... من نه ارزو دارم نه اینجا گرم و نرمه.

یه ابروشو بالاتر برد و سرشو نزدیکم کرد و گفت:

تو اولین دختری هستی که میگی اغوش من گرم و نرم نیست. هرکی میاد اینجا ارزوشه دوباره این افتخارو بهش بدم.

پوزخندی زدم و گفتم:

اولا من مثل اون دخترا نیستم که هرروز تو بغل یکین و اغوش بعدی از قبلی براشون گرمتر... درثانی من این افتخار و به تو دادم نه تو... خیلی ها ارزوی دارن الان جای تو باشن اما من محل سگ بهشون نمیدم.

چیزی زیرلب گفت که نفهمیدم. همون لحظه خدمتکار اومد و گفت بلاخره شهباز خان احضارمون کردن.

بلاخره از شر اون کوره اجر پزی راحت شدم... واقعا هم کوره بود و اغوشش نرم و گرم بود.. راس میگفت اما اگه اینو بهش میگفتم پرروتر میشد.

رفتیم به طرف جایگاه مخصوص شهباز و دارو دستش که همیشه خودشونو از بقیه جدا میکردن.

خودش بود و شهروز با اون نگاههای مرموزش و البته خاصش به شاهرخ. سهیلیم کنارشون نشسته بود با دوتا مرد دیگه که ندیده بودمشون.

اون دوتا مرد قد بلند و گردن کلفت بودن. چند قدمی باهاشون فاصله داشتیم که تصمیم گرفتم بینم به چی فکر میکنن یا در مورد من چی فکر میکنن. شاهرخ به من و هاوش گفته بود که اینا قاچاق دختر میکنن به کشورهای عربی و آزمایشگاههای خارجی. اما چیز دیگه ای ازشون نمیدونستیم. رفتم تو فکر اون یکی که هیکلی تر بود.

(این شهباز دیگه کیه ها مرتیکه بهش گفتم دوسه تا تیکه ناب هم میخوام علاوه بر اونایی که همیشه میفرستی ها اما احمق معلوم نیس حواسش پی کدوم هرزه ای...)

بعد فکر کنم یهو چشمش به من افتاد و تاحالا منو ندیده بود. ماتازه رسیده بودیم بالا و رفتیم روی میل کنار شهباز نشستیم. به کاناپه دونفره بود فقط.

هاوش و شاهرخ نشستن و شاهرخ منو روی پاش نشوند و دستشو دورم حلقه کرد.

(به به این چه لعبتیه ... پ بگو فکر این گوساله پی کیه.. مثل همین میخوام واسه اون دوتا مورد خاص. همین جون میده چه پولی گیرم میاد اگه شیخ بفهمه...)

فکر کنم شاهرخم داشت فکرشو میخوند چون دستاشو دورم محکمتر کرد طوریکه احساس میکردم صدای استخونام اومد.. دیوونه انگار الان میخوان منو ببرن.. اصلا ببرن تو چرا حساس شدی؟ مگه برات فرقی هم میکنه؟ باز خیال باف شدم من..

(اینقدر محکم گرفتتش که انگار مال اینه .. هه ما اگه بخوایم ببریمش تو هیچ کاره ای)

بعد هم نگاهی به بغل دستیش انداخت و سری تگون دادن. خودمم ترسیده بودم. هاوش هم ترسمو فهمیده بود چون نگاه آرام بخشی بهم کرد.

با صدای شهباز به خودمون اومدیم:

ترانه جون... روز به روز خوشگلتر میشیا...

خنده سردی کردم و گفتم:

میدونم شهباز جون شما هم روز به روز جوونتر میشی.

قهقهه ای زد و گفت:

دوستام اومدن امشب تو رو بینن میخواستن بینن تعریفام تا چه حد درست بوده

...

بعد نگاهی بهشون انداخت و گفت:

چطوره؟

به عربی به چیزایی گفتن که شهبار هم جوابشونو داد و به من و شاهرخ گفت:  
خیلی ازت تعریف میکنن...اگه دوست داشته باشی میتونی باهام کنی.  
زد تو خال.

\_چه کاری؟

\_بعدا بهت میگم. تو بگو هستی؟

نگاهی به شاهرخ کردم و گفتم:

از سامیار پرسید. اختیار من دست اونه.

چشماشو ریز کرد و همینطور که گیلاسشو به طرف دهنش میبرد گفت:

سامیار جان نظرت چیه؟ البته فکر نمیکنم رابطتون اینقدر جدی باشه.

شاهرخ با جدیت گفت:

چرا رابطه ما خیلی جدیه. ترانه مال منه ...اینو هم به خودش گفتم هم به  
خوانوادش. اختیارش هم دست منه.

شهبار خان حالا اخمی کرده بود:

خب...که اینطور فکر نمیکنی دوره مرد سالاری تموم شده بهتر به خودش حق  
انتخاب بدی. باید ازادش بزاری.

بعد به هاوش گفت:

نظر تو چیه شایان؟

میدونستم میخواد کاری کنه تنها بشم تا خودش صاحبم بشه و من بردش...در این  
مورد قبلا با هم حرف زده بودیم و نباید میزاشتم تنها بمونیم. باید با هم میموندیم.

هاوش همینطور که با گیلاسهش بازی میکرد گفت:

شما باید پدر ترانه رو بشناسین اون از تجار معروف دنیاس. وقتی اون به سامیار  
اختیار کامل تملک ترانه رو بهش داده یعنی ترانه مال سامیار ترانه خودشم میدونه

شاهرخم در ادامه حرفای هاوش گفت:

درسته ترانه مال منه اما اگه من از کارش راضی باشم با شرط حضور دائمی من  
کنارش میتونه کار کنه.

شهبار دیگه حرفی نزد فقط گفت که بعدا وقتی دوستاش رفتن صحبت میکنه  
باهامون.

رفتیم پایین و به نفس راحتی کشیدیم. هاوش و شاهرخ همچنان فکر اون دوتا مرد و میخوندن تا بفهمن کی قرار دخترا رو اعزام کنن.

رفتیم پایین و به نفس راحتی کشیدیم. هاوش و شاهرخ همچنان فکر اون دوتا مرد و میخوندن تا بفهمن کی قرار دخترا رو اعزام کنن.

منم ساکت نشسته بودم و اینور اونورو نگاه میکردم تا به چیزی دستگیرم شه. یکم که گذشت احساس کردم دستشویی دارم به دفعه ای اینقدر بهم فشار آورده بود که اگه همون موقع دستشویی نمیرفتم به کار خرابی همون وسط میشد. بی توجه به هاوش و شاهرخ که با فاصله از من نشسته بودن و تمام حواسشون به اون دوتا مرد بود سریع از جام بلند شدم و رفتم طرف یکی از خدمتکارا و با هول و ولا گفتم:

بخشید اقا سرویس بهداشتی کدوم طرفه؟

خدمتکار که به پسر جوون بود از عجله من خندش گرفته بود و سریع با دست اون طرف سالنو نشون داد. یه گوشه سالن که یه راهروی تنگ داشت. سریع رفتم و داخل راهرو یه گوشش بلاخره دستشویی رو پیدا کردم.

اخیش... راحت شدم. تو اینه دستشویی نگاهی به خودم انداختم.. صورتم بشاش شده بود بله دیگه اصلا ادم وقتی قضای حاجت میکنه دلش وا میشه من که اینطوری بودم... از حرفای بی سر و تهه خندم گرفت و تا اومدم از در دستشویی بیام بیرون صدای حرف زدن شنیدم. سرجام وایسادم تا بینم این صدا از کجا میاد.. اها از سمت چپ دستشویی که فکر کنم به یه اتاق میخورد.

نمیدونم چرا اما حس میکردم باید حرفاشونو گوش کنم. سرمو چسبوندم به دیوار و سعی کردم بشنوم:

احمق مگه بهت نگفتم باید امشب آماده باشه... ما ساعت ۳ صبح باید اینا رو بفرستیم اونوقت تو واسم دلیل و برهان میاری؟ واسه من احساساتی شدی؟

این صدای یه مرد بود که با عصبانیت تمام داشت میگفت. صدای ظریف یه زنو شنیدم که با التماس میگفت:

چرا نمیفهمی تیمور.. میگم این بچه انفولانزا گرفته دیشب بردمش بیمارستان... نمیتونه سرپا وایسه. هر ۱۰ تا شون آماده ان فقط میلاد من مریضه. من که هر دفعه میارمش اما این دفعه مریضه مگه نمیبینی.. تو رو خدا یکم رحم داشته باش اگه بیاد از ضعف میمیره میفهمی؟

مرد با اوقات تلخی گفت:

به من ربطی نداره.. خودت با شهbaz خان حرف بز. من نمیتونم جوابشو بدم. امشب این سوسن احقم حالش بد شده نمیتونه بیاد اینم از تو... شهbaz خان به اندازه

کافی عصبانی هست بفهمه برات بد میشه. بزار بیاد اون بدن قوی داره هیچیش نمیشه.

زن ناله ای کرد و بعد صدای باز و بسته شدن در بلند شد.

دیگه صدایی نیومد جز صدای ناله زن که به ارومی میگفت میلاد مامانت بمیره.. من احمق تو رو اوردم تو این مخمصه من مادری برات نکردم... خاک بر سرم..

بعد از چند دقیقه همین صدا هم خوابید و من هم سرمو از روی دیوار برداشتم. تعجب کرده بودم. پس امشب هم عملیات داشتن. اما چه ربطی به بچه ها داشت؟

نمیخواستم به این فکر کنم که واسه جابه جا کردن جنس از بچه ها هم سواستفاده میکنن... نه اخه یه ادم چقدر میتونه کثیف باشه که دنیای پاک بچه ها رو با این جور چیزا کثیف کنه و از حالا اونا رو با کثیفی آشنا کنه...

در دستشویی رو باز کردم و همینطور که تو فکر بودم رفتم بیرون. وارد سالن شده بودم و داشتم میرفتم پیش هاوش و شاهرخ... به لحظه سرمو بالا کردم و بادیدن شاهرخ که تنها نشسته بود و با عصبانیت اینور اونورو میپایید تازه فهمیدم چه غلطی کردم... بدون اینکه بهشون بگم خودمو گم و گور کرده بودم. نزدیک شاهرخ رسیده بودم که منو دید. با عصبانیتی که سعی میکرد کنترلش کنه گفت:

کدوم گوری بودی ؟

الان وقت لجبازی نبود با مظلومیت گفتم:

دستشویی ... بهتون گفتم اما حواستون نبود.. خب داشت میریخت.

پوفی از روی عصبانیت کرد و گفت:

تو اخرش کارا رو خراب میکنی... میمردی بگی بعد بری.. اصلا یکی از ما باهات میومد.. تو نمیگی اینجا خطرناکه. بعد تنهایی پامیشی میری؟

بعد اشاره ای کرد به پشت سرم که برگشتم هاوش و دیدم. اونم عصبانی تر از این... نزدیکم رسید و تا خواست حرف بزنه گفتم:

دستشویی بودم.

با حرص گفت:

میمیری اینو بگی بعد سرتو بندازی پایین بری.. لعنتی اینجا جای لجبازی و غد بازی نیس که... اگه بلایی سرت بیاد من چه خاکی تو سرم میریختم.

خسته از این همه سوال و جواب نگاش کردم.



اون شب هم گذشت و من یادم رفت به شاهرخ و هاوش بگم از دستشویی چی شنیدم. مهم نبود چون قرار بود دوباره سه شنبه بریم به مهمونی دیگه و اونجا بهشون میگفتم.

همونطور داشتم طبق معمول تو اشپزخونه چیپس میخوردم و از پنجره فکر مردمو دستبرد میزدم .

(خدایا اچه من چه گناهی کردم که گیر این شوهر افتادم.. یعنی ۹ ماهو نمیتونست تحمل کنه که نره دنبال هوسش.. من دارم بچه اونو بدنيا میارم اونوقت اون.. حالم ازش بهم میخوره..)

اشک از چشمش میومد اینا تو فکر زن جوونی بود که حامله بود و اروم داشت تو پیاده رو میرفت. بیچاره این مردا چقدر پست فطرتن..

نگامو انداختم به کارگری که توی ساختمون نیمه کار داشت کار میکرد

(ای بابا.. پ این غلوم چرا نیامد؟ من تا کی باس اینجا سیخ و ایسم و کارای مردک احمقو بکنم لیلا تو خونه شون منتظر حالا به روز ننه باباش رفتن بیرون خانه شان تنهای ها... به جان نم آگه امروز بهش نرسم غلوم و زنده نمیزارم مرتیکه..)

خندم گرفته بود. اینام دل دارن و نمیدونستیم. اونطرف پیاده رو به پسر کوچولو رو دیدم که دست به دختر کوچولو رو گرفته بود و جلوی ماماناشون داشتن میرفتن. برام جالب بود فکر بچه ها رو بخونم.

گفتم فکر پسر کوچولو که ناز بود رو بخونم:

(اخی... من دوس دالم یاسی دوست من باشه مثل دایی کیوان که با سناله جون دوسته و لباشو بوس میکنه... مثل بابا که محکم مامامی رو بگل میکنه و فشال میده.. اها چلا تن یاسی مثل تن مامامی نیس باید دونه بگیلم بدم بخوره اونجاش بزرگ شه مثل مامانی خوشجل بشه)

دل و گرفته بودم و از خنده پخش زمین شده بودم. وای خدا این نیم وحبی مونده بود مثل مردا حریص بشه که خدا رو شکر شد.. وای این پسرا از بچگی هیزن ها فکرش کجاها قد میداد..

همینطور داشتم میخندیدم که یکی از پشت دست گذاشت رو شونم. از هولم بیهو چیپس با پاکتش از دستم پرت شد و ریخت رو سرکسی که اینکارو کرد که همون هاوش بود.

شکه شد و دونه های چیپس رو موهاش ریخته بود. غش غش خندیدم:

حقنه تا تو باشی بیهو نیای دیوونه..

چشم غره ای رفت و دونه چیپس از روسرش برداشت و محکم فرو کرد تو دهنم.

همینطور که چیپس و قورت میدادم گفتم:

خل و چل چیکار میکنی؟

\_ باز داری دزدی میکنی؟

اخم کردم:

وای خدا باز آقای دستوری اومد اره دارم دزدی میکنم دوس دارم به توجه اخه  
مفتشی.والله.

لبخندی زد :

تو چقدر پروپی همتا.. من چیکار کنم تو زبونت نصف شه؟

ابروپی بالا انداختم و گفتم:

فضولی نکن.

سری نکون داد تا چیپسا بریزه .

همینطور که میرفت پای یخچال گفت:

نمیدونم واسه فرداشب چیکار کنم؟

\_ چرا؟ مگه قرار کاری کنی؟

سری خاروند و از تو یخچال شیشه شیر رو برداشت و گفت:

فردا یه ماموریت باید برم. فوری فوری.. هرچی گفتم قبول نکردن.

\_ خب؟ چه ربطی..

اما حرفم تو دهنم موند.. اگه نیاد یعنی من باید با شاهرخ تنها باشم اونم کجا قرار  
بود بریم لواسون اونجا یه ویلایی بود که شایدم شب باید میموندیم.

شب با شاهرخ تنها اوف....

با اشفتگی گفتم:

پ چیکار کنیم؟

شیر و سر کشید و گفت:

نمیدونم .... ولی اخرش اینه که ..

لبخند کجی زد و ادامه داد:

تنها با شاهرخ بری دیگه.

با تردید نگاش کردم. نمیدونستم چی بگم. اشفته بودم. این درست نبود که من با یه  
مرد غریبه تو یه اتاق توی یه خونه که نمیدونم چی توش اتفاق میفته...

حالا میفهمیدم که من به خاطر اعتماد قلبی به هاوش اونجا بودم و ترس نداشتم. هاوش برام قوت قلب بود... عین... به حامی .

از هیچی نمیترسیدم و هیچی برام ترسناک نبود چون هاوش پیشم بود ازم محافظت میکرد.

سرم بالا بردم و زل زدم تو چشمات. تو چشمات آرامش بود امنیت بود چیزی که من همیشه دوس داشتم داشته باشم. احساس من بهش عشق نبود دوست داشتن بود به حس عمیق... من وقتی کنارش بودم اروم بودم اما وقتی کنار شاهرخ بودم نه قلم تند میزد خیلی تند به حس خاص داشتم میدونم هنوز تا عاشق شدن باهاش فاصله زیادی داشتم اما حسم مثل هاوش نبود هاوش بهم آرامش میداد برعکس شاهرخ که بهم هیجان و اضطراب گنگی میداد. رفتم جلوتر. کنارش ایستادم و گفتم:

اگه میبینی تا حالا نمیترسیدم و اروم بودم به خاطر وجود تو بود من کنارت آرامش دارم وقتی تو پیشمی احساس امنیت دارم مثل به حامی... اگه تو نباشی.. با لبخند نازی که چال گونشو به نمایش میگذاشت گفت:

من به شاهرخ اطمینان دارم خانمی.. انگار منه وگرنه اگه بهش اطمینان نداشتم نمیذاشتم قدم از قدم برداری.. خیالت تخت من بیشتر از خودت به فکرتم.

لبخند ملیحی بهش زدم و با صدای مامان رفتم بالا تا ببینم چیکارم داره اما همه فکرم پیش هاوش بود و حس خوبی که حتی پیش شاهرخم نداشتم.

ای خدا بلاخره هاوش رفت ماموریت و من موندم واین غول دوسر.

دیشب با مامان اینا حرف زد و بهشون گفت که از طرف محل کارمون دعوت شدیم به مجلس رسمی که باید بریم.

حالا هی مامانم میگه اخه پلیس چه مجلسی داره اونم با منی که مثلا حسابدارشون بودم. اصلا پلیس مگه حسابدار میخواد؟

ولی خب گفته بودم حسابدار امکانات پرسنل هستم دیگه...

خودمم خندم گرفته بود با این چاخان کردنمون.

ولی خب هاوش فانعشون کرد که همه پرسنل باید باشن و اونجا امنه و پلیسن همشونو و که اونم باهام هست و ...

قرار گذاشتیم باهم از در خونه خارج شیم تا شک و شبهه ای ایجاد نشه. الانم تو ماشین شاهرخ نشستیم و داریم میریم تا هاوش و سرراه خونه همکارش پیاده کنیم.

بماند که مامان انگار میخوام سفر قندهار بریم و چقدر من و هاوش و از زیر قران رد کرد.

\_همینجا نکه دار شاهرخ جان.

با صدای هاوش از فکر بیرون اومدم. شاهرخ ترمز کرد و ماشین یه گوشه ایستاد.

\_شاهرخ جان جون تو و همتا... من نیستم ولی تو که هستی.. همتا امانت دست منا... به امید من مادرش دست من سپردش. منم به تو میسپرمش. فکر کن شیوا خواهرته... مواظبتش باش .

شاهرخ دستی به شونش زد و گفت:

برو خیالت تخت رفیق.. مثل تخم چشمام مواظبتشم.

\_ممنون داداش.

پیاده شد و منم پیاده شدم و رفتم جلو بشینم اما قبل اینکه بشینم نگاهی به هاوش انداختم که داشت منو نگاه میکرد.

جدی نگام کرد و گفت:

مواظب خودت باش. کله شقی و لجبازی رو بزار کنار این یه روزه. اونجا من نیستم اما شاهرخ هست از کنارش جم نخور.. خیره سر بازی و جیمز باند بازی هم درنیار... فهمیدی؟

سری تکون دادم و گفتم:

اره بابابزرگ فهمیدم... تموم شد؟

لبخند ارومی زد و گفت:

مراقب خودت باش.

دلم براش تنگ میشد انگار یکمون نباشه کیف نمیده. لبخندی زدم و گفتم:

توهم مواظب خودت باش بابابزرگی...

خندید و گفت:

برو سوار شو یخ زدم.

اخم شوخی کردم و گفتم:

تو یه ساعت فکتو کار انداختی و ول نمیکنی. ببینا...

بعد هم نشستم تو ماشین اما برگشتم طرفش و لبخند غمگینی زدم. نمیدونم چرا اینقدر بهش وابسته شدم مثل شاهرخ... انگار ما ۲ تا یه تیم شدیم دوس دارم همیشه با هم باشیم. طاقت دوریشونو ندارم.

دستی تکون داد و منم دستی براش تکون دادم و شاهرخ حرکت کرد.

یکم که گذشت شاهرخ به حرف او مد:

چیه؟ نرفته دلت بر اش تنگ شده؟

اخمی کردم و گفتم:

معلومه.. ما که مثل شما پسرا بی احساس نیستیم. دوس داشتم ۳ تامون باشیم. اگه یکمون کم شیم احساس بدی پیدا میکنم.

با شیطنت گفت:

پس یعنی اگه منم نباشم دلتنگم میشی؟ او هوم؟

بچه پررو.. میخواد از زیر زبونم حرف بکشه.

\_ شاید ناراحت باشم که یکمون کم شده ولی دلتنگ.... نه. چرا باید دلتنگ آدمی مثل تو بشم؟

اینو با کنایه گفتم و تو دلم کلی خندیدم.

ابرویی بالا انداخت و گفت:

خدا از ته دلت بشنوه.

ادامه داد:

ولی من اگه تو نباشی ناراحت میشم و عصبی...

خوشحال شدم و تو دلم قند اب کردن که الان چی میگه.

نگاهی بهم کرد و با لبخند موزی گفت:

خب دیگه کسی نیس بغلش کنم و هی فشارش بدم... بغلیت خیلی خوبه ادم شارژ میشه اصلا...

زد تو بر حکم مرتیکه نفهم عوضی من میگم این احساس نداره ها...

با حرص رومو کردم اونطرف و سکوت کردم. بی محلی از صدا تا فحش بدتره. یه نیم ساعتی سکوت بود تا اینکه خودش گفت:

یه چیزی بگو خوابم گرفت از این سکوت.

بازم محلش ندادم.

\_ همتا.. قهری؟

سکوت

\_ دختر لوس... کوچولو...

سکوت

\_بابا جنبه شوخی نداریا...

سکوت

\_خانمی...همتایی...هانی....

خوشم میومد اینطوری صدام میکرد.ته دلم قیلی ویلی میرفت و از خوشی غنج میزد.

اما خب دیگه همیشه باید تو برحکم میزد.یهو با فریاد گفت:

همتا مارمولک

یه حیغی زدم و هی خودمو تکون میدادمو به بازوش خودمو اویزون کردم.

\_کوش؟کجاس؟شاهرخ من میترسم نکه دار.

نگاش کردم که دیدم داره ریز ریز میخنده.فهمیدم سرکارم گذاشته اینقدر عصبی شدم نزدیک بود بزخم داغونش کنم.

\_خیلی مسخره ای میدونستی؟بی نمک اعصابخوردکن

همینطور که میخندید گفت:

بابا خب تو وقتی مثل ادم حرف میزنم نمیفهمی چیکار کنم اینجوری باید به حرفت بیارم دیگه اما خداییش بدت نیومدا چسبیدی به من به این بهونه دیگه...

با عصبانیت نگاش کردم که گفت :

تسلیم تسلیم...

تا خود اونجا یه ریز بحث میکردیم و کل مینداختیم و کلا اعصاب برامون نموند.

یه ۱۰ دقیقه ای بود رسیده بودیم و نشسته بودیم.از همون اول همه جا رو بررسی کردم.

یه هال بزرگ که سالن رقصش وسط بود و طبق معمول شهباز و دار و دستش یه گوشه انتخاب کرده بودن و به دور از بقیه واسه خودشون بودن.

یه قسمت هم میز پذیرایی بود که از دسر و غذا و مشروب روش بود.اونطرفترشم یه چندتا میز و صندلی بود واسه قلیون و چیزای دیگه که احتمالاً مواد بود.

همه تو سالن رقص تو هم میلولیدن و تقریباً میشه گفت واسه اینا اتاق خواب معنا نداشت...همینجا کارشونو میکردن.دیگه واسم عجیب نبود مثل اولاً یکم عادت کرده بودم به رفتاراشون.

با صدای سلام برگشتم.ابروهام خود به خود بالا رفت..این پسره اینجا چی میخواد؟

سهیل همونی که شهباز دوستش معرفی کرده بود. همینطور وایستاده بود و منتظر جوابی از طرف من یا شاهرخ بود. شاهرخ دستشو دراز کرد و باهم دست دادن.

دستشو به طرف منم دراز کرد و با لبخند جذابی گفت:

خوشبختم خانم جوان.

ووی چه های کلاس...اگه هستی بود میگفت این یکی از بازمانده های لردهای فرانسه ست که نسلشون انقراض پیدا کرده.

سری تکون دادم و گفتم:

منم همینطور.

نشست کنار شاهرخ همینطور که به اطراف نگاه میکرد گفت:

اینجا همیشه همینجوریه همه وسطن طوریکه آخر شب کسی نمیفهمه با کی میره اتاق خوابش. اما شما ها تو این چند دفعه ای که دیدمتون از جاتون تکون نخوردین و قاطی بقیه نشدین..

شاهرخ سری تکون دادو محتاطانه اما خونسرد گفت:

من و ترانه اصولا از اینجور رقصا و فضاها خوشمون نیماذ خب بهم تعهد داریم و دوس نداریم که مثل بقیه کارمون به اونجا بکشه که آخر شب نفهمیم با کی هستیم.

سهیل سری تکون داد و گفت:

چه خوب...همچین اصولی رو کمتر میشه تو ادما ایجا دید.

من پرسیدم:

شما چرا تنهایی؟ من از اولین بار تا حالا کسی رو با شما ندیدم. البته ببخشید اگه فضولیه.

شاهرخ چشم غره ای رفت و سهیل هم با لبخند مرموزی گفت:

خب من تنهایی راحت ترم تا اینکه مجبور باشم با دخترای امثال اینا(به دخترایی که وسط بودن اشاره کرد) رابطه داشته باشم.

نگاهی به من کرد و ادامه داد:

البته اگه مثل شما یکی هم پیدا میشد نمیداشتم سرم بیکلاه بمونه.

چه هندونه ای هم زیر بغلم میده. شاهرخ هم جدی به اطراف نگاه میکنه. میخواد بگه حرفاش برایش مهم نیس.

اهنگ بعدی اهنگ مورد علاقه منه. بین این همه اهنگ مزخرف و دره بیت باز خوبه  
دوتا اهنگ قشنگم میزارن.

وول میخوردم سرجام. قر تو کمرم خشک شده بود. فکر کنم شاهرخ فهمیده بود  
چون لبخند شیطنت امیزی زد و بلند شد.

روبه روم ایستاد و دستاشو به طرفم دراز کرد. یه لحظه خواستم ضایعش کنم اما  
دلم نیومد اهنگ و از دست بدم. وسط حالا خلوت تر شده بود و اکثرا نشسته بودن  
تا اهنگهای به قول خودشون مسخره تموم شه.

به خشکی شانس. همینکه رفتیم وسط اهنگ تموم شد. اینم شانس من دارم... اگه  
من شانس داشتم اسمم شانسعلی بود..

چه اهنگی هم گذاشت این دی جی احمق.. اچه دیوونه ها والس میدونن چیه..

بین چه چرتی میگه واسه استراحت والس گذاشتم. نگاهی به شاهرخ کردم و  
گفتم:

بریم اهنگم تموم شد.

با چشمایی خندون گفت:

اما رقص من تازه شروع شده.

دستشو حلقه کرد دور کمرم و اون یکی دستش هم دستامو گرفت. دیوونه منو  
چسبوند به خودش. از یه وجب کمتر باهم فاصله داریم.

گرمای نفسش به صورتم میخورد. دستای داغش.. اغوشش.. همه و همه هیجان  
زدم کرده بود. سرشو آورد کنار گوشم و زمزمه کرد:

خیلی داره خوش به حالت میشه نه؟

باز میخواد ضد حال بزنه.

چطور؟

تو بغل منی جایی که دخترای دیگه حسرتشو دارن.

بچه پررو ولی راس میگفت همه دخترا میخش بودن و اگه میتونستن از وسط رقص  
از بغلم درش مياوردن.

خیلی پیسی واسه خودت باز میکنی. این تویی که باید به خودت ببالی .

با صدایی که ته خنده ازش مشخص بود گفت:

اون که بله.. یه بار دیگه هم بهت گفته بودم بدجور بغلی هستی. از اونایی که ادم  
خوشش میاد تو بغلش فشارت بده.



یکم ارزش فاصله گرفتم و با اخم گفتم:

خیلی داری پررو میشیا..

اما تو دلم قند اب میکردن من بغلی بودم خوشش میومد منو فشار بده...ووی خدا کمکم کن خودم کنترل کنم یهو نپریم ماچش کنم.

تو به دور که میخواستیم بزیم متوجه مرد و زن بغلی شدم که از اول حواسشون به ما بود. مرد نزدیک شد و دستشو به طرف من دراز کرد و رو به شاهرخ گفت:

(چنج میکنی؟ change)

با تعجب نگاش کردم و بعد نگاهمو به شاهرخ دوختم. اخمی غلیظ کرده بود و خیلی سریع گفت:

نه..

اما اون مرد دوباره اصرار کرد و گفت:

امشب همه اینجا ضربدرین خب بهتر نیس شما هم...

شاهرخ با عصبانیت حرفشو قطع کرد و گفت:

گفتم نه فهمیدی یا جور دیگه حالت کنم؟

مرد با بد خلقی و زنش با حسرت از مون دور شدن. با بهت به شاهرخ نگاه کردم و گفتم:

اینا چی میخواستن؟

با حرص و درحالیکه صورتش سرخ شده بود گفت:

هیچی...عوضیا.

بعد هم دستشو دورم تنگ تر کرد و منو بیشتر به خودش چسبوند طوریکه اگه سرمو بالا میکردم لبامون بهم میخورد. نمیدونستم چرا به دفعه عصبانی شد اما هرچی بود مربوط به حرف مرد بود که اینطور غیرتی شده بود.

دیگه اخرای اهنگ بود که بهش گفتم:

بهتر نیس دستاتو شل کنی احساس میکنم تبدیل به اب میوه شدم.

خنده ای کرد و گفت:

به من که خیلی خوش گذشت تو هم که...

زل زد بهم و گفت:

از ذوق نترکیدى خلیه.

خدایش راس میگفت دوس داشتم ده بار دیگه اهنگ تکرار شه و من همینجور تو بغلش باشم اما خب..

اهنگ تموم شد و اونم ازم جدا شد بالبخند گفت:

دوس داری اخرشم اجرا کنیم؟

با تعجب گفتم: اخرش؟

نگاهی به بقیه انداختم و اونا رو در حال بوسیدن هم دیدم. بله افتاد... به ابروم بالا رفت و لبامو جمع کردم:

خیلی پرووی.

خنده نسبتا بلندی کرد و رفتیم طرف صندلیامون. لبخند مرموز سهیل حرص اورترین چیزی بود که اون لحظه میدیدم.

نشستیم و سهیل هم به طرف ما برگشت:

قشنگ میرقصیدین و با هم هماهنگ بودین..

اهی کشید و به مسخره گفت:

کاش منم جفتمو پیدا کنم..

شاهرخ خنده ای کرد و گفت:

همچینم عجله نکن وقت واسه بدبخت کردنت زیاده..

با حرص نگاش کردم. اره جون خودت اسارت.. چه غلطا اگه ما زنا نباشیم شماها به چه امیدی زندگی میکنین؟

سهیل و شاهرخ مشغول حرف زدن شدن منم اینور اونور و نگاه کردم همینطور سرمو میچرخوندم که چشمم افتاد به گوشه میز غذا که به سالن کوچیکی میخورد.

یه پسر بچه حدودا ۹-۱۰ ساله نشسته بود. چهرش زرد و بیحال بود. معصومیت خاصی تو چهرش بود. خوشگل و بانمک.. اما مریض.

بی اختیار به طرفش کشیده میشدم. نمیدونم چرا.. زیر چشمی نگاهی به شاهرخ کردم و بلند شدم و اروم میخواستم طرف پسر برم.

\_کجا؟

لعنتی.. با صدای شاهرخ برگشتم. با اخم نگام میکرد... اه.

\_هیچی دارم میرم سر میز به چیزی بیارم بخوریم.

\_بشین من میرم.

\_وا خودم میرم .

سری تگون داد و مشکوک نگام کرد اما اعتنا نکردم و اروم به طرف میز رفتم. الکی به دسرا نگاه کردم و به طرف برداشتم تا به چیزی بردارم اما نگاهم به پسر بود.

\_سلام مرد کوچک.. اسمت چیه؟

نگاهی بهم کرد اما جوابم رو نداد.

\_زبونت رو گربه خورده؟ ادم به بزرگترش سلام میکنه ها..

بازم جواب نداد به جاش ترس تو صورتش دوید. رفتم تو ذهنش:

من مینرسم اقا تیمور بفهمه این خانمه داره باهام حرف میزنه منو مامانم و اذیت میکنه.. اونوقت مثل پزمان با اتو میسوزونتم. اونوقت دیگه بعد ۳۰ روز هم مامانمو نمیبینم. دلم براش تنگ شده.

دلم براش کباب شد اینا با این بچه ها چیکار میکنن؟ اسم اون پسر چی بود تو دستشویی شنیدم شاید اون باشه؟ اوم... اها میلاد.

اروم گفتم:

میلاد من دوست مامانتم. تیمور هیچی نمیفهمه. من اومدم کمکت کنم.

با استرس نگام کرد. باید توجهشو جلب میکردم.

\_نترس.. من به کسی چیزی نمیگم. من دوستتم میلاد. مگه دوست نداری مامانتمو ببینی؟

اروم سری تگون داد. اها خوبه.

\_پس اروم منو ببر به جایی که کسی نبینه.

سری تگون داد و اب دهنشو قورت داد. ترس تو چهره بچه گوش داد میزد.

پاشد و منم بعد اینکه اطرافمو نگاه کردم و شاهرخ که مشغول صحبت بود.. دوربینم این گوشه رو نمیگرفت. اصلا ازجایی که من ایستادم کسی منو نمیدید.

اروم دنبال میلاد رفتم. اطرافمو نگاه میکردم که کسی نبینه. استرس داشتم و قلبم تند میزد. دهنم خشک شده بود. از راهرو گذشتیم و رفتیم تو به اتاق که ته راهرو به پله میخورد و میشه گفت شیروونی بود.

درشو باز کرد و با هول و لا رفتم تو. میلاد اروم در و بست و رو به من با صدای بچه گوش گفت:

نترسین... کسی اینجا نمیاد. من خیلی اینجا میام. اینجا انباریه و من خودم درستش کردم.

خیالم راحت شد. نفسی کشیدم که دست میلاد با یه لیوان اب به طرفم دراز شد. لبخندی زدم و اب و لاجرعه سر کشیدم.

خدایا نمردم از تشنگی خوبه ها..

اروم دست کوچیک میلاد وگرفتم و نوازش کردم:

من زیاد وقت ندارم میلاد.. میخوام سریع برام بگی تو چه جوری اون مواد و جابه جا میکنی؟ چند نفرین؟

دوباره ترس تو صورتش میشینه.

\_من میخوام کمکت کنم عزیزم.

بعد چند دقیقه که دیگه فکر میکنم جواب نمیده و ذهنشم خالیه و فقط پر ترس شروع میکنه:

تیمور با ادماش اون مواد ها رو زیر بغلامون جاسازی میکنن یا لای پاهامون. گاهی هم مجبوریم اونا رو بخوریم بعد که رسیدیم ... با خجالت ادامه میده:

دستشویی کنیم. بچه های همسن من ۳۰ نفرن اما هر ۶۰ روز عوض میشن چون دیگه به درد نمیخورن. اینو تیمور میگه.

خانما هم مثل مامانم هستن کلی خیلی زیاد اونا همشون مثل ما مواد نمیرن یه بار که اونجا بودم دیدم از این مردا که لباس سفید بلند میپوشن با خودشون میبرن.

بقیه شونو نمیدونم فقط یه بار شنیدم تیمور تلفنی میگه بردمشون بیمارستان...

بعد هم مظلومانه گفت:

شما به ما کمک میکنین؟ من نمیخوام مثل امیر بمیرم. اون یه روز اون بسته ها رو خورد اما دیگه نتونست دستشویی کنه بعدش مرد.

دلم داشت میترکید خدایا اچه چرا... این عدالته که یه عده راحت تو خونه سرکنن یکی مثل این بچه اینجوری زندگی و بچگیش به لجن کشیده بشه...

اروم صورتشو بوسیدم و گفتم:

اره عزیزم بهت قول میدم. اما تو هم باید قول بدی به هیچ کس نگی حتی مامانت.. باشه؟

انگشت کوچیکمو بردم جلو گفتم:

قول؟

خجالت زده و ناراحت انگشت بزرگشو گره زد تو انگشتم. انگشت کوچیک نداشت خدایا...

با بغض گفت:

تیمور به روز که بسته هه از بین پام افتاده بود انگشتمو شکست و سوزوند..

اشک گوله گوله از چشمام میومد. گرفتمش تو بغلم و خودمو کنترل کردم. بهش گفتم تو اتاق باشه تا من برم.

لبخندی بهش زدم و دروباز کردم و سریع رفتم تو راهرو. تا میخواستم برم توی سالن یه مردی با چهره ای که جای زخم بود از توی یکی از تو اتاقا اومد بیرون و با خشونت گفت:

تو اینجا چیکار میکنی؟

یا خدا... تموم شد دیگه رفتم اون دنیا.

خونسردیمو به سختی جمع کردم تا چیزی بگم. که با صدای شاهرخ برگشتم:

با چهره ای عصبی گفت:

کدوم گوری یه ساعت؟ یه دستشویی اینقدر طول میکشه. بیا شهbaz خان کارمون داره.

اون مرد هم بادیدن شاهرخ و حرفاش راهشو کج کرد و رفت. نفسی کشیدم. فرشته نجاتم شده بود. تا خواستم چیزی بگم دستمو کشید و از همون گوشه بردم تو حیاط.

همینجور کشون کشون میبردم تا از ساختمون دور شیم.

یهو دستمو ول کرد و چرخید طرفم و با قدرت زد تو گوشم. بهتم زده بود. دستمو گذاشتم رو گونم و فقط نگاش کردم. صورتم میسوخت اما درد قلبم بیشتر بود. اون روی من دست دراز کرد.

با بهت نگاش کردم.

\_ کدوم گوری گذاشتی رفتی هان؟ مگه بهت نگفتم از کنارم جم نخور احمق؟ ها میخوای چی رو ثابت کنی؟ بین یه مشت گرگ عین بز سرتو میندازی میری اره؟ اینقدر شعور نداری اینجا خطرناکه و با فیلم فرق داره؟ ها با توام ..

اینا رو با داد بهم میگفت. صورتش سرخ بود و از عصبانیت رگ گردنش زده بود بیرون. اره من کار بدی کردم اما اون حق داشت بزنه تو گوشم و هرچی خواست بهم بگه...

نگاه برنده ای بهش انداختم و برگشتم تا برم.. اما دستمو کشید و افتادم تو بغلش. با عصبانیت هلش دادم و دستمو رو سینش گذاشتم اما محکم تر به خودش چسبوندم و فشار دستشو دورم بیشتر کرد.

زیرگوشم و اروم بوسید:

ببخشید...عصبی بودم. ترسیده بودم فکر کردم بلایی سرت اومده..  
 سکوت کردم و خودمو تو بغلش ول کرده بودم. بی محلی از صدا تا چوب بدتره.  
 فشار دستاشو دورم بیشتر کرد و سرشو تو موهام فرو کرد:  
 همنا... خانومم... ببخشید.

\_ کارتو اشتباه بود اما منم اشتباه کردم... ترانه من... خانوم گل..  
 خندم گرفته بود من کی تا حالا خانوم این شده بودم... این سیلی ارزش داشت تا تو  
 بغلشم و هی نازم و میکشه... در ظاهر بی اعتنا بودم اما تو دلم عروسی بود..  
 چی میشه همینجوری باشیم چند ساعت؟ خب چیکار کنم خدایا میدونم بی حیا  
 شدم و خجالت مجالتم گذاشتم کنار اما خوشم اومده دیگه...  
 ووی خطری شدم من از پسرا بدترما.

سرمو آورد بالا و مجبورم کرد تو چشماش نگاه کنم. تو نی نی چشاش پشیمونی  
 داد میزد. چشاش غم داشت نمیدونم چرا..  
 پیشونیمو بوسید و همینجور که بغلش بودم لبه دیوار نشست و منم روپاش.  
 نفسی کشید و اروم گفت:

یه شب منو شیوا خواهرم تو یکی از همین پارتیها بودیم.. اونموقع بچه بودم و این  
 پارتیها رو دوس داشتم. شیوا رو هم با خودم برده بودم واسه اولین بار.  
 اینقدر مشروب خوردم که مست و پاتیل شده بودم و از شیوا غافل. تو بغلم دخترای  
 رنگا رنگ و منم کیغور... نفهمیدم چی شد اما بعد چند ساعت وقتی شیوا رو توی  
 یکی از اتاقا دیدم که ....  
 با بغض ادامه داد:

تو اتاق لخت روی تخت افتاده و داره اشک میریزه...  
 حالا تو صداس خشم بود:

من احمق خواهرم و پاک بردم و تجاوز شده بردم خونه. وقتی فکر میکنم که من  
 مثل احمقا سرگرم بودم و خواهرم اون بالا...  
 شیوا افسرده شد... با پسر مورد علاقت بهم زد... کلی خرجش کردیم تا یکم بهتر  
 شد. فرستادیمش اونور تا درس بخونه و فراموش کنه .. خوب شده حالا عادیه اما  
 هنوزاز مردا بدش میاد... هنوزم این عذاب رو وجدانم سنگینی میکنه همنا... امشب  
 وقتی دیدم نیستی و پیدات نکردم فکر کردم مثل شیوا.. داشتم دیوونه میشدم.

تو برام با بقیه فرق داری... مثل بقیه نیستی همتا. من روی تو به حساب سوا از بقیه باز کردم اما دیشب به لحظه حس کردم تو هم مثل بقیه دخترایی بی فکر و بی عقل که باید همش مواظبت بود.

بامکت طولانی ادامه داد:

من تا حالا واسه هیچ کی تعریف نکرده بودم اینا رو اما واسه اولین بار برای تو گفتم نمیدونم چرا اما به احساس نزدیکی تو این مدت بهت پیدا کردم مثل خودم..

تو دلم گفتم بمیری شاهرخ نمیتونی بگی عاشقت شدم هی روزگار شانس نداریم.. اما خیلی براش سخت بوده که واسه خاطر اون به خواهرش تجاوز شده اگه کمی مراقبتش بود این اتفاق نمیفتاد.. منم اگه مواظب نبودم معلوم نبود چه بلایی سرم میومد خدا رو شکر...

دوباره سرشو کنار گوشم بردو زمزمه کرد:

خانم خانما هنوز باهام قهری؟ هیچی نگفتم که یکم اذیتش کنم باحرص گفت:

دختره ی سرتقی به ساعت کل زندگیمو واست گفتم کلی هم پاچه خواری و معذرت خواهی.. عجب!

خندم گرفته بود راست میگفت بیچاره اروم گفتم:

خوو یکم دستتو شل کن نفسم بالا بیاد من نمودم چرا زور بازو تو اینقدر به رحم میکشی..

با خوشحالی بیشتر فشارم داد و گفت:

تو اب لمبوی منی..

خندیدم و نگاش کردم که با شیطنت نگاهم کرد و به لبام خیره شد. یهو به صدای پا اومد. با ترس نگاش کردم. جایی که ما بودیم گوشه بود و دید نداشت.

دستشو به علامت سکوت رو بینیش گذاشت و دستشو پشت گردنم گذاشت و سرمو به سینش فشار داد.

\_امشب شلوغه و فکر نکنم بشه از اینجا بارا رو فرستاد.

\_نمیشه شهباز گفته بالا همین امشب بارا رو میخوان. به جوری میفرستیم.

راه رو چک کردی؟

\_به سیا گفتم برن چک کنن..

\_به چک بکن دوربنا رو بین مورد مشکوک نباشه تو سالن. بین همه هستن؟

\_باشه...

گفتگوی دوتا مرد بود. اروم رفتن و منم سرمو بلند کردم و نفسی کشیدم. داشتم خفه میشدم.

\_امشب جابه جایی دارن؟

به شاهرخ نگاه کردم. باید همه چی رو درباره میلاد بهش میگفتم.

همه چی رو از اول بهش گفتم. یکم فکر کرد و گفت:

باید به فرمانده بگم کم کم وقتش رسیده وارد عمل بشیم.

\_هی منو دست کم بگیر بین چه اطلاعاتی دارم.

با جدیت نگام کرد:

بله ولی به قیمت جونت... همتا بار اخرت باشه ارتیست بازی در میاری ها دفعه بعد دیگه نمیزارم با ما بیای.

با دلخوری گفتم:

اوه باشه حالا تشکرم بلد نیست.

پاشدم که برم طرف ساختمون. شاهرخم پشت سرم میومد. میخواستم در ساختمونو باز کنم که دستمو کشید. برگشتم طرفش و با لبخند نگام کرد. اروم اومد جلو و زیر گلومو بوسید. تماس لبش با پوست گلوم داشت میسوزوندم. چند لحظه به همین حالت موند. قلبم تاپ تاپ میزد و هیجان زده بودم و البته شگفت زده.

اروم لباسو برداشت. اونم صورتش برافروخته بود اما لبخندی زد و گفت:

اینم تشکرت.

دستمو گرفت و رفتیم تو.

قرار شد اون شب همونجا بخوابیم اینو شهbaz خودش ازمون خواست. شاهرخ میگفت مشکوک میزنن و احتمالا میخوان کاری کنن امن به نظر برسه..

قضیه بودار بود اما ما باید میموندیم تا شک نکنن.

تقریبا ساعت ۲ نصفه شب بود و پایین تک و توک بودن و بقیه خوابیده بودن. من و شاهرخ هم مونده بودیم کجا بخوابیم. البته استرس من بیشتر بود خوو قرار بود با شاهرخ تنها بخوابم.

با شاهرخ در تک تک اتاقا رو باز کردیم دریغ از یه اتاق خالی... در هرکدوم و باز میکردیم با یه صحنه هایی مواجه میشدیم که از شرم روم نمیشد سرمو بالا بگیرم.

در یکی از اتاقای گوشه سالن و باز کردم که یهو چشمام چهار تا شد... پسر و دختر وسط اتاق میرقصیدن اونم چه جوری... نمیتونم بگم با چه وضعی منم همونطور



نگاشون می‌کردم. پسر که انگار اکس خورده بود اومد طرفم و میخواست دستمو بگیره بیره وسط که یهو شاهرخ اومد دستمو گرفت و در اتاقو بست.

با عصبانیت منو هل داد به دیوار:

چه غلطی می‌کردی؟ من از دست تو چیکار کنم اخه؟ وایستادی بی‌ترت تو؟ آره.. چی رو نگاه می‌کردی ها؟ د اگه من نباشم که تو اینجا سرتو باد میدی به ساعت..

این‌دفعه حق با شاهرخ بود واسه همین سکوت کردم و با مظلومیت نگاش کردم. سری تکون داد و کلافه گفت:

اینجا وایسا خودم به اتاق پیدا میکنم دیگه نمیخواد تو اتاقا رو ببینی.

بابا غیرتی... خندم گرفته بود اما میدونستم اگه بخندم بیشتر عصبی میشه. تک تک اتاقا رو گشت اما دریغ از یه اتاق خالی.

با عصبانیت اومد گفت:

اینا به اتاق خالی هم نداشتن.. بیا بریم پایین.

داشتیم از نشیمن رد میشدیم که یهو وایساد. نگاهی کرد و گفت:

اینجا هم خوبه ها..

منم همه جا رو نگاه کردم. یه نشیمن کوچولو که یه کاناپه ال مانند داشت و نشیمنش کوچک بود و یه گوشه که دور از دید بقیه بود. جای خوبی بود اما چطور میخواستیم بخوابیم؟ اگه اخیانا شهباز و یا دار و دستش از اینجا رد شن نمیگن اینا چرا جدا خوابیدن؟

اینا رو به شاهرخ که گفتم نگاه عاقل اندر سفیه ای بهم کرد و گفت:

تو اتاقم بودیم نمیشد جدا بخوابیم چون دوربین کار گذاشتن.

با ترس و اضطراب از کنار شاهرخ خوابیدن گفتم:

منظورت چیه؟

اروم گفت:

یعنی نمیدونی؟ نترس کاری ندارم بهت که.. هنوز بهم اعتماد نداری؟ فقط کنار هم میخواستیم اینجوری اونم اینجا که در و پیکر نداره کنار خودم امنیت بیشتر. حالا بیا بخواب که دیگه چشمم باز نمیشه.

یه کمد اونجا بود. درشو باز کرد و خداروشکر یه پتو بودو یه بالش. سریع رو کاناپه گذاشت و برگشت طرف من. باتعجب گفت:

هنوز وایسادی که..

استرس داشتم و خجالت میکشیدم...میترسیدم اما به شاهرخ اعتماد داشتم. پس رفتم روی کاناپه دراز کشیدم و اروم پتو رو روی خودم کشیدم. تازه فهمیدم چقدر خوابم داره.

شاهرخ یه سری به اطراف زد و اومد روی کاناپه کنارم خوابید. حالا بدنامون قشنگ کنار هم قرارداشت. انگار زن و شوهر بودیم.

یه حس خوبی داشتم. یعنی میشد...

اونم پتو رو روش کشید و یه دستشو زیر سرش گذاشته بود و یه دستشو از روی پتو گذاشت دور من.

حس امنیت.. آرامش .. گرمای اغوش شاهرخ خیلی زود خواب رو مهمون چشمام کرد.

با حس اینکه یه چیزی دور گلومه و داره خفم میکنه با ترس و احساس خفگی چشمامو باز کردم. کسی نبود ...نگاهی به گلوم که هنوز فشرده بود کردم ..هین.

دست شاهرخ بود که عین مار دورم چمیره زده بود و افتاده بود دور گلوم. یه پاشم انداخته بود رو پام و کلا داشتم پرس میشدم. حالا من گفتم اغوش عاشقانه اما این گند زده بود پررو انگار من تشکشم.

با حرص دستشو گرفتم و گذاشتم کنارش و پاشم انداختم با پام اونطرف. ساعتو نگاه کردم ۵ صبح بود دوباره چشمامو رو هم گذاشتم و تازه داشت چشمام گرم میشد که یهو یه صدایی شنیدم.

از ترس چشمامو باز نکردم و زیرچشمی اطرافو نگاه کردم. کسی نبود اما هنوز صدا میومد. صدای نفس کشیدن و تق تق...کسی رو نمیدیدم اما صدا همچنان میومد. اروم شاهرخ و تکون دادم..

-شاهرخ...شاهرخ پاشو دیگه..عین خرس خوابیده لعنتی

محکم تر تکونش دادم که یهو چشماشو باز کردو با گیجی گفت:

ها چی شده؟

اروم زمزمه کردم: یکی اینجاست صدا میاد ولی نمیبینمش.

هوشیار شد و اروم تکون خورد تازه تونستم اطرافمو ببینم که با بلاخره دیدم:

یه پسر و دختر تو بغل هم عریان داشتن به طرز مفتحضانه ای تو بغل هم وول میخوردن اونم دقیقا تو نشیمن زیر کمد رو زمین..یا خدا اخه اینا کله سحر هم نمیفهمن؟

شاهرخم تازه اینا رو دیده بود و شک زده بود مثل من و جفتمون عین منگلا اینا رو نگاه میکردیم که از خودشون صداهای ناجوری درمیآوردن که شاهرخ زودتر به خودش اومد و سریع برگشت طرفمو دستشو گذاشت رو چشمام و اروم گفت:

چی رو نگاه میکنی؟ منو بیدار کردی سر صبحی فیلم صحنه دار ببینیم؟ بگیر بخواب.  
باحرص گفتم:

اگه خودم دیده بودم تو رو صدا نمیکردم ولی به لطف تو که منو با تشکک عوضی گرفته بودی هیچی رو نمیدیدم... زیر لب خندید و با صدای خمار گفت:

وقتی ام پی تری میخوایم همین میشه دیگه تو ام نرمی ادم خوشش میاد دیگه بلاخره باید عادت کنی به این خوابیدن کم کم وقت شوهرته اونوقت باید هرشب نقش تشک و بازی کنی... بگیر بخواب حالام.

-خیلی پررو وقیحی..

-چه ربطی داره این واقعیه.

\_ شتر در خواب بیند پنبه دانه ..رو سنگ بخوابه اون لندهوری که منو با تشکک اشتباه بگیره.

با کل کلای ما و صداهای اون دوتا کفتر عاشق پایین کمد خواب از سرمون پرید و با توجه به وضع ویلا صبحانه ای خوردیم و شهباز و به سختی پیدا کردیم و خداحافظی کردیم و برگشتیم تهران.

اون لواسون رفتن منو شاهرخ و خیلی بهم نزدیک کرد و دیگه اون واسم اون پسر مفرور نبود.

هنوزم خسته بودم چون اصلا نتونسته بودم بخوابم وقتی رسیدم خونه سریع رفتم تو اتاقم و هیچ کسم بیدار نشده بود که منو ببینه و خیلی زود خوابم برد.

\*\*\*\*\*

با صدای هستی رو سرم چشامو باز کردم و زل زدم بهش که رو سرم نشسته بود.

-به به ساعت خواب رفتی تفریح حالا خسته ام شدی؟ خوبه والا تو و اون هاوش دست هرچی تببله از پشت بستین اون که تازه الان با غرغرای بابک بیدار شد تو هم اینجوری.

اروم گفتم:

یه ذره نفس بگیر.. تو خونه چیکار میکنی مگه نباید بیمارستان باشی؟

- امروز ۴ شنبه و تعطیل رسمی خانوم گیج حالام پاشو میخوایم ناهار بخوریم.

سری تکون دادم و پاشدم. پس هاوش هم برگشته بود این چه ماموریتی بود دیگه..

صورتمو شستم و رفتم پایین. همه تو اشپزخونه بودن و سر میز ناهار. سلام بلندی کردم و نشستم. نگاهی به هاوش انداختم که داشت غذا میخورد و نگام نمیکرد. اخی از دیشی دلم برایش تنگ شده بودها..

سرشو بلند کرد و نگاهمو غافلگیر کرد. ابروشو طبق عادت انداخت بالا و لبخند کچی زد. منم با خونسردی تمام نگاهمو گرفتم و غدامو خوردم اما از درون کلی به خودم فحش دادم که اینقدر تابلوام.

مامانم نگاهی به جفتمون کرد و رو به هاوش گفت:

مادر کی اومدین؟ اینقدر خسته بودین؟

- نزدیکای ۸ بود اومدیم اره اونجا شلوغ بود و نمیشد درست خوابید.

بابک\_خب خوش گذشت حالا؟

هستی با ناز گفت:

اخه جشن پلیسا چه خوش گذشتنی داره... خشک و رسمی بوده دیگه حتما مگه نه همتا؟

خیلی خونسرد گفتم:

اره تو همین مایه ها.. نه رقصی نه خنده ای خشک خشک انگار رفته بودیم کنگره ای همایشی..

همه با هم شروع کردن اظهار نظر در مورد جشن و پلیسها و ...

من موندم نگاه تمسخر امیز هاوش .. نگاهی که هرگز تو این مدت ارزش ندیده بودم.

تعجب کرده بودم نگاش یه جوری بود.. توش تمسخر ناراحتی رنجش دیده میشد. تو نگاش چیزی بود که دوس نداشتم باور کنم...

همه چیز اینقدر تو این ۳ هفته سریع پیش رفته بود که هنوزم گیج بودم.. سردرگم و مبهوت.

نمیدونم چرا اینجوری شده بود اصلا من باید چیکار میکردم؟ میتونستم ...

همه چیز از همون روزی که از لواسون اومدیم شروع شد سرسفره که نگاه عجیب و غریب هاوش و که دیدم نگاهی که هیچ وقت ندیده بودم دلشوره گرفتم نمیدونستم چرا اما میدونستم عادی نیست.

یه جوری نگاه میکرد مثل دیشب نبود خودش دیشب باهامون خداحافظی کرد و رفت اما حالا با اخم و دلگیری نگاه میکرد انگار من کاری کرده بودم انگار گناهی کرده بودم ..

تا فرداش باهام حرف نزد اما بعدش همه چی عوض شد اما عصر روز بعد...

تازه از سرکار اومده بود. با چهره ای عصبی و کلافه نگاهش که به من خورد بیشتر عصبی شد.. انگار میخواست با چشماش کتکم بزنه ..

ارزش ترسیدم برای اولین بار نمودونستم به چه گناهی اما نمودونستم از دستم  
عصانیه رفت تو اتافش و تا شب بیرون نمود به هیچ کسیم جواب نموداد.  
ساعت ۱۰ شب بود و همه خوابیده بودن یا شایدم تو اتافشون بودن و کار دیگه ای  
میکردن و خودشونو به خواب زده بودن..

اس ام اس داد که بیا تو حیاط.

مثل این که وقت محاکمه رسیده بود.. نفسی کشیدم و اروم رفتم تو حیاط. دورترین  
نقطه به ساختمون ایستاده بود. راه میرفت و بیقرار دست میکشید تو موهایش.

رسیده بودم بهش بادیدن من هجوم آورد سمتم که از ترسم به قدم عقب رفتم:  
چیه؟

درست روبروم ایستاد فاصلمون خیلی کم بود. با تحکم حرف میزد:

همینو میخواستی اره؟ من از دست تو چیکار کنم؟ ها اصلا نمودونم چرا بهت اجازه  
دادم بیای تو کار باید نمودونستم کار به اینجا میرسه..

به ریز حرف میزد و هر لحظه عصانی تر میشد. حرفشو قطع کردم:

مثل ادم حرف بزنی بفهمم چی میگی؟

چشماشو ریز کرد و گفت:

مثل ادم؟ آگه از اول تو دهنتم میزدم و حرفتو قبول نمودکردم اینقدر دم واسم  
درنمیآوردی؟

چی میخواستی بشه هان؟

کمی ازم دور شد و ادامه داد:

نمودونی فرمانده چی ازمون خواسته؟ اره نمودونی؟

برگشت زل زد تو چشمام:

میخواد تو به عنوان یکی از زیردستای شهپاز بری اونور اب... میفهمی؟

وا رفتم.. حالا من عصبی شدم خدایا اینا از من چی میخوان؟ ترسیده بودم اما بعد به  
خودم گفتم حتما منو ساپورت میکنن دیگه..

پرسیدم:

تنها منو میفرستن؟

با حرص گفت:

اینقدر احمقی که به خطراتش فکر نکردی و داری به تنها بودن یا نبودن فکر میکنی؟

با جدیت گفت:

هاوش من از اول خطرات این کار و میدونستم تو هم میدونستی من خودم قبول کردم توهم وقتی منو بردی قبول کردی پس این ادا و اصولا چیه؟ منم مثل بقیه جونم از اونا رنگین تر نیست که... من وقتی میلاد و دیدم تصمیم گرفتم با جدیت کارو ادامه بدم پس این نگرانی هاتو بزار کنار.

زل زده بود بهم تو نگاش تحسین و میدیدم اما غمگین بود:

اگه بلایی سرت بیاد من چه خاکی تو سرم بریزم؟

با خنده گفتم:

خاک رس... مگه تقصیر تو به تو ربطی نداره که دیوونه..

به دیوار پشتش تکیه داد و اروم گفت:

پس دل من چی میشه؟

اروم گفت اما شنیدم نمیتونستم باور کنم حرفشو منظورش چی بود؟ نه حتما اشتباه کردم اما با جمله بعدیش فرو ریختم.

\_ من بدون تو بودن و تصور هم نکردم همتا... خودت فهمیدی و داری اذیتم میکنی؟ مثل همیشه..

با مظلومیت ادامه داد:

فهمیدی از نگام خوندی که چقدر دوست دارم اما اذیتم میکنی... میدونم از شاهرخ خوشت اومده میدونم من شانسی ندارم اما دلم میخواد به جای کوچیک تو دلت داشته باشم.. به جا فقط واسه من..

دلم ریش شد امشب چه شبی بود.. منم دوسش داشتم اره فهمیده بودم اما نمیخواستم باور کنم دوسش داشتم اما... عاشق شاهرخ بودم. حسم به شاهرخ عشق بود و به هاوش دوست داشتن...

هاوش و مثل برادر دوس نداشتم نمیدونم چطور بگم اما حسم مثل هیچ کس نبود هاوش خاص دوس داشتم ..

هاوش دوباره ادامه داد:

نمیخواد دلسوزی کنی من احتیاجی به ترحم ندارم اینو گفتم که بدونی من همیشه پشتتم. تو تنهایی نمیری اونور منو شاهرخ هم میایم ولی تو شاهرخ با هم میرید من پشت عملیاتم. منتها....

مکت کرد امشب چقدر سورپرایز شدم.

\_ تو و شاهرخ باید به نامزدی سوری بکنید این به دستوره از طرف بالا.. از این ازدواجای سوری تو مقر زیاده شاهرخ میدونه امروز فهمید باید این نامزدی در حضور خانواده ها باشه تا اونام واسه ماموریت خارج کشورتون بدونن.

سکوت کرد و تو نور ماه من برق اشک و تو چشمات دیدم. شوک بودم نمیتونستم این همه مسئله رو هضم کنم اونم به جا... رفتن پیش شهباز خارج دوست داشتن هاوش و نامزدی با شاهرخ هرچند سوری...

هنوز غرق فکر بودم که هاوش گفت:

میتونی تا اخر هفته فکر کنی و جوابتو بدی اگه با اینا موافق باشی به فرمانده باید بگم.

بعد هم اروم سرشو انداخت پایین و رفت. نه نمیتونستم بزارم اینجوری بره. اون هاوش همیشگی نبود من همون هاوش همیشگی رو میخواستم. دوستش داشتم عاشق شاهرخ بودم درست با همه اینا از حالا موافق بودم درست اما من هاوش و دوس داشتم نمیتونستم چرا و به جای کی اما میدونستم اگه عشقم به شاهرخ نبود هاوش تنها انتخابم بود. اما میخواستم بین دوس داشتن و عشق... عشق و انتخاب کنم با همه هیجاناتاش.. شاید شاهرخ عاشقم نبود اما من میخواستم راه دلمو برم.

از پشت سر صداس زدم:

هاوش.. هاوش..

ایستاد اما برنگشت.. اروم رفتم طرفش. به قدمیش که رسیدم ایستادم:

من... من عاشق شاهرخم خودت میدونی اونو نمیتونم اما من میخوام راه دلمو برم اما... من تو رو ....

هول شده بودم بهو گفتم:

من دوست دارم. خیلی هم دوست دارم. نه به جای برادر و یا هرکس دیگه ای من دوست دارم جای خودت اگه پای عشق وسط نبود تو تنها انتخابم بودی اما من.. دوس دارم عشق و تجربه کنم. میخوام بین عشق و دوست داشتن... عشق و انتخاب کنم شاید بعدا پشیمون شم اما حداقلش اینه که خودم و راضی کردم.

اما... میخوام بدونی خیلی دوست دارم جوری که هیچ کسی رو تا حالا نداشتم.. جنس دوست داشتنت با همه فرق میکنه.

حالا صدام بغض دار شده بود.

\_ حتی دوست داشتن تو با شاهرخم فرق میکنه. تو آرامش منی با تو ارومم.. اروم..

یه قدم رفتم جلو تر و دستامو از پشت سر دور کمرش حلقه کردم و سرمو رو کمرش گذاشتم. نفسهای عمیق میکشید... دوسش داشتم خیلی عطر تنشو با لذت استنشام میکردم. اروم برگشت و با چشمای اشکی زل زد بهم.

چشمای سیاهش تو نور ماه برق میزد. همه جای صورتمو میکاوید. زمزمه کرد:  
منم دوست دارم.

حالا اون بود که دستاش دورم حلقه شد و سرم رو سینش قرار گرفت. صدای تپش قلبش بهم آرامش میداد.

این چه احساسی بود که هاوش بهم آرامش میداد و شاهرخ هیجان و اضطراب..  
موهامو بو کشید و روشونو بوسید. بوسه طولانی....

اروم ولم کرد و به با قدمهای بلند به طرف خونه رفت. از پشت نگاش میکردم دلم فشرده شد دودل بودم بین اون و شاهرخ... حالا میفهمیدم احساسم بهش زیاد بود...

۲ هفته خیلی سریع گذشت و من تصمیمو گرفتم...

میدونستم پشیمون میشم اما میخواستم یه بار طعمشو بچشم.. میخواستم به خودم ثابت کنم...

به حلقه شاهرخ تو دستم نگاه کردم و برقش دوباره منو یاد شاهرخ و نامزدی سوریمون که هفته پیش بود انداخت...

توی یکی از ویلاهای بیرون شهر بودیم و تو سالن منتظر شهپاز که بیاد واسه رفتنمون بگه چیکار کنیم..

از اینکه با شاهرخ نامزد بودم خوشحال بودم درست اما یه حسی ته قلبم نمیداشت این خوشحالی ۱۰۰ درصد باشه انگار یه گوشه قلبم دلگیر بود خالی شده بود... نمیداشت فق به شاهرخ فکر کنم.. نمیدونستم چه مرگشه. من که به عشقم رسیده بودم پس چم بود؟

با صدای شاهرخ به خودم اومدم:

خانمم؟ عسلم؟

از فکر بیرون اومدم و نگاهی به شاهرخ انداختم که به شهپاز اشاره میکرد.. اومده بود روبه رومون نشسته بود.. کی اومد من نفهمیدم؟

از اون لبخندای مسخره که نصف دهنو حلقشو به نمایش میداشت زد و با صدای خروسیش گفت:

کجایی خوشگل خانم؟



ای تو روح مرتیکه عیاش کثیف... خوشگل خانم هه ..

بالبخند بی روحی گفتم:

هیچ جا شهباز جون همین جا در جوار شما..

\_اما انگار حالت زیاد خوب نیست..

الان کنه شده ول نمیکنه که... رفتم تو ذهنش با یه حرکت سریع

(ای فدای کسل بودنت عزیز دل.. فدای اون لبات که وقتی فکر میکنی غنچه میشه کی میشه من یه کام از تو بگیرم این لندهورم که همش دنبالتنه نمیزاره با هم تنها باشیم اشکال نداره بزار بریم اونور یه دلی از عزا درمیارم)

اشغال اره منم گذاشتم خرخره ی کثیفتو میجوام دستت به من بخوره...

\_فکر کنم دارم سرما میخورم.. شما خودتو ناراحت نکن عزیزجون.

قهقه ی مسخره ای زد. نگام افتاد به شاهرخ که با اخم غلیظی بهم نگاه میکرد. این دیگه چی میگه تو این هیری ویری..

عصبانی بود با لحن جدی گفت:

خب ما منتظریم شهباز خان.

شهباز خانم که دید هوا پسه جدی شد وبا یه سرفه مصلحتی شروع کرد:

خب بین کار ترانه اونجا درست کردن و آماده دخترا واسه شیخای پولدار همین... کار خیلی راحتیه راستش چندوقتی کسی که اینکارو برامون میکرد دیگه رضایت مشتری رو جلب نمیکنه ولی من از همون اول که ترانه رو دیدم ارزش خوشم اومد رفتاراش حرف زدنش و مدل لباس پوشیدنش نشون میده که میتونه این دخترا رو آموزش بده عین خودش طوری که مشتریامون عاشق دخترا بشن..

همین و بس..

بعد هم با نگاه هیزش زل زد بهم و گفت:

بین اینجا که اینطوریه من ارزش خوشم اومده تو خلوت چه جوریه..

نگاهشو به شاهرخ دوخت و گفت:

چه حالی میبری تو... ولی عزیزم حساست به خرج نداده بزار بقیه هم استفاده کنن.

حجالت از یه طرف... عصبانیت و انزجار از این ادم از یه طرف داشت دیوونم میکرد مرتیکه عوضی هرلحظه بدتر میکرد.

حالا چهره شاهرخ رنگ خون شده بود و کم مونده بود عین کتری اب جوش از سرش بخار بزنه بیرون.

فقط سریع و سرسری حرفاشونو زدن و قرار شد ما تا اخر هفته بهشون ملحق شیم. قرارمون هم این بود که از راه اب قاچاقی بریم اون ور مرز..

سوار ماشین که شدیم شاهرخ اونقدر تند میرفت که کم مونده بود دلو و رودم بهم بیچه..

با داد گفتم:

چیکار میکنی چرا مثل دیوونه ها میرونی؟

با عصبانیت گفت:

اشغال عوضی کثافت.. هرچی از ذهن کثیفش میگذره به زبون میاره بزار کارمون انجام بدیم بین من تورو چیکار میکنم.. تقصیر تو دیگه... واسه چی با ناز و عشوه باهات حرف میزنی ها؟

نمیتونی مثل ادم حرف بزنی؟

حالا منم عصبی شده بودم این با خودش چه فکری کرده بودتا خواستم حرف بزنم فریاد زد:

فعلا دهنتو ببند همتا.. ببند اون دهنتو.

شوکه شدم باورم نمیشد شاهرخ باهام اینطوری حرف بزنه ... سکوت کردم و داشتم فکر میکردم این همونیه که عاشقشم؟ تا حالا که خوب بود واسه خاطر حرفای شهbaz اینجوری شد؟ این که میدونست ما کارمون اینه پس چرا اینجوری میکنه؟ یعنی منو دوست داره که روم غیرت داره؟ پس باید خوشحال باشم نباید همه رفتاراشو به دل بگیرم اون عشق منه اما باید باهات حرف بزنم تا بفهمه کارش درست نبوده. تا خونه باهات حرف نزدم کنار در خونه پارک کرد تا خواستم پیاده شم دستمو گرفت و کشیدم تو بغلش:

عروسک من باهام قهره؟

اولین بار بود که بعد عقدمون بغلم میکرد و اینجوری باهام حرف میزد داشتم از ذوق میمیردم فریادشو فراموش کردم اما تو ظاهرم نشون ندادم همونطور بیتفاوت.

دستاشو دورم حلقه کرد و به خودش فشارم میداد. سرشو نزدیک گوشم برد و زمزمه کرد:

خب عصبی بودم میدونم دلیل خوبی نیس اما وقتی شهbaz اونطوری حرف میزد میخواستم پا شم تا میخورد بزنمش.

خب درمورد ناموسم داشت حرف میزد اونم چه حرفای رکیکی...

هیچی نمیگفتم اما تو دلم کله قند اب میکردن. لباسو رولاله ی گوشم گذاشت و بوسید. اروم گفت:

بخشیدی؟

سرمو بالا بردم و تو چشمات زل زدم. دیگه نمیتونستم بیتفاوت باشم هیجان زده بودم و قلبم تند تند میزد.

لبخندی زدم و گفتم:

خدا حافظ.

اروم خودمو از بغلش بیرون کشیدم و در ماشینو باز کردم و رفتم به طرف درحیاط. درو باز کردم و برگشتم طرفش لبخند به لب نگام میکرد دستی تکون دادم و رفتم تو.

\*\*\*\*\*

به مامانم اینا گفتم که واسه یه ماه میریم دبی هم گردش هم ماموریت..

باهاشون خدا حافظی کردیم و نداشتیم بدرقمون بیان چون سه میشد و همه چی لو میرفت. باهاشون خدا حافظی کردیم لحظه اخر مامانم شاهرخ و صدا کرد که چیزی بهش بگه. نگاه غم زده هاوش باهام بود. رفتم طرفشو و گفتم:

دلم برات تنگ میشه قل من..

لبخند تلخی زد که اتیش کشید به جونم و گفت:

مواظب خودت باش.. به شاهرخ سفارش کردم اما بازم دلم اروم نمیشه. سر بهو هوایی نکن منم میام تا چند روز دیگه اما بازم تا پیام نگرانتم.

\_ خیالت راحت.. بادمجون بم افت نداره.

\_ لجبازی و خیره سری نکنیا فقط با شاهرخ باش اونجا اکه یه ذره پات بلغزه کارت تمومه.

لبخندی زدم و گفتم:

چشم بابابزرگ.

بلاخره لبخند شادی رو لباس اوردم. اروم گفت طوری که من نشنوم:

قربونت بره این بابابزرگ.

اما من شنیدم و دلم بیش از پیش گرفت. باصدای شاهرخ که صدام میزد برگشتم که برم که :

همتا... مراقب شیشه عمر من باش.

دیگه داشت اشکم در میومد. شده بود فیلم هندی سریع رفتم به طرف شاهرخ و از در رفتیم بیرون.

یعنی چی؟ یعنی خود شهbaz نمیاد؟

این رو شاهرخ از تیمور همون مردی که میلاد ازش حرف میزد پرسید. تیمور با همون قیافه زخم خورده همینطور که همه رو راهنمایی میکرد سوار ماشین بشن گفت:

نه اون خودش زودتر رفته بقیه با من میان. سفارش شماها رو هم کرده... خیالتون راحت...

بعد برگشت طرف یه اتوبوس و دخترایی که توش سوار میشدن... حدود ۱۲ تا دختر بودن که یا بغلشون بچه بودن یا بچه هایی همسن میلاد کنارشون سوار شدن..

اینطور که معلوم بود واسه رد گم کنی میخواستن اونا رو خانواده حساب کنن... چند تا مرد هم که لباس معمولی پوشیده بودن و هیکلی بودن به دستور تیمور رفتن بالا... یه ون متوسط با شیشه های دودی هم پشت اتوبوس بود.. بعد اینکه اونا سوار شدن و در اتوبوس بسته شد اومد طرف ما و گفت:

خب برین داخل ون بشینین تا من بیام.

شاهرخ اخم محوی رو صورتش بود و انگار دودل بود. شهbaz به ما گفته بود اونم با ما میاد اما حالا...

تیمور نگاهی به ما کرد و گفت:

چرا نمایین پس؟

شاهرخ دستمو گرفت و همینطور که به طرف ون میرفت گفت:

چرا ما با اتوبوس نمیریم؟

تیمور نیشخندی زد و گفت:

نترس ما از پشت سر اونا رو اسکورت میکنیم که اگه خواستن

گیر بیفتن ما فرار کنیم. حالام بیاین بشینین که وقت نداریم.

نگاهی به شاهرخ انداختم که زل زده بود به تیمور. داشت ذهنشو میخوند حتما...

منم زل زدم به تیمور تا بینم چه خبره؟

(این بچه سوسولا رو چه ترسوان... حیف که شهbaz گفته اینا رو سالم میخواد و

گرنه میذاشتم با همون اتوبوس بیان تا حالشون جا بیاد... صحنه های زیبایی رو بینن و شایدم از دست مامورا در امان نباشن... دیونه ها.. مثل اینکه این شهbaz کثافت نقشه هایی واسشون کشیده.)

شاهرخ اروم دستمو فشار داد و رفتیم تو ون. در و باز کردیم و رفتیم رو یکی از صندلی های دونفره بشینیم که یهو چشمم خورد به ته ون ...

میلااد با یه زنه اون ته نشسته بودن. دست زنه دور شونه میلااد حلقه شده بود و سراشون بهم چسبیده بود.

صورت میلااد زرد و نحیف شده بود و نسبت به دفعه قبل بدتر شده بود. منو که دید چشماش برق زد اما سریع نگاهی زیرچشمی به تیمور انداخت و زود بینفاوت شد... بچه بیچاره معلوم نیس چه بلایی سرش آوردن که اینقدر میترسه از اینا...

رو صندلی نشستیم و شاهرخ کنار پنجره نشست و من کنارش. دقیقا روبه روی میلااد و اون زن نشستیم. وقت خوبی بود واسه کنکاش ذهنشون و سردر آوردن از خیلی چیزا...

بعد از ما تیمور و چند تا مرد دیگه سوار شدن و در اخر کسی که حدس نمیزدیم .... سهیل.

با دیدن ما ابرویی بالا انداخت و با چشمای پر شیطنتی زل زد به ما. او مد روی صندلی تکی کنار ما نشست و گفت:

به به همسفرای عزیز ما... شمام که اینجایی؟

شاهرخ هم نگاهی جدی بهش انداخت و سری تکون داد که معنی شو نفهمیدم. اما سهیل چشماشو رو هم گذاشت و بعد به طرف من برگشت. لبخندی زد و گفت:

احوال شما خانم مربی؟

نمیدونم چرا اما از سهیل یه انرژی مثبتی ساطع میشد و من ازش خوشم میومدم. نگاهی بهش انداختم و لبخند ناخودآگاهی بهش زدم. تا خواستم باهاش حرف بزنم سرفه شدید میلااد توجهمو به خودش جلب کرد. سرفه های خشکی میکرد که تمام صورتش قرمز شده بود.

رفتم تو ذهن خانم:

(الهی بمیرم واسه بچم)

پس مادرش بود.

(شهباز خیر نبینی که جگر گوشم و به این روز انداختی... به تو هم میشه گفت پدر.)

با تعجب به میلااد و مادرش نگاه کردم. یعنی میلااد بچه شهباز بود... یعنی اون حتی به بچه خودش هم رحم نمیکرد...

(خدا تا کی باید این دردو تحمل کنم.. خودم به جهنم اچه چرا میلادمو تو این دنیای کثیف آوردی؟ بچم تا کی باید زجر بکشه)

دلم خیلی سوخت. یهو میلاد خون بالا آورد و مادرش سریع جلوی دهنشو گرفت:  
الهی بمیرم ماما.. بمیرم اینجوری نبینمت.

گریه میکرد و اروم نجوا میکرد. منو شاهرخ و سهیل همینجوری بهش زل زده بودیم. دلم داشت ریش ریش میشد. تیمور که انگار به چیزایی فهمیده بود سریع به بطری آب و چند برگ دستمال آورد و داد دست مادر میلاد:  
منیژه بگیر اینقدر غر نزن.

بعد هم اشاره ای به ما کرد و با اوقات تلخی رفت. حالا به معنای واقعی ته دلم سوخته بود.. ریش شده بود. نمیتونستم بینم میلاد جلوم نشسته و مظلومانه درد میکشه. قطره های اشک میرفت از چشمم بچکه که شاهرخ سریع متوجه شد و سرمو گرفت تو بغلش و الکی با صدای واضحی گفت:

کوجولوی من دل نداره خون ببینه.. الهی عزیزم.

بعد سرشو آورد کنار گوشم و زمزمه کرد:

همتا اینجوری نکن همه چی خراب میشه. خودتو کنترل کن.

اما نمیتونستم. از دیدن میلاد و وضعینش با حسه کوچیکش دلم خون شده بود دلم میخواست همشونو بکشم.. بمیرن.

(مگه نمیخوای انتقام میلاد و امثال میلاد و از اونا بگیری... پس اروم باش و خودتو کنترل کن. تو باید کمک کنی همشون به سزای اعمالشون برسن به هدفت فکر کن و قوی باش.)

با تعجب سرمو بلند کردم و نگاهی به شاهرخ انداختم. این صدای شاهرخ نبود که... شاهرخ لبخندی زد و سرشو به طرف پنجره کرد تا بیرونو چک کنه.. پس این صدای چی بود؟

(چی دنبال من میگردی؟ صدا واقعیه این صدای منه خانم یکم اطرافو نگاه کن..)

با تعجب نگاهی کردم که سهیل و دیدم با شیطنت زل زده به من...

نه.. این یعنی چی؟

(نترس این یعنی اینکه ما از طریق چشم میتونیم با هم حرف بزنینم. حالام اینقدر تابلو نگام نکن که شاهرخ غیرتی میشه.)

وای اسم واقعی شاهرخ و میدونه؟ این از همه چی خبر داره؟

(اره همه چیو میدونم چون منم همکار شاهرخ و هاوشم... البته اگه یکم اون چشماتو کمتر درشت کنی و کمتر جلب توجه کنی بهتر میشه...)

چشمامو ریز کردم (به حق چیزای نشنیده اصلا چرا اینا به من هیچی نگفتن... نامردا حالا واسه من توطعه میکنن؟)

\_ (|||)....میخواستیم امروز بهت بگیم که گفتیم دیگه.. نترس زیاد عقب نموندی شاهرخ و هاوشم تازه فهمیدن. حالام یکم کمتر ناز و ادا بیا واسه شاهرخ بیچاره) به حالت گاردی که گرفتم لبخند شیطنت امیزی زد و روشو کرد اونور. دیوونه... (خودتی... لوس)

وای خدا کم دیوونه بودم حالا با این باید بحث کنم. سرمو تکیه دادم به بازوی شاهرخ و به میلاد که حالا اروم شده بود و خوابیده بود نگاه کردم و کم کم چشمام بسته شد.

با صدایی چشمامو باز کردم و یهو خودمو دیدم که تو بغل شاهرخم دستش دور کمرمه و سرم رو سینش. خودشم زل زده به من و با لبخند نگام میکنه. یهو پریدم و در اثر پریدنم سرم خورد به زیر چونسش. صورتم از درد درهم رفت. اونم چونسشو گرفته بود و اخماش توهم بود.

نگام کرد و با حرص گفت:

دیوونه شدی؟

ارومتر گفت:

نگاه و اغوش عاشقونه به تو نیومده نه...

دردو فراموش کردم و اخم کردم و گفتم:

نگاه و اغوش عاشقونت مال خودت و دوس دخترات.. یهو جا خوردم دیگه مگه از قصد این کارو کردم؟

ادامه دادم:

چیش.....

زیرلب گفتم:

انگار حالا مرده... اصلا نمیگه سرم منم ضربه خورده.. بی احساس

فکر کنم شنید چون منو از پشت گرفت و سرشو برد زیر گوشم:

عشخ من جیز شده؟

خندم گرفته بود از لحنش اما برگشتم جدی گفتم:

اه.. این چه طرز حرف زدن مرد باید یکم جذبه داشته باشه.

لحن چاله میدونی گرفت و اروم گفت:

ضعیفه..نبینم غمتو...

بعد هم دستی به سبیل فرضیش کشید که دیگه نتونستم جلوی خندمو بگیرم  
خودشم لبخندی زد و تازه متوجه سهیل شدم..

با نگاه مرموزی نگام میکرد و یه تای ابروشو بالا انداخته بود. با صدای تیمور  
حواسمون رفت سر اون. هر سه برگشتیم طرفش.

\_ بلند شین و بیاین بیرون رسیدیم بندر سریع بیاین برین سوار کشتی بشین.

بهم دیگه نگاه کردیم و اول سهیل رفت و بعد میلاد و مادرش.. بعد شاهرخ و  
من. اطرافمو نگاه کردم و جز یه بندر خلوت و اب دریای خلیج و یه کشتی معمولی  
که خیلی بزرگم نبود چیزی ندیدم.

با صدای داد تیمور به خودم اومدم:

چی رو نگاه میکنی بیا برو تو دیگه...

روی کشتی رو نگاه کردم و دیدم همه دخترا و بچه ها رفتن تو کشتی و شاهرخم  
رو عرشه کوچیک کشتی منتظر من بود. سریع رفتم تو کشتی و اطرافمو نگاه  
کردم اما پس بقیه کجا رفته بودن؟

\_ چرا اینقدر جلب توجه میکنی تو؟ میخوای کار دست خودت بدی... بیا بریم پایین  
دیگه.

با تعجب گفتم:

پایین؟ منظورت چیه؟

با بیحوصلگی گفت:

یعنی زیر زمین کشتی همه رفتن و فقط تو موندی و یه ریز سوال میکنی..

از این لحنش ناراحت شدم و سریع رفتم زیرزمین اما وقتی از پله ها پایین رفتم و  
دیدم همه کیپ هم نشستن و هیچ پنجره ای هم نیست حالم بد شد و خواستم  
سریع برم بالا که درپوش زیرزمین و گذاشتن و قفل شد. حالم بد شد اخه همیشه  
تو فضاهای بسته مثل این نفس کم میاوردم و حالم بد میشد اما با دیدن شاهرخ  
که بیتفاوت به من رفت یه گوشه پیش سهیل نشست حالم بدتر شد و کلا این مورد  
از یادم رفت. دلم از دستش گرفت و رفتم تنها جای خالی اون طرف سهیل نشستم.

زیرچشمی شاهرخو نگاه میکردم شاید حق داشت اخه چشماشو بسته بود و  
معلوم بود خسته است و نخوابیده... شاید من خیلی لوس بازی و بچه بازی  
درمیاوردم.. اما با این حال دلم ازش گرفته بود.

هیچ کدوم از نگهبانا پایین نیومده بودن و ما تنها بودیم.



سهیل به حال پی برده بود اما نمیدونم از کجا..اروم به چشمم نگاه کرد:  
 (اروم باش این یه حس تلقینی. فکرتو یه جای دیگه متمرکز کن و تا تحملش اسون  
 بشه زود میرسیم منتها اگه بهش فکر نکنی.)  
 خوشحال بودم که یکی هست بهم دلداری بده بدون اینکه بقیه بفهمن و مشکلی  
 پیش بیاد. لبخندی زدم و :  
 (ممنون..سعیمو میکنم اما...میشه از این که اینجوری میتونیم باهم ارتباط چشمی  
 داشته باشیم به شاهرخ نگه؟)

نمیدونم چرا دوس نداشتم شاهرخ بفهمه اما یه حس مبهمی بهم میگفت نزار  
 بفهمه.

سعی کردم حواسمو پرت کنم و به ذهنم رسید که ذهن بقیه رو بخونم. نگاهی به  
 دخترا کردم چهره همشون زرد و پژمرده بود انگار گرد مرگ روشن پاشیده بودن  
 هیچ کدوم حرف نمیزدن حتی بچه ها..تعجب داشت رفتم تو ذهن اونیه که یه  
 گوشه تکیه داده بود به دیوار کشتی و از زیر اون همه زردی و پژمردگی میشد  
 فهمید دختر زیبایی بوده.

(خدا..میدونم نباید صدات کنم چون اون موقع که خودم این بلا رو سر خودم اوردم  
 اسمت رو هم نمیاوردم اما خدا...منو ببخش میدونم آخرین مهلتامه توبه میکنم  
 خدایا به احترام اسمم و تقدسش به احترام زینب منو ببخش این روزای آخری  
 نجات بده از این زندگی نکبت نزار بازم بمونم..)

اشکی از چشمش اومد که سریع پاک کرد و سرشو رو پاهاش گذاشت. چه دل  
 پردردی داشت چرا ارزوی مرگ داشت؟ مگه چش بود چرا دعا نمیکرد نجات پیدا  
 کنه؟

برگشتم و دوباره نگاهی به چهره ها انداختم که چشمم دختری رو گرفت که ابی  
 چشمش از سردتر از همه بود.

(تا انتقامم و ازتون نگیرم نمیگیرم قول میدم...نمیزارم...شماها کثافتین اینقدر کثیف  
 و بیرحم که مرگ و برامون هدیه آوردین اونم بعد این همه کثافت کاری مثل  
 لجن..اما نمیزارم اب خوش از گلوتون پایین بره راحتتون نمیزارم شمام با ما غرق  
 میشین پشیمون میشین به خاطر تزریق اون امپولای مرگ بار..حتی به بچه ها هم  
 رحم نکردین...)

از حرفاش یه چیزایی برداشت کردم یعنی چی به اینا تزریق کردن؟ کم نفسم تنگ  
 بود بیشتر نفسم تنگی گرفتم...زندگی چقدر میتونه بیرحم باشه؟ یه ادم میتونه تا  
 چه حد کثیف باشه؟ تا کجا؟

نفسم عمیقی کشیدم و تمرکز کردم. باید اروم باشم با گرفتن این کثافتانتقام اینا رو  
 میگیرم و نمیزارم امثال اینا دوباره گول ادمای کثیفی مثل شهbaz و بخورن؟

تمرکز کردم که صدای پچ پچ تیمور و همدستاشو اروم و نامفهوم میشنیدم. خیلی تمرین کرده بودم که از راه دور هم تمرکز کنم و صداها رو بشنوم.

اما جز صدای نامفهوم چیزی نشنیدم.

تموم اون چند ساعت و تمرکز کردم و تمرین کردم چون اونجا لازم میشد. بلاخره رسیدیم و ایندفعه اومدن از همون تو زیرزمین چشمامونو بستن و یکی یکی ما رو بیرون بردن. البته شاهرخ اومده بود و دستای منو گرفته بود و ما رو دونفری میبردن با چشمای بسته همش بهم میخوردیم و سخت بود. تو ماشینم چشمامونو باز نکردن.

صدای هیچ کس در نمیومد انگار عادت داشتن. حس کردم شاهرخ کنار گوشمه نفس داغشو کنار گوشم حس کردم:

بامن قهری؟

خیلی سرد گفتم:

نه.. مگه بچه ام.

\_ پ چرا صدای خانمم اینقدر سرده؟

\_ مگه بخاری ام که صدام داغ باشه؟

حس کردم صدایش با خنده ست و گفت:

الهی فدای یخچال خودم بشم ببخش خسته بودم به چیزی گفتم. ناکوتم نکن دیگه.

بازم نرم شدم و لبخندی زدم که ندید اما تو صدام حسش کرد:

باشه بخشیدم دفعه آخرت باشه ها؟

\_ چشم بانوی من.

با رسیدنمون از ماشین پیاده شدیم و چشمامونو باز کردن. وای...

عجب جایی... دور تا دورمون درخت و بیشه بود و روبه رومون یه ساختمون چند طبقه بزرگ. شیک و به روش مصریهای قدیم.

همه به صف شدن و رفتن بالا که در اون عمارت عظیم شاهنشاهی باز شد و یه حوری... نه بخشید یه زن زیبا و جذاب با لباسی شیک و دنباله دار اومد بیرون... با غرور و تفاخر و جدیت همه رو نگاه کرد و به شاهرخ که رسید نگاهش ثابت شد و لبخند محوی زد... بیشعور کثیف... بعد به من نگاه کرد چه نگاهی مثل نگاه به یه سوسک... عوضی.

ولی الحق خیلی جذابیت داشت. زیرچشمی نگاهی به شاهرخ انداختم اونم نگاش میکرد اما جدی.. خدا از ته دلش خبر داشت بلاخره مرد بود و اونم یه زن زیبا چشم

مردام مثل چشم وزق میشه اینجور موقعها... بی توجه به اون رفتیم بالا و وقتی میخواستیم درو باز کنیم هنوز سنگینی نگاهشو رو شاهرخ حس میکردم.

بی توجه به اون رفتیم بالا و وقتی میخواستیم درو باز کنیم هنوز سنگینی نگاهشو رو شاهرخ حس میکردم. اینقدر نگاه کن تا چشمت دراد زنیکه جلف...

چشمم که به داخل اون خونه افتاد تعجب کردم به همه چی شباهت داشت جز خونه. مثل دفتر یه مدیر شرکت بود یه چند دست مبل و چندتا مجسمه خشک شده حیوون تنها چیزایی بود که به چشمم میومد. دخترا و بچه ها بدون توجه به کسی ویا سوالی رفتن از پله ها بالا انگار اونجا رو بلد بودن. منم از اون بهت دراومدم انگار اینجا از لاپوشنی و ظاهرسازی خبری نبود.

تیمور با شاهرخ صحبت میکرد بعد چند دقیقه شاهرخ اومد طرفم. سریع گفتم:

چی شد؟

با خونسردی گفت:

هیچی فعلا یه اتاق دادن بهمون بریم استراحت مثل بقیه تا خودشون صدامون کنن.

کش و قوسی به خودم دادم و گفتم:

اره درسته کنجاوم ولی بیشتر از اون خسته ام. حالا کجا هست اتاقه؟

طبقه بالا. همون جایی که بقیه هستن.

همونطور که از پله ها بالا میرفتم گفتم پس طبقه سوم و اخر مال کیه؟

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم کردو اروم گفت:

من خسته ام همتا... خیلی خسته. بزار بریم کیمونو بزاریم شر درست نکن. ما خیلی کار داریم اینجا پس خرابکاری و فضولی نکن بزار استراحت کنیم واسه کار خسته نباشیم.

شونه بالا انداختم و چیزی نگفتم. طبقه دوم برعکس پایین بیشتر به خونه شبیه بود و یه نیم ست شیک هم چیده بودن و پنجره های نیم دایره ای هم داشت که کامل به بیرون تسلط داشت و منظره زیبایی درست کرده بود.

چشم از اطراف کندم و رفتیم به طرف یکی از اتاقا که اخر اون راهروی گوشه اون طبقه بود. شاهرخ درشو باز کرد و منو به داخل هل داد و خودش اومد تو و در و بست و با یه ضرب انداخت رو تخت.

نگاهی اجمالی به اتاق انداختم یه پنجره خیلی کوچیک مربعی داشت که فقط درخت ازش دیده میشد. تو اتاقم به جز تخت یه کمد داشت و یه میز ارایش با کمی وسایل ارایشی و گوشه اتاقم یه سرویس بهداشتی داشت. اتاق کامل و خوبی بود. نگاهی به شاهرخ انداختم چشماشو نیسته بود و زیرچشمی اطرافو میباید. تا رفتم طرف تخت دستمو گرفت و کشید طرف خودش. منم چون یهویی بود ولو شدم تقریبا روش. با گیجی گفتم:

چیکار میکنی؟

با صدای بلند گفتم:

عشخمو بخل میکنم.

و اروم زمزمه کرد طوری که سخت شنیدم:

دوربین اون گوشه کمد نصبه. عادی باش.

با شنیدن این جمله اه از نهادم بلند شد دیگه تو اتاقم همیشه راحت بود. سری تکون دادم و خواستم از روی شاهرخ برم اونطرف که گفتم:

کجا خانمی؟

حواسم بود:

هیچی فقط میخوام برم اونطرفتر له میشی عزیزم.

با شیطنت گفتم:

خب حالا که نگران منی یه کار میکنم خیالت راحت شه. با یه حرکت منو برگردوند و من رفتم زیر و خودش اومد رو.

\_ خب حالا خیالت راحته گلم؟

با لبخند مرموزی اینو گفتم. داشتم له میشدم نامرد چه سنگینه خندم گرفته بود. اروم گفتم: بکش اونطرف تا کیودت نکردم.

چون ضرب دست منو قبلا دیده بود بعدم خسته بود یکم کنار کشید ولی منو تو بغلش گرفت و درگوشم گفتم:

الان حال ندارم وخستم ولی یادم نمیره خوشگلم.

تو همون حال و با همون لباسا از خستگی تو بغل هم از حال رفتیم.

\*\*\*\*\*

پای اینه نشسته بودم و داشتم موهای خیسو که تازه از حموم اومده بودم خشک میکردم. یه بلوز استین کوتاه با یه دامن کوتاه جین پوشیدم و یه پوتین بلند هم تا دامن پام کردم تا برهنگی پام دیده نشه.

ارایش ملایمی هم کرده بودم و فقط موهای خیس مو که موس زده بودم تکون میدادم تا ابش بره. بعد چند دقیقه شاهرخ و دیدم تازه از حموم اومده بود. یه شلوار جین پوشیده بود و بدون بلوز داشت موهاشو خشک میکرد.

اندامش حرف نداشت و اولین بار بود بدون بلوز میدمش. مخصوصا بازوهاش و عضله های شکمش ادمو هوایی میکرد. اما جلوی چشمای هیزمو گرفتم و به ور رفتن موهام مشغول شدم.

اونم بعد خشک کردن موهاش اومد طرفمو و پشت من وایساد و دستاشو دور کمرم حلقه کرد و سرشو تو موهام برد:

هوم...چه بوی خوبی میده.

عطر و گرفتم و یکم به دست و گردنم زدم و زمزمه کردم:

بسه دیگه پرو نشو.

بی توجه به حرفم سرشو طرف گردنم برد و بو کشید و اروم ولی طولانی بوسید. وقتی لبشو برداشت اروم گفت:

به تو چه مال خودمه اختیارشو دارم.

تا خواستم چیزی بگم دستمو کشید و بلندم کرد:

پاشو دیگه خوشت نیاد بریم بیرون.

بچه پرو بلند میگفت منو ضایع کنه حالا انگار کی پشت اون دوربنا بود. مسخره...

درو باز کردیم و دست به دست هم رفتیم بیرون.

بچه پرو بلند میگفت منو ضایع کنه حالا انگار کی پشت اون دوربنا بود. مسخره...

درو باز کردیم و دست به دست هم رفتیم بیرون. هیچ کس بیرون نبود انگار گرد مرگ همه جا پاشیده بودن همه جا ساکت بود و صدا از هیچ جا درنمیومد همه چی مشکوک بود...نگاهی به ساعت روی میز انداختم حوالی ۷ شب بود اینو از هوای تاریک تو حیاطم میشد فهمید...

به شاهرخ نگاه کردم تو همون قالب جدی و خونسرد خودش رفته بود. اروم گفتم:

چرا اینجا این همه ساکنه؟ پ بقیه کجان؟ ما کجا بریم؟

\_ حالا بریم پایین میفهمیم.

رفتیم از روی پله ها پایین و یکم طبقه اول راه رفتیم. تا بلاخره یکی پیداش شد. یه غول تشن یا به صدای نکره:

پایین طبقه سوم اقا منتظرتونه.

خودش جلوتر رفت و ما هم پشت سرش. اروم از پله ها بالا رفتیم تنها صدایی که سکوت میکشست صدای تق تق پاشنه های کفش من بود. از پایین پله ها طبقه سوم دیده شد.

خیلی فرق داشت با دو طبقه دیگه. شیک و مدرن. به جای پنجره کل دیوار شیشه بود. به دست مبلمان هم وسط چیده بودن. کلا سبکش با طبقه های دیگه فرق داشت. نقشش یه چیز دیگه بود. وارد یه راهروی کوچیک شدیم و رسیدیم به یه نشیمن نسبتا بزرگ که بادیدن شهپاز و شهروز و یکی دیگه دست از کنکاش اطرافم برداشتم.

اون مرد نااشنا حدودا ۴۰-۵۰ بود و موهاشم قهوای روشن کرده بود خاله زنک.. چشمای قهوه ای و نافذی داشت و طوری ادمو نگاه میکرد که فکر میکردی چیزی نبوشیدی.

یه شلوار کتون پاش بود و یه تاپ خاکستری و موهاشو دورش افشون کرده بود اییی... الان مامانم اینجا بود میگفت یا خدا این مرد یازن؟

منو شاهرخ سلامی کردیم و نشستیم. شهپاز روبه رومون بود با اون لبخند همیشگی مسخرش.

\_ خب چه خبرا؟ راحت رسیدین؟ استراحت کردین؟

اینا رو به من میگفت اما شاهرخ جوابشو داد:

اره همه چی خوب بود شهپاز خان... ممنون.

سری تکون داد. حالا نوبت من بود با عشوه خرکی گفتم:

شهپاز جون پس من کی کارمو شروع میکنم؟ خسته شدم محیط اینجا خیلی کسالت اوره ادم دلزده میشه.

\_ از فردا صبح کار تو شروع میکنی.. دوهفته بیشتر طول نمیکشه بعد برمیگردیم ایران نگران نباش همیشه که اینجور نیست. امروز روز اول بعد خوب میشه. کاراتم ساناز بهت میگه یعنی اون راهنماییت میکنه اما همه چیش با تو.. ساناز و که میشناسی؟

با تعجب نگاش کردم...

\_همونی که امروز ظهر جلوی ورودی ایستاده بود...

اها اون ملکه رو میگفت...

-اره فهمیدم.

اها به سوال دیگه...

\_بینم ما میتونیم بریم بیرون بچرخیم؟

فکری کرد و گفت:

مثلا کجا؟

\_همه جا مرکز خرید جاهای تفریحی...

\_خب خودتون که نه یکی شمارو از اینجا بیرون میبره وسط شهر میزاره خودتون میرین دور میزنین بعد دوباره برمیگردین همون جا..

سری تکون دادم و شاهرخ هم درمورد مسایل مالی صحبت کرد درحقیقت راهو واسه من باز گذاشت. رفتم تو ذهن شهروز:

(این شهباز احمق چی فکر کرده با خودش فکر کرده این دختر کیه؟ آوردتش اینجا نمیکه خطری تهدیدمون کنه. بیشعور مثلا سوغات راشد خان.. اچه نمیکه اینو چه جوری بهش نشون بدیم اون که نیاد اینم همیشه بریم اخ اگه خطری راشد و تهدید کنه کشتنت داداش احمق من... راشد خان رییس نصف عملیات های دبی اونوقت توی احمق اینو واسش آوردی.. این پسر احمق و میخوای چیکار کنی؟ اینکه اصلا به ساناز محل نمیده چطور میخوای باهم سرگرمشون کنی؟)

پس که اینطور میخوای شاهرخ و با ساناز سرگرم کنی؟ مگه من میزارم... هه

رییستونم که پیدا کردم راشد خان اخ جون چه اطلاعاتی ولی باید حواسمونو جمع کنیم هرچی شهباز خر داداشش زرنگ و تیزه.. تا خواستم ذهن اون یکی رو هم بخونم شاهرخ بلند شد و منم مجبور شدم بلند شم..

اه لعنت به این شانس.. بلند شدیم و با گرفتن رخصت از اون عوضی رفتیم بیرون. نفسی کشیدیم حرفم نمیشد زد.. با شاهرخ تصمیم گرفته بودیم تا بیرون نرفتیم اطلاعاتو رد و بدل نکنیم.

\_سامی؟

شاهرخ و صدا کردم.

نگاهم کرد و گفت:

جونم؟

\_میگم من از فردا میرم واسه بچه ها پس تو چی؟

لبخندی زد:

منم باهاتم جوجه شهباز گفت موردی نداره.

لب برچیدم و گفتم:

حوصلم سررفته...

خندید و گفت:

لوس شدیا.. لب تاب اوردم هم توش فیلمه هم رمان هم بازی...

اخ جون... بدون اینا هیچ جا بهم نمیچسبه. رفتیم طبقه دوم واسه شام. همه دخترا و بچه ها نشسته بودن بعضیها بی حال و زرد و نزار بعضیها شاد و سرحال...

من نشستم و شاهرخ رفت تو اتاق سر لب تابش. توش هیچی نداشت اما یه ردیاب توش نصب کرده بودن که ما رو گم نکنن. اطرافو نگاه کردم اما اثری از میلاد نبود دوس داشتم بدونم حالش چگونه اما نبود ۲-۳ نفری که روبه روم بودن زیرچشمی نگام میکردن و پچ پچ میکردن.

یکی شون سبزه بود و لبای کلفتش جذابش کرده بود. وسطی پوست سفیدی داشت و چشمای سرد ابی و اخری موهای فندقی با چشمای عسلی درشت.

بلاخره اونی که پوستش سبزه بود طاقت نیاورد و اروم پرسید:

تو هم مثل مایی؟ واسه چی اینجایی؟

نباید راحت حرف میزدم شاید به نفعم میشد جدی گفتم:

من از فردا کار میکاپ و ارایش مو و لباستون به عهده دارم.

نگاهی به دوتای دیگه انداخت و زمزمه کرد:

پ نوبت محبوبم شد.

رفتم تودهنشون باید میفهمیدم محبوبه کیه:

(بیچاره محبوبه اونم تموم شد. این چه بیخیاله فکر کرده اینا نگهش میدارن با اینم مثل اشغال رفتار میکنن. تازه اولشه.)

حالا نوبت من بود پرسیدم:

چرا بعضی ها بیحال اینجا؟ اینقدر زرد و بیحال؟

دوباره رفتم تو ذهنش کارمون همین بود سوالایی که طرف جواب نمیداد و میپرسیدیم اونوقت تودهنش طرف جواب میداد.

(خب معلومه امشب باید برن اون زیر زمین کوفتی واسه دفع... توهم از هیچی خبر نداری پس.. چی بهت بگم؟)



خب پس امشب فرار تو زیر زمین خرابی بشه.. حالا کجاس این زیرزمین. بلاخره شامو خوردیم و هرکی رفت تو اتاقش. لباسامو تو حموم عوض کردم و مسواک زدم و پریدم تو تخت. شاهرخم بلورشو درآورد و با شلوار اومد کنار من خوابید و لحاف کشید رومون و دستاشو دورم حلقه کرد و خیلی زود خواب رفت. عین خرس میخوابه.

نیمدونم چرا فکر میکنم احساسم بهش فروکش کرده حس میکنم رابطمون اون چیزی نیست که بهش فکر میکردم. حس میکنم دیگه اغوشش برام جذابیت گذشته رو نداره... همش مقایسهش میکنم... با.....

با هاوش... اره با هاوش مقایسهش میکنم دلم واسش تنگ شده خیلی هم... تنگ شده. همش احساسمو به جفتشون باهم قیاس میکنم به خودم میگم نکنه اشتباه کردم شاید شاهرخ اونی که فکر میکنم نباشه... الان که تو تختیم و فارغ از ماموریت راجع به احساسم باید فکر کنم.. همش یا خنده های هاوش.. حرفاش دعواهامون بیرون رفتنمون.. میفتم با هاوش راحت بودم انگار خودمم اما با شاهرخ نه...

خدایا منو ببخش دارم تو اغوش همسرم به مرد دیگه ای فکر میکنم خدایا غلط کردم حتما عوارض بی خوابیه نگاهی به صورتش میکنم تو خواب معصومه چقدر... صورتشو نوازش میکنم... من عاشقشم اونم.. شاید عاشقم نباشه اما دوسم داره و دیدم به هیچ دختری محل نمیزاره. خب بسه دیگه اینقدر فکر کردم زمان از دستم دررفت.

اروم دستاشو باز کردم و حولمو گرفتم و رفتم تو حموم. واسه رد گم کنی چند دقیقه ایستادم و چون دوربین دید نداشت سریع رفتم بیرون از اتاق. دوربینا رو با شاهرخ چک کرده بودیم و واسه همین بدون دیده شدن رفتم طبقه اول و یه گوشه دور از دوربین ایستادم. نگامو دقیق همه مینداختم زیرزمین باید از اینجا راه داشته باشه....

یک بار.. دوبار.. پیدا نکردم که نکردم. میخواستم برگردم که یهودستم خورد به دیوارپشت سرم که صدای خالی بودن میداد. اخ جون نکنه اینه....

من زیر پله ها ایستاده بودم و تقریبا جایی که کسی منو نمیدید. احتمالا باید همینجا باشه. باید دکمه ای چیزی باشه. دستمو چرخوندم تا بلاخره یه دکمه پشت قرنیز دیوار اون گوشه پیدا کردم اروم فشار دادم که یهو دیوار باز شد.

وای خدا.... عرق شر شر ازم میریخت حالا که رسیده بودم ترس منو گرفته بود پشیمون شده بودم نکنه بلایی سرم بیاد نکنه عملیات بهم بخوره... میخواستم برگردم اما با شنیدن صدای ناله دوباره کنجاوی بهم غلبه کرد و پامو گذاشتم اونور دیوار که یهو بسنه شد. دلم ریخت خدایا کمکم کن ...

یه دالان کوچیک با پله های زیاد.. تاریک و وهم انگیز. عین قلعه هزار اردک.

خدایا خودمو به تو سپردمی گفتم و پامو رو اولین پله گذاشتم.

به دالان کوچک با پله های زیاد ..تاریک و وهم انگیز.عین قلعه هزار اردک.

خدایا خودمو به تو سپردمی گفتم و پامو رو اولین پله گذاشتم. انگار میترسیدم پامو رو پله های بعدی بزارم اروم و با طمانینه پامو رو پله های بعدی میزاشتم هر کی میدید فکر میکرد پله های اعدامو دارم طی میکنم...با این فکر که این دخترا و بچه ها هم مثل من خاطر جوشونو میخواستن و دوس نداشتن با این وضعیت کشیده بشن و اینهمه فلاکت و سختی بکشن دست از متر کردن پله ها برداشتم و قدمامو تند تر کردم.

هرچی پایینتر میرفتم صدای ناله ها بیشتر میشد صداهای مختلف...یاد فیلمای جنایی که نگاه میکردم افتاده بودم و شکنجه گاههاشون.این پله هام تموم نمیشد لعنتی تاریک و طویل اه خدایا من بگم غلط کردم خوبه پشیمون شدم از اومدنم تو این پروژه دوست دارم الان خونمون باشم و تو اتاقم و هی رفتارای مامانم و پدی بخندم با صدای پیچ هستی و بابک گیر بدم و درآخر...اهی میکشم..

دوس داشتم اخر همه اینا هاوش پیدا شه و هی گیر بده بهم که چرا فضولی میکنم منم زبون درازی کنم و اون برام از اون لبخندای خوشگلشو بزنه..

استغفرالله بین چه فکرای می کنم ها من نمیدونم این هاوش از کجا پیداش میشه وسط همه فکرای من عرض اندامی میکنه حالا خوبه خاطره انچنانی هم باهم نداریم...

اینقدر تو فکر بودم که نفهمیدم رسیدم پله اخر و یهو بی هوا میخواستم پامو رو پله خیالی بزارم که صدای افتادنم اومد...یا امام رضا خودت کمکم کن..

\_صدای چی بود؟از دالان پشتیه برو بین چه خبر امیر..

این صدای تیمور بود و احتمالا بعدش مردن من...قلیم با تندترین درجه میزد سریع اطرافو نگاه کردم و ...

لندهور به اطرافش نگاهی انداخت و دری که مثل درای اتاق عمل بود و فلزی با دوتا شیشه کوچک بالاش باز کرد و رفت توو در و از پشت قفل کرد:

اقا هیچی نبود صدای همین عوضیاس دیگه یکم کمتر از خودشون صدا دربیارن از این توهمها نمیزنیم..

نفسی به راحتی کشیدم تو لحظه اخر دوتا ستونو کنار درو دیدم و خودمو پشتش مخفی کردم..خدا به در سازندشو بیامرزه دوتا ستون کنار این در اتاق عملی زده بود و خدا پدر خودمو بیامرزه اینقدر لاغر بودم که پشت این جاشم و درآخر خدارو شکر که اینجا تاریک بود و اون لندهور تنبل که تا بالا نرفت..

تازه متوجه اشکای رو صورتم شدم چقدر ترسو بودم و خبر نداشتم...خدایا شکر  
نزدیک بود واقعا اینا پله های اعدام بشه ها..

اروم پا شدم و ایندفعه دست و پا چلفتی بودنمو مهار کردم و اروم و پاورچین رفتم  
کنار در و از شیشه کوچک بالاش به وری نگاه کردم:

یه محوطه بزرگ مثل طبقه اول با این تفاوت که همه جا رو اتاقک اتاقک کرده بودن  
و مثل اتاق پرو شده بود اتاقکای فلزی و وسطش یه میز طویل با یه جعبه فلزی  
بزرگ که پشتش این تیمور تن پرور و اشغال نشسته بود و پاشو دراز کرده بود..

از هر طرف صدای ناله میومد و فریاد های خفه...بعضا صدای گریه هم میومد.

بخشکی شانس من که چیزی نمیبینم چرا در اینا بسته ست اخه...لعنت به این ..به  
این...به این شهbaz گور به گور شده اخه واسه چی درگذاشتی احمق..

یهو در یکی از اونا باز شد چشمام چار تا شد و با دقت نگاه کردم ببینم چه خبر..

هیچی نداشت جز یه چیزی شبیه دستشویی فرنگی که یه دختر نشسته بود  
روش و با موهای ژولیده و درهم و قیافه ای از اینجا درست دیده نمیشد و صدای  
هق هق ارومش که کم و بیش شنیده میشد.

از اون اتاقک یه زنه میانسال و فربه با قیافه ای که به نظرم شبیه جلادها بود اومد  
بیرون و یه بسته اندازه نصف کف دست انداخت تو اون جعبه جلوی تیمور.

تیمور با اوقات تلخی گفت:

خو بگو خبر مرگش یکم یواش تر سرمون رفت میخوایم دو دقیقه کیمونو بزاریم..از  
همه طرف صدای این عوضی ها میاد..بچه که نمیزان؟دوتا دونه جنس ها..

اون زن هم با اخمای درهم تکونی به هیکلش داد و با لحن مسخره ای گفت:

نشستی اینجا زر مفتم میزنی؟درد دارن اینو خرم باشه میفهمه این جنس ها تا  
بیان دفع بشن طول میکشه و پدر ادمو درمیاره تازه سختیش مال بچه هاس و  
عذاب اونا بیشتر...

بعد ارومتر گفت:

با این امپولایی هم که تزریق میکنیم دردشون بهتر که همیشه هیچ بدترم همیشه  
پس ببند اون گاله رو...

تازه منظورشونو میفهمیدم جنسا رو میخوردن و اینجا دفعش میکردن چقدر دردناک  
بود و بدتر از اون اینکه این زجرو بچه هام تحمل میکردن...

اینطور تحمل میکنن؟قلیم به درد اومده بود تو این دنیای کثیف چه خبر؟من چقدر  
بیخبرم از دنیای اطرافم؟چقدر از همنوعام میدونستم؟

اصلا ماهایی که تو خونمون نشستیم و بدتری دردمون گوشه و کنایه زدن به همدیگه و غیبت و چشم و هم چشمیه از دل اینا چی میفهمیم؟

چقدر از خودمون غافلیم... حال از خودم بهم میخورد من چقدر از اینا میدونستم حتی تصورم برام سخته و دیگه نمیخوام بعد این عملیات اینجا باشم اونوقت اینا چی باید بکنن؟

اهی میکشم و دوباره فکر میکنم منظورمون از اون امپولا چیه؟

با صدای جیغ بلندی یهویی از جام میپریم... دوباره چشم میدوزم به اونجا چرت تیمور پاره شده و با تعجب و ترس بلند شده.. یه دختری یهو خودشو از توی یکی از اتاقا پرت میکنه بیرون و میفته رو زمین. عین مار به خودش میپیچه و دلشو گرفته و ضجه میزنه... یهو بالا میاره طوری که من میگم الان رودش از حلقش بیرون میزنه..

اون زنه میاد بیرون و سریع اشاره میکنه به یکی از نوجه های تیمور... همونی که اومده بیرون تا دالانو چک کنه سریع میره جلو و جلوی دهن دختر رو میگیره انگار میدونن چی شده اون زنه هم سریع به امپول درمیاره و با شدت فرو میکنه تو کمر دختر...

از دیدن این صحنه ها دیگه نفسم بالا نمیاد ترس بدنمو منقبض کرده..

سریع جسم بی جون دختر رو میگیره و میره اونور سالن و دیگه نمیبینمش..

تیمور رو به زنه میگه:

چی شد؟ بازم؟

زنه هم با اعصاب خوردی میگه:

اره این سومین نفری بود که امشب بسته تو بدنش پاره شد... اینم تازه اومده بود هنوز یه ماه نشده به شهپاز بگو اینجوری همیشه ۳ تا شون امشب تموم کردن باید یه فکر دیگه واسه بسته ها بکنین اینجوری جنسها از بین میره.

دیگه گوش نمیدم... اینا دارن درمورد ادم حرف میزنن؟ یعنی جنس براشون مهمتر از جون ادماس... یعنی این دختر مرد؟

بسته مواد تو بدنشون پاره شد... با سستی برمیکردم از پله ها بالا دیگه برام سخته بمونم... اینا خارج از توانم بود خیلی سنگین بودن برام..

حالا درو چه جوری باز کنم... اها خوبه اینطرف عقل داشتن کلید و جلوی چشم بزارن کلید روی دیوار و فشار میدم و دیوار بی سرو صدا باز میشه ...

هیچ کی نیست و منم مثل اومدم بی سر و صدا خودمو به اتاق میرسونم. در و باز میکنم و اروم میرم تو حموم. سرمو میگیرم زیر اب سرد تا التهاب این چیزایی که دیدم از بین بره...

یه حوله دور مووهام میپیچم و لباسمو عوض میکنم و اروم از حمام میام بیرون. شاهرخ اروم خوابیده ایکاش منم میخواستیدم و نمیرفتم پایین...

میرم تو تخت و پتو رو میکشم روم...نمیدونم از ترس...از بغض...از دیدن صحنه های زیرزمین از چیه ولی هرچی هست میرم تو بغل شاهرخ و سرمو میزارم تو سینش اونم تو خواب غلتی میزنه و دستوش دورم محکم میکنه و منم با مرور صحنه های پایین خواب میرم...خواب که چه عرض کنم...کابوس.

نشستم سر میز و دارم نهار میخورم که نه..با غذا بازی میکنم.نمیدونم چم شده تنها سر میز طبقه دوم نشستم و تنهایی غذا از گلوم پایین نمیره.دختر رو که میکاپ کردیم و رفتن هر کدوم به جا تا این عربای پول پرست و شکم پرست و راضی کنن کاری که نمیدونم چه جور راضی شدن انجام بدن..

شاهرخم رفته پیش شهباز نمیدونم واسه چی گفت میام میگم..نمیدونم چرا احساس خوبی ندارم انگار منم پژمرده شدم از اینجا سیر شدم دوس دارم برم خونمون....

هی..دوباره که یاد صبح میفتم یه جور میشم.یاد رفتار ساناز. میدونم چه نقشه ای واسه شاهرخ کشیدن و رفتار صحبتش واسه همین بود اما بازم خیالم راحت نیست...

صبح که از خواب بیدار شدم هنوز سرم درد میکرد شبش تا صبح کابوس دیدم و سرم سنگین بود..با شاهرخ یه صبحونه ای خوردیم و اون ملکه زیبایی چندش اومد من و شاهرخ و برد تو اتاقی که قرار بود این دختری بخت برگشته رو درست کنم بفرستم سلاخی پیش این عربای شکم پرست...

البته بیشتر شاهرخ و راهنمایی میکرد و من کنارشون میرفتم شاهرخ محلش نمیداد اما اون از رو نمیرفت که...

توی یه اتاق بزرگ پر اینه و میز توالت و وسایل آرایش و کلی لباس...اگه وقت دیگه ای بود از خوشحالی دیدن این همه لوازم آرایش یه جا بند نمیشدم اما خب اونجا و با اون وضع و اینکه این لوازم قرار بود برای بدبخت کردن این دخترا استفاده بشه زیاد شور و هیجان برام نداشته بود.

شاهرخ یه گوشه نشسته بود و ساناز هم منو آشنا کرد با دخترا و وسایل...چند تا آرایشگر هم بودن و من فقط باید بهشون میگفتم هرکدوم از دخترا رو چه طوری درست کنم.راستش اول میخواستم جوری بگم که اینقدر زشت شن تا این عربای

شکم گنده نگاشون نکنن اما صبح که اینو به شاهرخ گفتم قبول نکرد و گفت باید کارم خوب باشه تا مورد تایید قرار بگیرم پس شروع کردم...

برای امروز ۷ تا دختر بودن که باید درست میکردم ساناز هم بعد راهنمایی من رفته بود کنار شاهرخ نشسته بود در گوشش ویز ویز میکرد تا جایی که شاهرخ اومد گفت میره بالا تو اتاقمون. بعد رفتن اون خیالم راحت شد و به دخترا نگاه کردم. خب از اونجایی که عربا پوست سفید دوس دارن ترجیح دادم برنز نکنم و گفتم اول کرم سفید بزین بعد هم روی چشماشون ارایش چشم خلیجی پیاده کردم و با لبای قرمز. لباس ها رو هم که نگاه کردم همه چند تیکه پارچه بودن که به زور به نیم و جب میرسید مناسب با هر کدومشون به لباس انتخاب کردم و موهاشونم اکثرا باز و حالت دار ریختم دورشون.

مثل هلو شده بودن و واقعا از کارم راضی بودم اما از اینکه اینا واسه چه کاری پیش چه ادمایی میرفتن ناراحتم میکرد اما خب دیگه کاری ازم برنمیومد. ساناز هم با تحسین نگاشون میکرد و قرار شد اول پیش شهbaz برن تا ببیننشون.

دیگه حوصله نداشتم و خسته شده بودم ظهر شده بود رفتم تو اتاقم و شاهرخ دیدم. اونم گفت میره پیش شهbaz و میاد میگه چیکار داره. یه دوش گرفتم و لباسم و پوشیدم خبری از شاهرخ نبود یکی از خدمتکارا اومد و گفت تو نشیمن همون طبقه ناهار آماده ست.

کسی نمونه بود بنابراین تنها سرمیز نشستم و با غدام بازی میکردم راستش از کارم راضی نبودم عذاب وجدان داشتم مخصوصا وقتی چهره های داغون و ناراحت دخترا رو میدیدم اما چاره چی بود؟

دستی رو شونم قرار گرفت و از افکارم جدام کرد. برگشتم و شاهرخ و دیدم. نشست کنارم و بالبخند گفت:

خسته نباشی..

لبخند محزون زدم و زمزمه کردم:

خسته؟

همینطور که برای خودش غذا میکشید گفت:

با شهbaz صحبت کردم عصری میریم بیرون.

اینقدر خوشحال شدم که پریدم رو شاهرخ و لپشو بوسیدم و گفتم:

اخ جون...

خنده شیطنت امیزی کرد و گفت:

مگه اسیری اومدی دخترا؟

اینو گفت دوباره یاد دخترا افتادم و درهم شدم. اونم دید دوباره دپرس شدم صورتش و آورد جلو و با لحن مسخره ای گفت:

یه ماچ دیگه هم اینور...

هلش دادم عقب و با خنده و شوخی غدامونو خوردیم و از خستگی سریع بعد غذا خوابمون برد.

\*\*\*\*\*

تو یکی از این لیموزین های مشکی نشسته بودیم و چشمامونم بسته بودن و دوتا لندهور هم بغلمون نشسته بودن حالا انگار چیکار میخواستیم بکنیم. بعد یه ربعی بلاخره رسیدیم مرکز شهر و پیادمون کردن.

تیمور اومده بود باهامون و سفارش کرد که تا ۲-۳ ساعت دیگه همینجا باشیم.

وقتی رفتن نفس عمیقی کشیدم و با خوشحالی گفتم:

اخیش... انگار هوای اونجا هم سمی بود.

شاهرخ خندید و دستمو گرفت وهمینجور قدم میزدیم. تلفنشو در آورد و به یه نفر زنگ زد. نفهمیدم کیه چون همش اره یا نه میگفت و اینکه اونجاییم. تلفنو که قطع کرد با کنجکاوی گفتم:

کی بود؟

لبخند مشکوکی زد و گفت:

فضولی موقوف.

بچه پرو. ساکت شدم و اونم یه ماشین گرفت و سوار شدیم. مثلا بهم برخوردی بود باهاش حرف نمیزدم و سوال نمیکردم. انگار منتظر بهونه بودم.

\_ چیه؟ قهری باهام؟ خوب نیست اینقدر دختر قهر قهر و باشه ها... \_

\_ من قهر نیستم.

\_ پس چرا لبتو مثل کوچولوها برچیدی؟

چشم نازک کردم و گفتم:

من کوچولوام؟

خندید و گفت:

بیا ای خدا...

اروم منو تو بغلش فشرد و گفت:

تو کوچولوی نازنازی منی.

خودمولوس کردم و گفتم:

با کی حرف میزدی؟

قهقه ای زد وگفت:

الحق که خیلی فضولی... میفهمی حالا.

از ماشین که پیاده شدیم کنار به مرکز خرید بودیم. منم با ذوق رفتم تو و تموم قفسه ها رو نگاه میکردم. عاشق خرید بودم و با دیدن اون همه وسیله دیگه شاهرخ و هم نمیدیدم.

همینطور که به کیف خوشگلو نگاه میکردم که چشمم افتاد به یه مرد ایرانی که کنار خانمش ایستاده بود و با زنه فارسی حرف میزد. معلوم بود زنشه اما چشم چرون داشت دختر روبه روی زنشو نگاه میکرد. یه طوری نگاه میکرد ادم فکر میکرد زنش چه زشته که اینجوری زل زده به دختر...

امان از این مردا... مخصوصا ابرونی هاش..

اینو داشتم زیر لب میگفتم که :

\_ باز تو فضولی مردمو کردی... دختر کی میخوای دست از اینکارت برداری؟

صدای شاهرخ نبود. باورم نمیشد برگشتم... هاوش بود باهمون لبخند ملیح همیشگیش...

نفهمیدم چی شد اما تا به خودم اومدم دیدم پریدم تو بغلش. دلم براش تنگ شده بود انگار سالها بود ندیده بودمش درحالیکه یه هفته هم نشده بود. نمیدونم تا حالا حس منو داشتین یا نه.. اما احساس میکردم اینجا غریب بودم و حتی بودن با شاهرخ هم احساس امنیتو بهم نمیداد. با دیدن هاوش حس میکردم پناهگامو دیدم احساس امنیت...

دیگه احساس غربت نمیکردم.. احساس دلتنگی.. احساس ترس.. پیشیمونی همه پرکشید و رفت. نمیدونم تا حالا حس کردین تو یه جا احساس غربت ترس تنهایی بکنین اما بادیدن یه نفر.. یه ادم خاص تو زندگیون همه اون حس ها فرار کنه و جاش یه حس غریب تموم وجودتونو پر کنه؟

من الان اینجوری بودم. مثل اینکه تو اغوش پدرم بود... تو اغوش مادرم..

اروم اروم بودم. پر از آرامش. همه این حس ها با همین چند دقیقه ای که تو بغل هاوش بودم به وجود اومد. با صدای سرفه شاهرخ به خودم اومدم و از بغل هاوش بیرون اومدم.

به شاهرخ نگاه کردم صورتش حالا گرفته بود و دیگه از لبخندش خبری نبود. نمیدونم چه برداشتی کرده بود اما بهش لبخندی زدم و اونم جوابمو با لبخند



مجوی داد. دوباره به صورت هاوش نگاه کردم... با شور عجیبی نگام میکرد تو  
چشماش یه دنیا ارامش میدیدم.

سرمیز تو یه کافه نشسته بودیم و باهم تبادل اطلاعات میکردیم درحالیکه بستنی  
میخوردیم. راستش از دیدن هاوش اینقدر هیجان زده بودم که با ولع بستنی  
میخوردم.

با هیجان پریدم بین حرف شاهرخ و هاوش که داشتن در مورد فرمانده حرف میزدن:  
\_خب اول من بگم که خبر زیاد دارم.

توجهشون به من جلب شده بود راستش تصمیم داشتم زیرزمین و رفتنم رو هم  
بگم چون کمک زیادی بهمون میکرد اما واسه جلوگیری از هرنوع برخوردی تصمیم  
گرفتم همینجا تو کافه بشینیم. گلومو صاف کردم و ژستی گرفتم. خندشون گرفته  
بود و اینو از لبخند محو هردوشون میشد حدس زد. یاد اون روز افتادم که واسه  
اولین بار شاهرخ و دیدم و تو یه کافی شاپ بودیم امروز چی بود و امروز چطور؟

\_خب ببین طبق اطلاعاتی که من پیدا کردم رییس همه اینا که یه باند بزرگ تو  
دبی و ایران و احتمالاً ماهم دنبال همونیم راشد خانه.

تا اینو گفتم هردوشون با هیجان گفتن:

اره خودشه اسمش راشد... تو ازکجا فهمیدی؟

باز جو منو گرفت ابرویی بالا انداختم و گفتم: اجازه بدین تا بگم...

همه چیو گفتم از به حرف گرفتن شهباز توسط شاهرخ و ذهن خونی شهروز و این  
که چه نقشه ای کشیدن... هاوش میگفت خطرش زیاده و همیشه رو من ریسک کرد  
اما درعین حال من تنها راه حلشون بودم و مثل اینکه از ایران هم اصرار داشتن  
قضیه زودتر جمع شه و راشد و بگیرن مثل اینکه از بالا بهشون فشار اومده بود که  
خیلی کشش دادن.

قرار شد کاری کنیم همه چیز عادی پیش بره و من پیش راشد خان برم اما  
میدونستیم هنوز به ما اعتماد ندارن.. قضیه سانازم گفتیم و این که ساناز طعمه  
ای واسه شاهرخ که حواسش از من سلب بشه. قرار شد ما جوری وانمود کنیم  
مثلاً به ساز اونا رقصیدیم و شاهرخ توجهش به ساناز جلب شده.

هاوش\_ چون دیگه وقت نداریم و معلوم نیست که بتونیم دوباره از خونه بیایم بیرون  
بهرتر الان همتا رو مجهز کنیم.

شاهرخ\_ اره اما فکر کنم تحت تعقیبیم و اینا دنبالمونن. اینم از کارای شهروز وگرنه  
این شهباز احمق تر از این حرفاست.

هاوش\_ باشه پس تو برو بیرون و سمت یه دختری زنی تو پاساژ بغلی برو که تورو  
با همتا تصور کنن و برین تو مغازه منو همتا هم میریم پیش بچه ها تا همتا رو آماده  
کنیم.

کارمون تموم شد بهت زنگ میزنم قرار میزارم.

کارتو به شاهرخ داد میخواستن بلند شن که من گفتم:

من...هنوز به چیزی رو نگفتم..

با تعجب گفتن:

چی؟

میترسیدم اما دلو به دریا زدم و سریع گفتم:

من به چیزای دیگه هم میدونم.

پرسشگر نگام میکردن فکرکنم هاوش فهمید بازم فضولی کردم چون اخماش رفت توهمو منتظر نگام کرد.

\_خب من ...دیشب رفتم ....یعنی ..

کلافه گفتم:

اینطوری نگام میکنی ادم زهرش اب میشه.

شاهرخ با حرص گفت:

دیشب چیکار کردی؟ اونموقع باید زهرت اب میشد نه حالا..

\_خب من..دیشب که شاهرخ خواب بود رفتم توزیرزمین اون ساختمون.

میتونستم تعجبشونو بینم پس همه چی رو تعریف کردم از کنترل دوربینا تا پیدا کردن زیرزمین و تیمور و دفع کردن جنس و مردن اون ۳ تا و برگشتنم.

شاهرخ صورتش سرخ شده بود و رگ گردنش بیرون زده بود. با خشم نگام کرد و گفت:

گاهی وقتا دلم میخواد سیر بزنت همتا...باید تو دهنی بخوری تو ادم بشی احمق خیره سر...شب از تو بغل من فرار میکنی اچه نفهم تو نگفتی میددنت گور پدر عملیات میدونستی چیکارت میکردن همه چی رو به بازی میگیری میدونی چند نفر واسه این عملیات جون کندن و زحمت کشیدن و از چی ها زدن تا این عملیات نتیجه بده؟

بعد هم به هاوش نگاه کرد و گفت:

من میرم بیرون تو پاساژ شماهم سریع برین .

بعد هم بدون توجه به من رفت. خیلی ناراحت شدم بغض کرده بودم. میدونستم کارم بد بوده و خطرناک اما توقع همچین رفتاری رو هم نداشتم. رفتار هاوش اما بدتر بود. با بی محلی و بی تفاوتی به من بلند شد و خیلی سرد گفت:

پاشو باید بریم.

نالیدم:

هاوش...

نزاقت حرف بزیم احم ترسناکی کرد و گفت:

بسه هرچی بچه بازی کردی همتا الان وقتش نیست پاشو باید گممون کنن.

اخمی کردم و بلند شدم. حالم بد بود پشیمون بودم از تعریفش... چرا باید به همچین رفتاری باهام بکنن خب کار منم کمک میکرد به پروژه. خب حالا شاید یکم خطرناک بوده... اصلا اره پروژه رو هم به خطر مینداخت اما من میخوام کمک کنم همین...

دستم تو دست هاوش بود و داشتیم از در پشتی کافه به سرعت بیرون میرفتیم. هاوش احم کرده بود و با جدیت اینور اونورشو نگاه میکرد. تو پیاده رو به سرعت میرفتیم .

نمیدونم چم شده بود با این وضع و شرایط از اینکه دستم تو دست هاوش بود و بدو میکردیم خوشحال بودم از اینکه کنار هاوشم. حس خوبی داشتم نمیدونم چرا به این وضع افتاده بودم خدایا مگه من عاشق شاهرخ نبودم پس چرا با قرار گرفتن کنار هاوش هم حال غریبی داشتم...

سریع تو به کوچه پیچیدیم و پشت یک مغازه ایستادیم. هاوش دوباره اطرافو نگاه میکرد از اونطرف کوچه بیرون رفتیم و برای به تاکسی دست تگون دادیم. سوار شدیم و ماشین حرکت کرد. کنار هم عقب ماشین نشستیم بودیم و اونم دائم برمیگشت عقبو نگاه میکرد که بعد چند دقیقه که خیالش راحت شد تکیه داد و نفسی به ارومی کشید.

زیرچشم نگاه میکردم .. تک تک اجزای صورتشو نمیخواستم به احساسم توجه کنم. میدونستم دوستش دارم اما باید تو دلم نگه میداشتم من الان زن شاهرخ بودم و بهش متعهد .

سرمو کج کردم و به هاوش نگاه کردم درسته نمیخواستم به حسم نسبت بهش فکر کنم اما طاقت قهرشو هم نداشتم . سنگینی نگاهمو حس کرد. سرشو برگردوند و خونسرد نگام کرد. هیچی نمیگفت .

\_هاوش... تو هم باهام قهری؟

\_بدعنی نباش دیگه میدونم اشتباه کردم.

البته اصلا به حرفم اعتقاد نداشتم.

\_بخشید ... تو که میدونی من یکم کنجاوم ولی ایندفعه اشتباه کردم..

همینجوری نگام میکرد و با هر جمله یکم یخش باز میشد و حالا به لبخند محور لبش بود اما کما کان ساکت بود.

\_بابا بزرگم.. من بگم گلت کردم خوبه؟

اینو با لحن خنده داری گفتم که دیگه خندش گرفت و لپمو کشید و گفت:

فضولی عزیزم.. فضول.. همتا ولی کارت واقعا خطرناک بود..

حرفشو قطع کردم و گفتم:

میدونم به پروژه اسیب میرسوند دیگه اینکارا تعطیل..

با اخم گفت:

خیلی بچه ای که فکر میکنی نگرانی من واسه پروژه ست من و شاهرخ نگران خودت بودیم... میتونی بفهمی چه خطری برات داشت؟

\_خب ببخشید دیه حالا اینا رو ولش از مامان اینا بگو..

اینو که گفتم دوباره خندید از اون خنده های صدا دار که جذابش میکرد:

آروز نبودى باز میخوای ببینی چی رو از دست دادی؟

یه جورى نگاه میکرد که از عمق نگاهش محبت معلوم بود. خدایا یعنی ممکنه اشتباه کرده باشم؟ نه.

اونروز رفتیم به مقر هاوش اینا من تو پارکینگ ساختمون ایستادم و اون خودش رفت بالا منتها منو نبرد حالا به دلایل امنیتی یا چیز دیگه نمیدونم..

منم کنجکاو اول تصمیم داشتم پشت بندش یواشکی برم بالا اما خب بعد که یاد رفتار چند دقیقه پیشش افتادم گفتم بیخیال ۲ دقیقه بتمرگ سرجات نمی میری.. هنو ۱ ساعت نشده که واسه فضولی کردنت باهات قهر کردن..

ای خدا چه کنیم دیه فضولی تو خونم بود حالا این دفعه رو بیخیال شدم و همینطور که تو پارکینگ راه میرفتم و با خودم فکر میکردم که یهو بی هوا خوردم به یه چیز سفت..

کلمو گرفتم و گفتم :

اه... چی شد؟

سرمو که بالا کردم دیدم اوه یه دراکولای سیاه مو فرفری با اون لباس مسخره بلند و سفید روبه روم و ایستاده اونم با نیش باز...

یه جوری نگاه میکرد که انگار داره به یه غذای لذیذ نگاه میکنه ایش دهنشو همچین باز کرد تا ته حلقش معلوم بود...

\_ اهلا و سهلا...فتبارک الله ..

با تعجب نگاش کردم این چی بلغور میکنه مرتیکه دراز گوش.. این زبون نفهم کی بود خدایا شانس مارو نیگا.. البته این جمله رو فکر کنم در وصف زیبایی من گفته بودا.. بلاخره یه چیزایی از عربی بلدم. درسته عربیم خوب نبود اما اینو دیه میفهمیدم.

\_ انا احبی .. انت زوجی مع ...

وا این چی میگه مرتیکه هی هر لحظه جلوتر میاد. با دستام فاصله انداختم بینمون و گفتم:

اخوی.. انا شوهر دارم.. ای بابا انت برو.. لعنتی این چه وضعشه دوکلوم عربی بلد نیستم ای خاک بر سرم فقط بلدم فضولی کنم..

این یارو هم هی جلو تر میومد تا اینکه با صدای هاوش وایساد..

یه چند تا کلمه به عربی گفت و اون دایناسور با نگاه حسرت بار گذاشت رفت و هاوش موند و اون گره کور اخماش..

\_ باز چی شده؟ اصلا به من چه؟ منو ول کردی رفتی منم که زبون اینو نمیفهمم..

بعدم مظلومانه یه طرف دیگه رو نگاه کردم که صدای خندشو شنیدم کوفت رو اب بخندی ..

با خنده گفت:

من هنوز هیچی نگفتم که تو گازو گرفتی.. بیا باید بریم بالا..

همینجور که دستمو گرفته بود و میکشید گفتم:

کجا؟

سوار اسانسور شدیم و هاوش دکمه طبقه ۷ زد:

بریم ردیاب کار بزاریم برات الاناس شاهرخم پیداش شه.

لبخند مودی زدم اخ جون برم بینم چه خبر اونجا.. همینجور تو فکر بودم تا رسیدیم بالا از اسانسور که اومدیم بیرون رفتیم طرف تنها دری که اونجا بود و هاوش دوبار پشت سر هم به در زد و بعد زنگ زد فکر کنم رمزشون بود در بعد چند دقیقه باز شد و با دیدن کسی که درو باز کرد تعجب کردم...

اینم اینجا بود... میدونستم اینم با ماست ولی نمیدونستم اینجا هست..

اروم گفتم: سهیل....

قیافش جدی بود و دیگه از لبخندای ژکوندش خبری نبود.. عین مجسمه تعظیمی کرد به هاوش و درو بست. وای این چرا اینجوری شده؟

(چه جووری شدم دختر خوب؟ خب اینجا مقرر عملیات ماس همه چیز جدی و منظم ماها همه تبدیل میشیم به قول تو به مجسمه.. حالا اینقدر تابلو به من نگاه نکن.)

باز خوبه اینطوری میتونیم باهم حرف بزنیم ها.. نگاهی به اطرافم انداختم همه جا پر لب تاب و تلویزیون ها بزرگ و دوربین و سیم بود با یه چندتا میز و صندلی ..

مثل تو این فیلما همه هم مرد بودن و من بینشون تک افتاده بودم.. نه نه دوتا دختر الان از تو اتاق بیرون اومدن خشک و جدی چند تا برگه دادن به مردی که نشسته بود و دوباره رفتن. انگار اینا ادم اهنی ان.

هاوش رفت سمت یه مرد حدودا ۴۰ ساله و باهاش صحبت میکرد. سهیل هم رفته بود پشت یکی از لب تاب ها. بلاخره بعد چند دقیقه این هاوش فک زدنش تموم شد و اشاره ای بهم کرد که بریم توی یکی از اتاقا..

مثل بره پشت سرش رفتم توی یکی از اتاقها که دوتا تخت داشت و یه کمد .. همین و یه پرده ضخیم که اتاقو عین زندان کرده بود. با بیخیالی نگاهی به هاوش کردم:

خب ؟

سریع گفت:

گیره موها تو باز کن و بشین روی تخت.

با تعجب گفتم:

چی؟

کلافه گفت:

همتا وقت نداریم باید سریعتر بریم بجنب بعدا توضیح میدم.

بیحرف نشستم و گیره موهامو باز کردم و منتظر نگاش کردم. اومد کنارم نشست و با دست موهامو از هم باز میکرد وای با این که هیچ کار نمیکرد خوابم گرفت اخه من اینجوری ام که هرکی به موهام دستم میزد خوابم میگرفت..

همینجور چشمم داشت رو هم میرفت که صدای متعجب هاوش و شنیدم:

همتا... خوابت میاد؟

با صدای خماری گفتم:

اوهوم... من موهام حساسه کسی بهش دست بزنه خواب میرم.

خنده بیصدایی کرد و گفت:

الان وقتش نیست دختر خوب.. طاقت بیار.

سعی کردم سست نشم اما نمیشد همینطور که داشت تو موهام میگشت یکی از دخترها اومد تو. هاوش جدی گفت:

افروز اون سنسور و بیار بین میتونی این گوشه سرش جا بدی. سریع.

اونم اطاعت کرد و رفت بیرون و بعد چند دقیقه با یه چیزی شبیه سکه کوچیک اومد توو کنار من نشست و بی حرف شروع کرد به ور رفتن با موهام..

اه همه به موهام دست زدن هی بالا پایینش میکنن ..رفتم سریع برم حموم.

\_ پیدا کردم قربان. اینجا جای خوبیه. ببینن.

هاوش هم اومد روم خم شد و با دقت نگاه کرد و گفت:

اره خوبه. همینجا بچسبونش.

نمیدونم چیکار میکردن اما حال پرسیدن نداشتم خیلی خوابم گرفته بود لعنت به این عادت مسخره من...

هاوش کنارم نشست و اشاره کرد سرمو به شونه هاش تکیه بدم منم از خدا خواسته تکیه دادم. اخیش چه نرم و خوش بو.. خواب از سرم پریده بود حالا که نزدیک هاوش بودم ..

زیرچشمی نگاش کردم چشماشو بسته بود و با دستام که روی پاش بود بازی میکرد. فقط به خودمون فکر میکردم.. حالا که فکر میکنم میبینم اگه به عقب برگشته بودم دوباره همین نظرو داشتم... در اتاق دوباره باز شد .. نگاهی به در انداختم که شاهرخ و دیدم...

اممم... اروم سرمو از روی شونه هاوش برداشتم نمیدونم چه حسی بود اما انگار کار بدی کرده باشم هول شده بودم..

هاوش اما هنوزم دستم تو دستش بود. نگاهی به شاهرخ انداختم اول اخم محوی کرده بود اما حالا خیلی خونسرد و جدی نگام میکرد. اومد پشت سرم و با کار اون دختر که داشت سنسور تو موهام میچسبوند نگاه کرد و به دختر گفت:

کی تموم میشه؟

\_ اخراشه دیگه الان تموم میشه.

شاهرخ به هاوش نگاهی کرد و گفت:

وقتمون داره تموم میشه باید سریع بریم محل قرار.

هاوش هم سری تکون داد و بلند شد گفت:

الان تمومه. با سماوات حرف زدی؟

\_ نه بهتر جفتمون باشيم.

\_ پس بریم.

بعد رو به من کرد و گفت:

همتا کارت تموم شد بیا بیرون.

سری تگون دادم و اونها رفتن از اتاق بیرون. بتریت شاهرخ اصلا توجهی بهم نکرد.. پروو... حالا به کاری کردم همش قیافه میگیره. عمرا من منت کشی کنم.

نمیدونم چرا از اینکه منت هاوش و کشیدم ناراحت نشدم اما از اینکه بخوام منت شاهرخ و بکشم ناراحت میشم... دوس دارم اون نازم و بکشه.. فرقش چیه؟؟؟

با صدای دختر که گفت تمومه پا شدم و از اتاق بیرون رفتم.. نیگا ذهن هیچ کدومشونو همیشه خوند معلوم نیس چیکار کردن...

شاهرخ...

بعد گم کردن و دست به سر کردن ماشینی که تعقیب میکرد ادرسی که هاوش بهم داده بود نگاه کردم و با به تاکسی خودمو اونجا رسوندم. تو اون خونه همه آشنا بودن و میشناختمشون. سهیلیم اونجا بود. به صحبت کوتاهی کردیم و خبر همتا و هاوش و گرفتیم که گفت تو اتاقن. به طرف اتاق رفتم تا ببینم کارشون تموم شده یا نه..

اخه وقتی نداشتیم و باید سریع برمیگشتیم سر قرار. درو باز کردم که چشمم خورد به همتا که تکیه داده بود به شونه هاوش و دستاش تو دستای هاوش بود. نمیدونم چرا حس بدی بهم دست داد.. ناخوداگاه اخم کردم و به همتا چشم دوختم که سریع سرشو از شونه هاوش برداشت فکر کردم هول شده؟

اصلا این چه افکاریه من دارم.. خب هاوش مثل داداشش میمونه... نه نه مثل داداشش نیست من به مردم از نگاه هاوش میبینم که احساسش .. احساس برادری نیست.

اصلا به من چه؟ با هاوش رفتیم بیرون اتاق تا با سماوات مافوقمون صحبت کنیم اما هیچی از حرفاشون نفهمیدم..

همش به فکر همتا بودم و احساسم بهش. نمیدونم چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم اما حالا وقتش بود.. نمیدونم شاید تو این عملیات و اونم وسط این بلبشو وقتش نبود اما نمیتونستم جلوی افکارمو بگیرم باید میفهمیدم احساسم به همتا چیه؟ مگه ما برای عملیات با هم نامزد نکردیم پس دلیل ناراحتی من از دیدن همتا تو بغل هاوش چیه؟ خب... ارزش خوشم میاد خوشگله جدیه و لوس و نر نیست مثل خیلی از دخترای الان هم تمام فکرش قر و فرش نیست.. شاید هر دختر دیگه بود



الان راحت بود با من و فکر تو رکردنم بود اما اون از من دوری میکرد و عزت نفس داشت... مغرور بود و در مقابل من خودشو کوچیک نمیکرد و اویزون نبود..

در عین حال رفتاراش و حرفاش منو جذب میکرد .. اه اه... همتا چقدر تو رو تحویل گرفتم بفهمی ذوق مرگ میشی.. خندم گرفت.

با این همه عاشقش نبودم اینو مطمئنم . اما پس اسم احساسش چی بود؟ خب... شاید...

میترسید به خودش اعتراف کنه همتا رو دوست داره... همتا رو دوست داره... دوست داشتن.

اره دوستش دارم ولی میخوام بعد عملیات هم این رابطه پابرجا بمونه؟ حاضری بعد عملیات هم همتا همسرت باشه؟

جوابش یه کلمه بود اما میترسید... از تقسیم قلبش با یه دختر...

از رابطه ای که ممکن بود اونو اسیر کنه تا حالا به این قضیه جدی نگاه نکرده بود همیشه دوست داشت ازاد و رها باشه و به کسی جواب نده.. همیشه عادت داشت با زیبایی و جذابیتش دخترا رو جذب کنه و هیچ تعهدی نداشته باشه اما حالا...

سرش از هجوم این افکار داشت میترکید و از اون موقعی که از ساختمان بیرون آمدن تا الان که تو ماشین تیمور نشسته بود تا برگردن به همون خونه مرموز یه کلمه هم حرف نزده بود تا همتا فکر کنه هنوزم از دستش عصبانیه در حالیکه اون ماجرای صبح به کل یادش رفته بود.

همتا...

از وقتی از اونجا اومدیم تو لکه و حرف نزده یعنی اینقدر ناراحت شده؟ نمیدونم چه جوری از دلش در بیارم.. اصلا به من چه؟

وا من چم شده ناسلامتی عشقمه ها... عشق من؟ چقدر این واژه برام عجیب شده نسبت به روزای اول. رسیدیم به قلعه هزار اردک و شاهرخ مستقیم رفت تو اتاق و قلبش به هاوش گفت که میخوابه بخوابه چون سرش درد میکنه...

دیگه شب شده بود و فکر نکنم بخواد بیدار شه.. هاوش هم رفت یه عرض اندام بکنه پیش شهروز و به قول خودش اگه شانس میاوردیم و به شهروز نزدیک میشدیم اونوقت راشد تو دستمون بود.

البته با وجود سهیل کارمون راحتتر شده بود فقط میموند دلیل بردن من پیش راشد.. خب درسته من خوشگل بودم و لوند اما حتما یه دلیل دیگه هم داشت که میخوان منو به راشد هدیه بدن.. این دلیل رو باید بفهمیم..

به محض اینکه تو اتاق اومدیم شاهرخ لباسشو در آورد و پرید تو تخت. رفتم روی تخت نشستم و با توجه به دوربین ها اروم گفتم:

شاهرخ؟

اونم متوجه بود چون دستمو کشید و من روش افتادم. لباسو رو گوشم گذاشت و باصدا بوسید و اروم زمزمه کرد:

الان حال و حوصله ندارم باشه بعد.

بعد با صدای بلند گفتم:

تو نمیخواهی عزیزم؟ من یکم سردرد دارم باید دراز بکشم.

نذاشت توضیح بدم..نخواست گوش کنه. نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

نه تو بخواب من الان خوابم نیما. بخواب عزیزم.

بوسه ای رو گونم گذاشت و چشماشو بست. منم اروم از بغلش بیرون اومدم و رفتم از اتاق بیرون. گیج بودم چرا یهو اینهمه سرد شد؟ اینقدر کارم بد بوده؟ از چی ناراحته؟

بوسه ای رو گونم گذاشت و چشماشو بست. منم اروم از بغلش بیرون اومدم و رفتم از اتاق بیرون. گیج بودم چرا یهو اینهمه سرد شد؟ اینقدر کارم بد بوده؟ از چی ناراحته؟

بیخیال...ولش کن دیگه نمیخوام در این مورد فکر کنم بسه هرچی فکر کردم در مورد هاوش..شاهرخ..احساسم.

اصلا من واسه یه چیز دیگه اومدم اینجا واسه عشق و عاشقی نیومدم که..ای کاش برمیکشتم به اون روزایی که فارغ از هر احساسی هرآباهم بودیم..آزاد و رها...

ای کاش برمیکشتم به همون همتای قبل..همون همتایی که با الهه دختر خالم بودیم و تو سر هم میزدیم همون روزایی که با رزا حرف میزدیم و مسخره بازی درمیآوردیم..روزایی که هستی و بابک وادیت میکردم و زاغ سیاشونو چوب میزدم..مردم و از پشت پنجره دید میزدم و فکرشونو میدزدیدم...

نفس عمیقی کشیدم و بعد همه اینا تصمیم مو گرفتم اما تا پایان این عملیات حرفی ازش نمیزدم...البته اگه زنده بمونم..احساسم...مطمعنم از احساسم اما تا پایان عملیات هیچ عکس العملی نشون نمیدم..بزار فعلا همه چی همینجوری بمونه.

خب از حالا شروع میکنم.میشم ترانه...کسی که فقط به این عملیات فکر میکنه نه چیز دیگه...فقط ترانه.

بعد به خواب خوب به صبحونه مفصل خوردم و به چهره گرفته شاهرخ و متعجب هاوش اهمیتی ندادم و به روی سهیل که با ما صبحونه میخورد لبخند زدم. اونم لبخند مرموزی زد فکر کنم به چیزایی فهمیده بود به درک شونه ای بالا انداختم و خودمو مشغول کردم. عین افعی میخوردم اشتها حساسی باز شده بود.

حساسی سیر شده بودم که سر و کله ساناز پیدا شد به لباس حریر سفید کوتاه که بدنش همه معلوم بود و با دو بند کوچولو جدا میشد اومد طرف ما و مثلا میخواست منو صدا بزنه اما بیشتر طرفش شاهرخ بود.

بلند شدم و بوسه ای به گونه و نزدیک به گوشه لب شاهرخ زدم و اروم گفتم: میبینمت عزیزم.

اونم لاله گوشمو بوسید و گفت:

رو پله ها مواظب باش خانمی.

لبخندی تحویل هاوش دادم و چشمکی به سهیل زدم و رفتم طرف ساناز که بریم. اما مثل این که خانم قصد دلبری داشت چون با اون وضع خودشو خم کرد رو شاهرخ و با صدایی نرم که رو مخ مردا میرفت گفت:

عزیزم من میرم تری جونو برسونم تو اتاق میکاپ بعد برمیگردم پشت کارت دارم همینجا میمونی دیگه هانی؟

شاهرخم با خونسردی گفت:

چه کاری؟

\_ میام بهت میگم. شهروز جون در جریان.

شاهرخ با لبخند دلبرانه ای گفت:

حتما.

البته سعی میکرد زیاد رو نده و اولش سنگین تر باشه. با خونسردی و بیتفاوتی به این صحنه نگاه میکردم قراری که دیشب با خودم بسته بودم یادم بود. بلاخره دل کند و از نمایش بدنش دست برداشت.

تمام این مدت هاوش خونسرد قهوشو میخورد و با سهیل گپ میزدن. با ساناز رفتیم همون اتاق دیروز و یه مقدار به قول خودش راهنمایی کرد و با هول و لایی که معلوم بود از عجله زیاد واسه دیدن شاهرخ داشت گذاشت رفت.

اه دختره خراب.. فکر کردین هموتونو درست میکنم. دخترا همه تکراری بودن به غیر از یکی دونفرشون که بچه سن میزدن و قیافه های مغومی داشتن برخلاف اونا بقیه حرف میزدن و چندتا شونم میخندیدن.. برام جای تعجب داشت با این وضع و خنده.. حتما بهشون خوش گذشته دیگه...

برخلاف قول و قرار تصمیم گرفتم اون دوتا که کم سن و سال بودن رو زیاد اذیت نکنم و لباسای پوشیده تری براشون انتخاب کردم اما با این کارم وجدانم اروم نشد با همه اینا اونا جایی میرفتن که معلوم نبود چی به سرشون میاد.

همه اینا اونا جایی میرفتن که معلوم نبود چی به سرشون میاد. خب تموم شد. کش و قوسی به بدنم دادم.. واقعا خسته کنندست با اینکه من خیلی از میکاپ خوشم میاد اما الان احساس خستگی میکنم شاید دلپش این باشه که میدونم نتیجه کارم چی میشه و این مشتریا واسه چی اینکارو میکنن.

نگاهی سرسری به اتاق انداختم و رفتم بیرون. از سانازم خبری نبود هرزه رفته بود حتما پیش شاهرخ... به درک.

از پله ها داشتم بالا میرفتم صدای خنده شنیدم. صدای خنده های دلبرانه ساناز و اروم شاهرخ... هه با این که میدونستم فیلمه اما بازم عصبی شدم از دیشب واسه من قیافه میگیره حالا رفته پیش این ایکبیری قهقهه میزنه خاک برسر... انگار از خداهش بود.

بی توجه راهمو ادامه دادم و رفتم تو اتاق تا به دوش بگیرم. خودمو پرت کردم تو وان پر اب داغ و کف خوشبو..

چه آرامشی گور بابای شاهرخ.. همه چی رو فراموش کردم و اروم دراز کشیدم. نمیدونم چقدر گذشته بود اما دیگه خستگیم در رفته بود و سر حال شده بودم.

از ترس دوربین بیرون همونجا لباسمو پوشیدم.. نکنه... اینجا هم دوربین داره تو حموم؟؟؟ ترسیدم نکنه منو لخت دیدن.... از ترس اینور اونور نگاه کردم.. یا خدا دیوونه نشم خیلیم. بین چطور تن و بدن ادمو میلرزونن... من که چیزی ندیدم.. اگر بود....

ولش کن. اوادم بیرون و با فراق خاطر انگشتمو لاک زدم. همینطور مشغول بودم که شاهرخ اومد تو. زیرچشمی نگاش کردم و بی اهمیت کارمو انجام دادم. اونم با لبتابش ور رفت و نشسته بود رو تخت.

ارایش ملایمی کردم و رژ قرمزی هم زدم. یه لباس استین سه ربع اما یقه بازی پوشیدم و موهامو دورم ریخته بود... شلوار جین کوتاهی هم پوشیدم که کمربندی پایین لبه هاش بود. خیلی شیک و ساده. نگاه شاهرخ و میدیدم که داره منو میپاد.

میخواستم از در برم بیرون که سرشو بلند کرد و گفت:

کجا؟

خونسرد و طنز گفتم:

برم بینم چه خبره و بعدشم نهار.

بلند شد و ایساده واروم گفت:

لباست یقش خیلی بازه..

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

خب؟

اخم محوی داشت با حرص گفت:

عوضش کن.

حواسم به دوربین بود اما خب مگه ما نباید دعوا میکردیم. اینم یه نوعش بود دیگه..

گفتم:

نه... همین خوبه. من خوشم میاد.

بعد هم برگشتم برم بیرون که خودشو بهم رسوند واروم گفت:

خیلی پرووی... هنوزم از دستت عصبانی ام پس لج نکن برو درش بیار.

بدون توجه سریع رفتم بیرون و رفتم تو نشیمن که سهیل نشسته بود. لبخندی زد و گفت:

خسته نباشی..

منم متقابلا لبخندی زدم و گفتم:

مرسی. تنها نشستی؟

روبه روش نشستم رو میل دونفره. خیره نگام میکرد و گفت:

هاوش الان میاد. رفته دوش بگیره.

بعد با شیطنت گفت:

خوشگل شدی.

خندم گرفت اینم پررو بودا..

\_ بودم.

\_ بر منکرش لعنت.

\_ به به کنگره گرفتین.. جای من خالی بود.

با صدای هاوش به طرفش برگشتم. تاپ سرمه ای تنگی پوشیده بود با شلوار چین مشکی. موهاش خیش تو صورتش ریخته بود. اومد کنار من نشست و دستشو انداخت پشت میل.

نگاهی به من و لباسم کردو کمی اخماش رفت توهم..ای بدبخت من همه واسه من رگشون باد میکنه..

سرشو آورد نزدیک گوشم و برافروخته گفت:

این چیه پوشیدی دختر؟ خجالت نمیکشی یقشو نگاه کردی؟

میخواستم بگم همین که تو نگاه کردی بسه حالا اگه تنها بودیم میگفت فدای سرت اصلا بی یقه بیوش..

بیحوصله گفتم:

یه امروز و دست از سرم بردارین..بابا اینجا هم ول نمیکنین؟ من خودم میفهمم چیکار میکنم عقل دارم..

زمزمه کرد:

شک دارم.

چشم غره ای بهش رفتم و چشمم به سهیل افتاد با نیش باز زل زده بود بهم. این بشرم کلا سرخوش بودا... ای وای.. حواسم نبود گمونم فهمید..... فدای سرم اب که از سر گذشت چه یه وجب چه صد وجب.

تا رومو اونطورف کردم شاهرخ و دیدم از اتاق اومد بیرون و طبق معمول این چند وقت اخماش رفت تو هم. نگاهی به منو و هاوش انداخت و خواست چیزی بگه که سرو کله یکی از غولا پیدا شد.

\_ اقا کارتون دارن. گفتن هم ناهار باهم بخورین هم حرفشونو بگن.

ایش اقا... مرتیکه هم از سرش زیاده. نگاه سهیل و هاوش مرموز شد فکر کنم دیگه وقتش بود و میخواست یه برنامه بچینه. شاهرخم رفت تو فکر. زودتر از همه من به خودم اومدم و بلند شدم و بقیه هم پشت سرم.

اقا کارتون دارن. گفتن هم ناهار باهم بخورین هم حرفشونو بگن.\_

ایش اقا... مرتیکه هم از سرش زیاده. نگاه سهیل و هاوش مرموز شد فکر کنم دیگه وقتش بود و میخواست یه برنامه بچینه. شاهرخم رفت تو فکر. زودتر از همه من به خودم اومدم و بلند شدم و بقیه هم پشت سرم. از پله ها بال میرفتم و اونا مثل جوجه دنبال من میومدن.

از تشبیهم خندم گرفت گردن کلفتا به همه چی میخوردن جز جوجه. به نشیمن طبقه سوم که رسیدیم ایستادم و منتظر شاهرخ که از همه اخرتر میومد شدم. بهم

که رسید سرش پایین بود و هنوز تو فکر دستشو گرفتم که یهو از جا پرید. تو هیروت بودا... شاید هم تو فکر ساناز... این آخری رو با خیانت تمام گفتم.

هاوش و سهیل زودتر از ما رسیده بودن و سهیل کنار شهباز نشسته بود و هاوش هم کنار سهیل... خوب عیاق شدن با هم ها.. حالا نه اینکه از قبل عیاق نبودن فقط من نمیدونستم. سلامی اروم با لبخندی پر عشو به شهباز و اون داداش مارمولکش انداختم و من و شاهرخ هم کنار شهروز و روبه روی شهباز نشستیم.

شهباز بهتر اول ناهار و بخوریم که سرد میشه. بعد میریم سراغ گپ و گفت خودمون.

سری به علامت تایید تکون دادیم و در سکوت مشغول خوردن شدیم. خوشمزه بود چند نوع مرغ با ماهی و سوپ و مخلقات... حتما خرج این غذاها هم همه حروم و از پول دزدی و قاچاق این دخترای بیچارست. یهو از اشتها افتادم تا حالا به این فکر نکرده بودم.

از این فکر که این غذاها با چه پولی بدست اومده و من چه راحت میخوردمشون و حواسم نبود ناراحتم کرد. اصلا این چند وقته من نماز خوندمو هم فراموش کرده بودم. خوشبختانه غذای زیادی نریخته بودم واسه خودم و واسه همین همون اول غذا رو تموم کرده بودم و بعدش با سالاد خودمو مشغول کردم. به خیال خودم کسی نمیفهمید اما غافل بودم از نگاه تیز هوش شهروز که عین عقاب رفتارهای منو زیر ذره بین قرار داده بود.

بلاخره غذا رو خوردیم و بلند شدیم رفتیم نشمین نشستیم. شهباز با آرامش خلال دندونی بین دندوناش کشید و کمی هم مشروب کوفت کرد و بعد هم با خیال راحت خودشو ولو کرد رو میل.

مرتیکه نکبت یه اروغم بزن راحت شی...

نگام به سهیل افتاد که با خنده محوی داشت نگام میکرد.. دیوونه اینو کجای دلم جا بدم دوکولوم با خودم نمیتونم اختلاط کنم اصلا شاید من بخوام حرف زنونه بزنم تو باید گوش واسی؟ دهه....

لبخندش داشت پهن تر میشد خدا منو گیر به مشمت کور و کچل انداختی سرخوشه کلا بچه.

بلاخره مرتیکه حاضر شد اون فک گشادشو باز کنه:

خب... اولاً باید تو همین چند روز کار ترانه عزیزم رو خیلی پسندیدن ومورد قبول واقع شد.

بعد با نگاه منزجر کننده ای بهم گفت:

عزیز دلم کارت بیسته البته جز اینم انتظار نمیرفت کسی که تو رو بینه از زیبایی صورتت میفهمه بلدی چیکار کنی..

لبخندی زدم و گفتم:

ممنون شهباز جون.

شهباز (قربونت بره این شهباز... کی میشه به مراد دلم منو برسونی تو عزیز دل) مرتیکه اشغال... یه چندتا فحش دیگه هم بارش کردم مرده شور فکر خرابتو بیرن. شهباز:

خب بریم سر اصل مطلب... راسیتش اخر هفته یه بزم بزرگی داریم البته نه اینجا... من خیلی از ترانه عزیزم تعریف کردم اینه که دوستان تصمیم دارن ترانه رو از نزدیک ببینن. و مهمتر از همه حضور راشد خان شیخ بزرگ دبی هست. اونجا اگه ترانه بتونه نظر شیخ و به خودش جلب کنه نونمون تو روغنه.

شاهرخ با اخمهای درهم گفت:

منظورتون چیه؟ چرا باید نظرشو جلب کنه؟

شهباز با خنده مصنوعی گفت:

بابا سامی جان منظورم اینه که ترانه به نمایندگی از ما قرار نظر راشد خانو جلب کنه. همین... ترانه بلد و این میشه یه قرار داد توپ و پرو بیمون بین ما و راشد خان.. متوجه ای که؟ وگرنه ما میدونیم ترانه جان مال شماست.

شهباز (پسره عوضی تک خور... فکر کردی میدونم چیکارت کنم.. کاری میکنم تا تهت بسوزه.. شهباز و نشناختی..)

بعد از ی سری حرف دیگه که سهیل و هاوش میزدن بلند شدیم و رفتیم تو اتاقمون. حالا رسیده بودیم به قسمت اصلی ماموریت و این هم هیجانمو بیشتر کرده بود و هم استرس و ترسمو. شاهرخ بدون حرف خوابید و منم کنارش دراز کشیدم. اما تمام فکرم پیش اون روز و روزای آینده بود. امروز سه شنبه بود و دوز دیگه ماباید به اون جشن میرفتیم.

سهیل موقع اومدن تو اتاق چشمی بهم گفت که قرار هماهنگ بشیم و چهارشنبه میریم بیرون. اینقدر فکر کردم که کم کم خواب چشممو فرا گرفت.

\*\*\*

خمیازه ای کشیدم و به اطرافم نگاهی انداختم. شاهرخ کنارم نبود. یعنی کجا رفته؟ نگاهی به ساعت بغل تخت انداختم ۶ غروب بود.

هوا تاریک شده بود. پاشدم یه دستی به صورتم کشیدم و لباسمو درست کردم و از در رفتم بیرون. گرسنه نبودم اما دلم هله هوله میخواست. از پله ها رفتم پایین که صدای خنده شنیدم. صدای خنده های دلبرانه یه زن و کنارش صدای خنده یه مرد.



صدا آشنا بود خیلی آشنا... از پله ها رفته پایین و به طرف صدا کشیده شدم. گوشه سالن پایین صحنه ای دیدم که اتیشم زد. ساناز و شاهرخ روی یه مبل دونفره کنار هم نشسته بودن و ساناز روی شاهرخ خم شده بود.

لباسش یه پیرهن حریر کوتاه بود که یقه بازش به خوبی بدنشو نشون میداد. طوری خم شده رو شاهرخ که تموم بدنش مشخص بود. بدنشون بهم چسبیده بود. یهو ساناز لباسو به شاهرخ نزدیک کرد و شاهرخم با لبخند کشداری لبای ساناز و بوسید.

باورم نمیشد. درسته همه اینا فیلم بود و باید شاهرخ این کارا رو میکرد اما بازم نمیتونستم بینم... شاهرخ منو که زنش بودم تا حالا نبوسیده بود. همیشه گردنمو.. لپمو بوسیده بود اما هیچ وقت لپمو نه...

عصبی شدم.. هه یعنی من به اندازه ساناز هم براش نبودم. دستام میلرزید و نفس های تند میکشیدم. بوسیدنشون هر لحظه شدیدتر میشد و حالا نازش هم بهشون اضافه شده بود. دیگه نمیتونستم بینم.. نمیشد تحمل کنم.

باید منو میدیدن... رفته جلوتر و جلوی در اشپزخونه که ورودیش روبه روی اونا بود ایستادم و گفتم:

کسی اینجا نیست؟

بعد یهو سرمو به طرف اونا کردم که انگار ندیدمشون دوباره نگاه کردم و اینبار با چشمای به خون نشسته نگاهشون کردم. شاهرخ با هول و ولا ساناز وهول داد اونا طرف و لباسشو صاف کرد. سانازم با چشمایی خمار با چشمایی پیروز بهم خیره شده بود. دوباره نگاهمو به شاهرخ انداختم و نگاهش کردم... از عشقم بهش کم شده بود. خیلی هم کم شده بود. شاید اینکارش دست خودش نبود و نقشه بود. اما بازم نمیتونستم اون هوس واقعی که تو چشماش موقع بوسیدن ساناز بود رو فراموش کنم.

یه جوری شده بودم. انگار برام ارزششو از دست داده بود. نمیدونم همه اینا رو تو چشمام دید یا نه اما حالا اونا بود که با چشماش التماس میکرد. پوزخندی زدم و بی تفاوت رومو برگردوندم. دوباره کسی رو صدا زدم و ایندفعه یه زن با پیشبندی که بسته بود اومد بیرون ازش خواستم چیزی بهم بده بخورم. اونم رفت تو و بعد چند دقیقه با یه ظرف چیپس و نوشیدنی و میوه برگشت.

اینارو دست یه پیشخدمت دیگه داد و منم همراه با اونا اشاره کردم بریم طبقه بالا. بدون توجه به شاهرخ و ساناز رفته بالا. روی کاناپه نشستم و تلویزیون رو روشن کردم. یه رقص عربی نشون میداد منم عاشق رقص عربی. شروع کردم چیپس خوردن و شو نگاه کردن.

حتی یه لحظه هم به شاهرخ فکر نمیکردم. نمیدونم شاید دیگه دوستش نداشتم.....

من چی گفتم:

دوسش نداشتم... یعنی دوست داشتن من به همین راحتی تموم شد.....

نفهمیدم کی شو تموم شد اما من هنوزم تو فکر بودم و متوجه چندتا دختری که کنارم نشستن نشدم. با صدای اونا به طرفشون برگشتم. همون ۳ تا دختری بودن که اون دفعه دیده بودم.

\_رقصش قشنگ نبود؟ نه؟ خیلی ساده و ابتدایی بود. انعطاف کمر من بیشتر..

اینو اون دختری که لبای کلفت و پوست سبزه داشت به دختری که موهای فندقی داشت گفت.

اونم تایید کرد و گفت:

اره بابا آموزش رابعه کجا آموزش اینا کجا... واسه همینه گروههای دیگه بهش حسودی میکنن دیگه.

اون دختر چشم ابی هم ساکت بهشون گوش میکرد. متوجه نگاههای من شدن و اون دختر سبزه هم گفت:

ترانه.. به نظرتو چطور؟

\_من که تا حالا رقص شماها رو ندیدم.

خندید و گفت:

راس میگیا.. اما نگران نباش. تو هم واسه بزم ۵شنبه هستی دیگه؟

سری تکون دادم. پس اینا هم بودن.

\_خب اونجا مام میرقصیم بین و حال کن. اصلا میخوای اینجا هم یه دور برقصم ببینی؟

سری تکون دادم:

نه نیازی نیست همون روز میبینم.

دوباره مشغول حرف زدن شدن و منم رفتن تو ذهنشون.

سری تکون دادم:

نه نیازی نیست همون روز میبینم.

دوباره مشغول حرف زدن شدن و منم رفتن تو ذهنشون.

اون دختره که سبزه بود بهترین هدف بود خیلی فضول بود و از همه چی خبر داشت. زوم کردم روش:

(اخی این بدبخت فک کنم از هیچی خبر نداره تو این باغا نیستا.. ولش کن من چیکار کنم؟ باید اون روز یه جوری خودمو به راشد خان نشون بدم اونوقت دیگه لازم

نیست هرروز به عرب شکم گنده روتحمل کنم نونم تو روغن میره...میگن راشد خان اگه کسی رو بخواد دیگه اجازه نمیده کسی دیگه ای به معشوقش نزدیک بشه فقط مال خودشه..چه خوش اشتها اما از هیچی که بهتر..اما چه جوری خودم بهش نزدیک کنم؟ با این دوتا من زیاد به چشم نیام که...باید به فکری بکنم..این دختر چرا زل زده به من..مشکوکه اینم ها...

ولی نه این شهروز مشکوکتره..این شهباز که هیچی بارش نیست مرتیکه فقط فکر زنبارگی خودشه...انواع و اقسام زنا ولی شهروز نه مشخصه حواسش به همه چی هست چند وقتیته مشکوکه خیلی هم راجع به این دختر حرف میزنه یکی دوبار صداشو شنیدم فکر کنم برنامه ای براش داره که به شهباز نگفته..مستقیم با خود راشد خان در تماسه یعنی چی میخواد بشه؟)

این داشت در مورد من حرف میزد؟ یعنی چی؟ شهروز چی میدونه که شهباز نمیدونه؟ چرا من هیچ وقت سعی نکردم فکر شهروز و بخونم؟

شهروز چه نقشه ای واسم داشت؟ اینجا به موضوع دیگه ای هم هست که من بی خبرم..باید بفهمم..پاشدم رفتم تو اتاق لب تاب شاهرخ رو باز کردم و به اهنگ گذاشتم و به بازی ماشین انتخاب کردم..با هیجان داشتم بازی میکردم اما همه فکرم پیش حرفای دختره بود..تو فکر بودم که حضور شاهرخ و حس کردم نشست رو تخت کنار من و بی حرف سرشو انداخته بود پایین...هه...چه خجالت میکشی..؟ اون موقعی که تو بغل اون پتیاره بودی باید خجالت میکشیدی نه الان... خودتو به موش مردگی میزنی؟ مسخره...

داشتم تو دلم بهش بد و بیراه میگفتم که صداس اومد:

هم...ترانه...

حواسش نبود میخواست اسم خودمو بگه...هه هه پس خودتم فهمیدی واقعی بوده و حالا از ترست هول کردی و عملیات از یادت رفته؟

بیشتر عصبانی شدم پس همه اونا واقعی بوده و خودشم خوشش اومده بود نه؟ با فهمیدن اینا بیشتر ازش ناراحت شدم و نسبت بهش بی تفاوت تر...حالا میتونستم درک کنم که چقدر عجله کرده بودم تو احساسم...اگه من عاشقش بودم اشتباهشو میبخشیدم و یا به جای اینکه ازش بدم بیاد و بی تفاوت بشم ناراحت میشدم حسادت میکردم و احساسم صدمه میدید اما من فقط از این ناراحت بودم بازچه شدم و چه زود تصمیم گرفتم...

عجله کردم و این ناراحتی میکرد...من احساسی تصمیم گرفتم و منطقم تو تصمیم هیچ جایی نداشت..میخواستم تجربه کنم عشقو..میخواستم خودم انتخاب کنم حتی اگه صدمه بخورم اما ...

من عاشق بودم؟؟؟؟؟؟ احساسم به شاهرخ عشقه؟ یعنی عشق اینجوریه؟ اون عشقی که من خوندم اینجوری نیست عشقای افلاطونی اینجوری نیست ...

نگاهی به شاهرخ که منتظر نگام میکردانداختم و با بی احساسترین لحن ممکن و سردترین صدا گفتم:

هیچی نمیخوام بشنوم چون دیگه برام مهم نیست...دوس ندارم صداتو بشنوم...تو حیحاتتو..الان فقط میخوام بری بیرون از اتاق همین..اگه تو نمیری من میرم.

با بهت نگام میکرد شاید فکر نمیکرد اینجوری باهاش حرف بزنم. دستشو آورد نزدیکم و گذاشت رو بازوهاشو و منو به خودش نزدیک کرد...نفس های داغش به صورتم میخورد. خیره به لبم نگاه کرد و اروم لباشو گذاشت رو لبم....

بعد چند دقیقه سرشو اروم عقب برد و با اون لبخندای دختر کشش نگام کرد اما هر لحظه رنگ نگاهش ناباورتر میشد من همینجور سرد نگاش میکردم بدون هیچ حسی انگار نه انگار که منو بوسیده..انگار نه انگار که من ارزوی بوسیدنشو داشتم..شاید فکر میکرد این اولین بوسه منو تا اسمون میبره اما من خشک و جدی...سرد زل زدم تو چشمش و گفتم:

دیگه دوست ندارم همچین کاری بکنی...این به بار جلوتو نگرفتم تا این لب رو هم به کلکسیون بوسیدن هات اضافه کنی تا البومت چیزی کم نداشته باشه اما فقط همین به بار...دیگه دوس ندارم بدنم به بدنت بخوره...هیچ جاش...دوس ندارم کسی مثل تو منو بوسه...

با پوزخند اضافه کردم:

فهمیدی؟

بلندشدم و رفتم بیرون از اتاق اما هیچ وقت چهرشو فراموش نمیکنم...چهره بهت زده و پریشون شاهرخی که به روز امال ارزو هام بود و حالا اینقدر راحت شکستمش..من همتا ...

بت ارزو هامو شکستم...اره بت...اون مرد رویا هام نبود و نیست اون به بت بود...بتی که من فکر میکردم شاهزاده سوار بر اسب سفیدمه...اما ..... اشتباه میکردم.

حالا راحتتر به بوسش فکر میکردم اصلا احساسی نداشتم نسبت به بوسش..شاید به عنوان اولین باری که بوسیده شدم به حس خاص دارم اره اولین بارم بود اما هیچ احساسی از طرف شاهرخ بهم دست نداد...سرد سرد...یعنی این جمله که میگن تب تند زود عرق میکنه همینه؟؟؟؟؟؟

تب تند بود؟؟؟؟؟عشق نبود؟؟؟؟؟؟

جواب سوالامو نمیدونستم فقط به چیزی رو میدونستم من امتحان کردم به فرصت به خودم دادم و حالا میدونم چی میخوام...فهمیدم همیشه نباید همه چی رو امتحان کرد شاید راه برگشتی نداشتم اون وقت چی من محکوم میشدم به به زندگی به احساس تا آخر عمر...

دیگه اجازه نمیدم احساسم به تنهایی تصمیم گیرنده باشه میخوام با منطقم با هم همراه باشن..

باورم نمیشد به همین راحتی همتا رو از دست دادم... داغ بودم هنوز از بوسه ای که از لباس گرفتم داغ بودم حس شیرینی که تا حالا نداشتم در برخورد با هیچ دختری اما اون سرد مثل یه تیکه یخ برخورد کرد....

حالا میفهمم احساسم بهش جدی بود اما من جدی نگرفتم خواستم مثل همیشه بی خیالی طی کنم گفتم اینم مثل دخترای دیگه به هر سازم میرقصه و باهمه کارهام باهام میسازه اما نمیدونستم همتا با بقیه فرق داره... همینطور که نمیدونستم احساس من در موردش فرق میکنه....

اینقدر تو خودم و افکار پوسیدم غرق بودم که هیچ کدوم از اینا رو نفهمیدم. وقتی فهمیدم که دیر شده... دیر شده؟؟؟؟؟؟

نه هیچ وقت دیر نیست حالا که به خودم اومدم نمیزارم این شانس از دست بره.. میدونم مقصرم من تو برخورد با ساناز اشتباه کردم درسته اینا تو نقشه بود اما من به لذت خودمم فکر کردم اره حالا که خودمم و خودم... با خودم روراستم من داشتم لذت میبردم من بازم مثل همیشه تسلیم نفسم شدم...

و اینو همتا فهمید... خیلی زرنگتر از فکر منه اون حس من فهمید اون منو شناخت و همین دلزدش کرد.. مثل دخترای دیگه نیست که منو با این شرایط ببینه و احمقانه همه چی رو بپذیره... عیب من همین بود که فکر میکردم اونم مثل دیگرانه...

من... شاهرخی که واسه خودم یلی بودم و همیشه این من بودم که مغلوب میشدن و به خودم افتخار میکرد حالا مغلوب شدم مغلوب یه دختر بچه... هه هه روز اول چه ابلهانه بهش پوزخند میزدم و از بالا نگاش میکردم...

نمیدونستم روزی میاد که اون با حقارت نگام میکنه...

نمیزارم... حالا که از خواب بیدار شدم نمیزارم فرصتم از دست بره.

روبه روی اینه نشستم و به خودم نگاه میکنم... خسته با چشمای خمار از خواب. موهای ژولیده و رنگ پریده. لباسای چروک ....

نفسی میکشم خوابم میاد اما وقت خواب نیست دیگه زمان ندارم.. نگاهی به ساعت میندازم ۴ بعد از ظهر... از صبح دارم رو دخترا کار میکنم و این حسابی خسته و کلافم کرده..

بلاخره اون روز فرا رسید... ۵شنبه روز جشن یا روز مرگ... روزی که ماموریت کامل میشد...

خودمو میندازم تو حموم و تو وان پراز اب داغ و شامپو و عطر میخوابم...اخ چقدر ارامش بخشه..با تموم وجودم اروم میشم.چه سری تو این اب داغ و حموم که ادم خستگیش در میره؟..

نمیدونم چقدر گذشته چشمامو اروم باز میکنم و کش و قوسی به خودم میدم...خستگیم کامل که نه اما تا حدودی برطرف شده..

نگاهی به ساعت میندازم اه اه ساعت ۵/۵ شد سریع خودمو میشورم و همون تو به لباس میپوشم.میرم جلوی اینه و اب موهامو میگیرم .خشک که شد شروع میکنم اتو کردن تا کاملا صاف بشه...کارم که تموم شد میرم سراغ صورتم...

چشمامو سرمه میکشم به روش قدیمیها و ریمل هم میکشم لنز خاکستری تیره با رگه های ابی نفتی و فیروزه ای هم میزارم...رژ قرمز میزنم و گونه هامو رژگونه براق و حجیم کننده بی رنگ میزنم...

چشمام کشیده شده و دورش مشکی با مزه های بلند...بین موهای مشکی و لختم با ماژیک رگه های قرمز میزنم...پشت موهامو با گیره بالا میندم و مثل ابشار رها میکنم به پایین..

جلوی موهامو هم به سشوار میکشم و حالت میدم و از وسط باز میکنم...میرم سر لباسم..میرم تو حموم و تو رختکن لباسمو میپوشم و میام بیرون..

دوباره روبه روی اینه می ایستم و به خودم نگاه میکنم..دامن تنگ مشکی براق تا نوک پام اومده و قد و هیکلمو کشیده کرده..

بلوز مشکی با رگه های قرمز تنگ با استین کلوش حریر...خودمو تو اینه مبینم...چقدر زیبا شدم ...اما نمیخندم خوشحال نمیشم...از خود متشکر نمیشم....

اخم میکنم و از خودم بدم میاد ...از خودم متنفر میشم که باید با این وضع برم جلوی چشم یه مشت مرد کثیف که منو دید بزنی ببینن و چرتکه بندازن که میخوان یا نه؟می ارزم یانه؟

چشمای حریص و کثیفشون باید منو برانداز کنه...خونسرد باش..اروم باش همتا.امروز روز موعود تو باید از پسنش بر بیای تا بتونی انتقام تمام دخترایی که زیر نگاه بیشرمانه ی این حیوونا جون میدن و صدای زجه هاشون به گوش هیچ کس نمیرسه رو بگیری...

انتقام میلاد و امثال اون که به جای بچگی کردن و بازی کردن با همسن و سالاشون باید مهر قاچاقچی تا اخر عمرشون تو ذهن هاشون حک بشه...

نفسی کشیدم و رفتم به طرف در...روی لباسم یه شنل بلند پوشیدم و در و باز کردم...تو نشیمن هاوش و شاهرخ نشسته بودن..قرار بود ماها باهم بریم...

سهیل مسئول بردن ما بود و تو حیاط منتظر بود. اولین کسی که چشمش به من افتاد شاهرخ بود.. جذاب تر از همیشه بلوز طوسی تنگی که هیکلش و نشون میداد پوشیده بود با شلوار کتون مشکی و کراوات نازک طوسی خاکستری ...

موهای ریخته بود روی صورت برنزش و در کل میتونم بگم بی اغراق ستاره اون شب میبود... با دیدن من چشمش برق زد و از جاش بلند شد... زل زده بود به من . با دیدن حال اون هاوش هم که پشتش به من بود بلند شد ایستاد و با دیدن من اما نگاه تحسین برانگیز اما درهمی نثارم کرد..

میتونستم بفهمم چقدر ناراحته از اینکه من باید خودمو اینجوری در معرض نمایش بزارم.. لبخند تلخی زد .. شاهرخ کم کم لبخندی رو لبش اومد..

من رفتم به طرفشون و شاهرخ با خوشحالی دستشو دراز کرد که دستمو بگیره.

بیتوجه به اون رفتم طرف هاوش که سرش پایین بود و دستشو گرفتم. سرشو بالا آورد و با ناپاوری نگام کرد. فکر نمیکرد اونو به شاهرخ ترجیح بدم. لبخند ارامبخشی زد و اروم گفت:

خوشگل شدی خاله قزی اما حیف...

سری تکون دادم و گفتم:

فقط من حیف نیستم..

معنی حرفمو فهمید و اروم دستمو به دست شاهرخ دادو گفت:

الان وقتش نیست رفتیم اونجا من هستم. الان باید با سامی بیای.. باشه؟

با بی میلی سری تکون دادم.. با چهره وارفته شاهرخ نگاه نمیکردم و رفتیم پایین.. ساختمون خالی بود و جز دوتا محافظ کسی نبود. سهیل هم با دیدن من چشمکی زد و گفت:

خوشگل شدی..

که با چشم غره ی هاوش لبخند شیطونی زد و نشست تو ماشین.. و حرکت کردیم به سوی آخرین مرحله.

گوشه اتاق نشسته بودم و چشمم به خونی که روی لباسم ریخته شده بود خیره مونده بود. دستمو اروم روی بینیم کشیدم و خون روی بینیمو با پشت استین حریرم پاک کردم.

هنوزم باورم نمیشد... گنگ بودم. رد پای اشک و ریمل با خون روی صورتم منظره چندشی درست کرده بود و احساس لزج بودن میکردم..

دست و پام درد میکرد و انگار یکی منو تا حد مرگ زده بود. کتک خورده بودم اما نه تا این حد که احساس مردگی بکنم شاید تاثیر موادی باشه که همون اول بهم دادن خوردم.

گوشه اتاق په شیر اب بود بلند شدم بایستم که صدای خورد شدن استخوانام رو شنیدم ناله ای کردم و کشون کشون خودمو رسوندم به شیر اب.. بازش کردم و اروم اب و پاشیدم رو صورتم... سوز بدی میداد ولی مجبور بودم دیگه نمیتونستم تحملش کنم.

دستامو هم شستم و اب و بستم. اروم برگشتم سر جای قبلیم و ایندفعه روی تختی که همون جا گذاشته بودن دراز کشیدم. از پنجره کوچک کنار تخت که ۲ برابر کف دست بود بیرونو نگاه کردم.. چیز خاصی دیده نمیشد جز حرکت درختها و تاریکی شب و صدای باد..

اشک اروم راهشو روی صورتم باز کرد.. فکر نمیکردم کارم به اینجا بکشه. خیلی اطمینان داشتیم به خودمون اما حالا همه چی بهم ریخته بود. من اینجا تو دست راشد اسیر بودم.. من احمق که خیلی به خودم اطمینان داشتم و فکر میکردم سوپر منم...

اگه از بقیه دور نمیشدم... اگه کنار هاوش میموندم.. هاوش.....

یعنی الان چیکار میکنه؟ نگرانمه؟ شاهرخ چطور؟ اون چی؟

یاد مامانم و هستی افتادم اگه بدونن من اینجا گیر افتادم چیکار میکنن... چه اتفاقی برایشون میفته؟ پنجره کوچیک کنار تخت رو که با حفاظ آهنی پوشیده شده بود رو باز کردم و دستمو اروم بردم بیرون... باد ارومی می وزید و خنکاش حالمو بهتر میکرد... کجای کارمون اشتباه بود؟ دوباره ذهنم کشیده شد سمت مهمونی....

نیم ساعتی تو راه بودیم واز شیشه های سیاه و دودی ماشین هیچ جا رو نمیدیدیم. تو ماشین اصلا با شاهرخ حرف نیمزدم عوضش با هاوش حرف میزدم و به لطفه های سهیل میخندیدم.

وقتی رسیدیم با دیدن اطراف ذهنم باز مونده بود.. اینجا وسط دویی که هوای خوبی هم نداشت به همچین باغ زیبایی مثل بهشت میموند... ذهنم باز مونده بود.. چشمم به اطراف بود و هوای خنکی که جریان داشت... مگه میشه تو دبی و هوای خنک ...

جلوتر که رفتیم فهمیدم خبری از جشن تو خونه نیست وسطای باغ و مثل سالن جشن کرده بودن.. به پیست رقص وسط په گوشه مشروب و قیلون و شاید مواد... په گوشه میز غذا و دسر و نوشیدنی... میرفتیم تو خونه لباس عوض میکردیم و میومدیم تو حیاط.. هرگوشه په الاچیق درست کرده بودن و دور الاچیق رو هم با بیچک پوشونده بودن واقعا رویایی بود..



یه ارکستر و دی جی هم با گروهش میخوندن و صدا همه جای باغ پخش میشد خیلی روحنواز بود طوری که فراموش کردم واسه چی اومدیم .. بلاخره یه پیشخدمت اومد و راهنماییمون کرد داخل خونه .. خونه رو که دیدم یا بهتر بگم قصر دیگه هوش از سرم پریده بود... این عریا چقدر پولدارن اخه؟؟؟؟؟؟؟؟

اینهمه سلیقه رو که خودشون ندارن پس چطور اینجاها اینقدر خوشگل بود... شنلمو در اوردم و لباسمو مرتب کردم و رفتم پیش هاوش و شاهرخ .. سهیلم همون اول رفته بود پیش شهباژ ..

با لبخند دلگرم کننده هاوش دست شاهرخ و گرفتم و رفتیم تو حیاط.

هاوش به اطراف نگاهی انداخت و گفت:

بهتر اول بریم به جا بشینیم و یه چیزی بخوریم تا خود شهباژ صدامون کنه ..

شاهرخ هم که دیگه از بدو ورود جدی شده بود و رفته بود تو فاز عملیات اروم گفت:

اره به نظر منم اینطوری بهتر.

یکی یکی داخل الاچیقها رو نگاه میکردیم وهر کدوم هم صحنه بی شرمانه تری به نمایش میذاشتن .. پس واسه همین اینا رو پوشونده بودن که هرکاری بکنن .. دیگه کارم از خجالت گذشته بود جلوی هاوش و شاهرخ هرچی میخواست نبینم دیده بودم.

بلاخره با کمک پیشخدمت که اخر صداش کرده بودیم یه الاچیق خالی پیدا کردیم و نشستیم. بعد لحظاتی نوشیدنی هم برامون آوردن و با خوردنش تشنگیمون برطرف شد. بلاخره سوالی که ذهنمو مشغول کرده بود رو پرسیدم:

هاوش... یه سوال؟

هاوش که حالا برگشته بود طرف من لبخندی زد و گفت:

پرس.

\_ اینجا چرا اینقدر هوا خوب و خنک در حالیکه بیرون باغ یا خود دبی اینقدر گرمه؟ اینجا اولین جاییه که هاوش خوبه فضای بسته هم که نیست بگیم کولر دارن ..

\_ خب چون اینجا هاوش خیلی گرم و خشکه خودشون دستگانهایی رو تعبیه کردن واسه فضاهای باز که هوا رو خنک میکنه.

با هیجان گفتم:

مثل استادیوم هاوشون که دستگاه خنک کننده گذاشتن؟

خندید:

اره مقل همونا با قدرت کمتر.دیگه سوالی نداری خانمی ؟

خندیدم به روش:

نه فعلا.

شاهرخ که حرصی شده بود با صدای خشنی گفت:

ما اینجا وقت نداریم که سوالای بچه گونه تو رو جواب بدیم. برای کار دیگه ای اومدیم.

پوزخندی زدم:

از تو سوال نکردم درضمن فک کنم اینو باید به خودت یادآوری کنی.

عصبی شده بود اما هیچی نمیگفت و روشو کرد اونطرف. نگاهم به هاوش افتاد که با لبخند شیطنت امیزی نگام میکرد و با ابرو به شاهرخ اشاره میکرد و گلوشو گرفته بود به مسخره. خندم گرفت اینم راه افتاده بود.

شاهرخ بلند شد و روبه هاوش گفت:

من میرم به سروگوشی اب بدم خودمم به ساناز نشون بدم.

اینو با اوقات تلخی گفت و نیم نگاهی بهم انداخت و رفت. وقتی رفت با حرص گفتم:

مسخره... فک کرده ازش میترسم. تو لایق من نیستی.

هاوش با تعجب گفت:

همتا... یعنی چی اینی که میگی؟ مگه تو عاشقش نیستی؟ این چه طرز صحبتته؟

با لبخند غمگینی گفتم:

ادم وقتی اشتباه میکنه بهترین چیزی که میتونن بهش بدن فرصت جبران... من این فرصت و داشتم. برگشتیم صیغه رو باطل میکنم.

بلند شد اومد کنارم نشست و گفت:

یعنی چی؟ توضیح بده بینم چی شده؟ اون چیزی گفته؟ از رفتاراش پیداس که دوست داره. من مردم میفهمم..

نیشخندی زدم و گفتم:

شاید تو درست میگی.. اما من اشتباه کردم.. احساسم نسبت بهش اون چیزی که فکر میکردم نبود.. شاید تب تند بود. هر چیزی که بود عشق نبود... من خیلی زود ازش بدم اومد اشتباهشو دیدم نبخشیدمش ازش متنفر شدم.. من عاشقش نبودم... هیچ وقت.

سری تگون داد و به نقطه ای زل زد. برگشتم و به صورتش زل زدم. تک تک اجزای صورتشو نگاه کردم... با چشماش اروم میشدم با لبش میخندیدم و با هرنفسی که میکشید منم نفس میکشیدم... حالا فهمیده بودم دوسش دارم و برام خیلی مهمتر از هرکسی بود... شاید من عاشق شاهرخ شده بودم اما عشقم حقیقی نبود... مشکل ماها اینه که فرق عشق امروزی رو با عشق واقعی نمیدونیم...

عشق خیلی مقدسه و تو این دوران تنها چیزی که نیست عشق واقعی... عشق یعنی فرهاد که به خاطر شیرین بیستون و کند... عشق یعنی مجنون که به خاطر لیلی سر به بیابون گذاشت... این عشق که به خاطر معشوق از خودت بگذری... دیگه من نباشی فقط به معشوقت فک کنی خودخواه نباشی و بهترین رو واسه معشوقت بخوای این عشقه... عشق الان خودخواهیه... من بودن... خودپرستیه... عشق الان به هر چیزی شبیه جز عشق.....

عشق واقعی تو این دوره کم پیدا شده... نایاب مثل یه سوزن تو انبار کاه..

نمیدونم چقدر تو فکر بودم که نگاه خیره هاوش منو به خودم آورد. لبخند ارام بخشی زد و گفت:

من چی؟ احساست به من چیه؟ شانسی دارم؟

حالا نوبت من بود رسم دوست داشتنو به جا بیارم. با اینکه صیغه شاهرخ بودم اما میخواستم برای یه لحظه همه تعهدامو فراموش کنم.. فقط یه لحظه.

دستمو انداختم دور گردنش و زل زدم تو چشمای بهت زدش.. خندم گرفت بیچاره باور نمیکرد این منم... الهی قربونت برم عزیز دلم.. سرمو بردم نزدیک صورتش طوری که نفس هامون بهم میخورد...

اروم گفت:

همتا...

لبخند زدم و اروم گفتم:

جونم...

کم کم رنگ چشماش مهربون شد و اون محبت همیشگی توش پیدا شد. اونم دستشو دور کمرم انداخت و زمزمه کرد:

یعنی باور کنم این حرکت میتونه جواب مثبت باشه؟

سرمو بردم جلو و نوک بینیشو بوسیدم:

این یعنی دوست دارم... این یعنی تو این فرصت فهمیدم تورو میخوام... یعنی تو این دوراهی تورو انتخاب کردم...

میتونستم شوری رو که تو وجودش برپاشده از چشماش بخونم. اومد جلو و زیر گلمو مو طولانی بوسید... سرشو بلند کرد و نگام کرد... قطرات اشک تو چشماش میرقصیدن:

نمیتونم بیوسمت چون هنوز تعهد داری و دوست ندارم اصولمونو زیر پا بزارم... اما از الان بی صبرانه منتظر روزیم که تا ابد بهم متعهد شده باشی.. اونوقت بهت میگم حس امشبم چیه.. فقط میگم دوست دارم... همتای من.

یهو با صدای خشمگین شاهرخ به خودمون اومدیم:

چیکار میکنین؟

با صدای شاهرخ هول کردم اما از جام تگون نخوردم فقط برگشتم طرفش و صورت خشمگینشو دیدم. سهیلم کنارش ایستاده بود و با لیخند شیطنت امیزی نگامون میکرد. تا خواستم حرفی بزنم و بگم همون کاری که تو با ساناز میکردی صدای هاوش اومد:

هیچی تو چشمم یه چیزی رفته بود از ترانه خواستم واسم فوت کنه..

شاهرخ پوزخندی زد و گفت:

اره از ظاهر امر مشخصه چیکار میکردین..

با سهیل اومدن و روبه روی ما نشستن. با حرص خواستم چیزی بگم که با چشم غره هاوش ساکت شدم پروو.. اونموقعی که تو بغل ساناز بودی اینجوری عصبی میشدی..

سهیل به حرف اومد:

خب بچه ها پاشین بریم وسط یه دور برقصیم که بعدش باید بریم پیش شهباز خان و راشد بیک..

بعد اروم اضافه کرد:

باید تو چشم باشیم تا زودتر صدامون کنن.

باشه ای گفتیم و با هم از جامون بلند شدیم. از الاچیق که بیرون اومدیم همه بیرون بودن و بعضا تو پیست رقص. نمیدونم چرا اما جلب توجه میکردیم من وسط بودم و هاوش یه سمتم و شاهرخ و سهیل یه سمتم. بیشتر نگاهها طرف ما بود.. احساس میکردم یه گروهی چیزی هستیم آنفوری همچین راه میرفتیم که انگار افسر نیروی دریایی هستیم.. خندم گرفته بود.

سهیل و هاوش هر دو همزمان دست دوتا دختری رو که لباس عربی پوشیده بودن و چهره های نسبتا خوبی داشتن و گرفتن و رفتن وسط.. من موندم و شاهرخ.

شاهرخ نیم نگاهی بهم انداخت و دوباره رفت تو جلد مغرورش. دستمو گرفت و اروم رفتیم به گوشه.. نمیدونستم چرا نمیره وسط.. اهنگ اول که تموم شد متوجه هاوش و اشاراتش شدم اما چیزی نمیدونستم که بگم.

نمیدونم شاهرخ چی گفت به ارکستر که وقتی برگشت به اهنگ اسپانیایی رو داشتن اجرا میکردن. شاهرخ تو به حرکت دستمو گرفت و ناگهانی طرف خودش کشید. اهنگ تند اسپانیایی بود و من هم کم و بیش رقصشو بلد بودم.. حالا خوبه بلد بودم این ابله نمیکه من بلد نباشم ضایع میشه..

همه رفته بودن کنار و فقط ما وسط بودیم.. شاهرخ خیلی قشنگ و روان میرقصید اینقدر قشنگ که من ناخودآگاه دلخوریمو فراموش کردم و از رقص لذت میبرد.

چهره جذابش با اون اخم مغرورانه اش با رقص زیباش همه رو مبهوت کرده بود. دست من تو دستش قلاب شده بود و عقب و جلو میشدم. پاهامون هماهنگ باهم عقب و جلو میشد و بعد هم منو رو دستش خوابوند.

زل زدم به صورتش نگاهش تو چشمام مونده بود نگاه پشیمون و ملتمسانش... با یه ضرب بلندم کرد و یه دور چرخوندم و تمام...

همه دست میزدن و نگاهشون پر تحسین بود مخصوصا به شاهرخ.. اما من تمام حواسم رفته بود به نگاه اخرش... دلم سوخته بود بدجورم سوخته بود. اینقدر که داشتم از خودم و تصمیمم پشیمون میشدم ای کاش اصلا شاهرخ و نمیدیدم...

نسبت بهش حس ترحم داشتم فقط همین... کسی که یه زمانی بتم بود.. مثلا عشقم بود...

با صدای هاوش به خودم اومدم که به مردی که اومده بود طرفمون اشاره میکرد. نگاهی بهش انداختم و به طرفی که دستشو نشون میداد راه افتادیم. همون الاچیق بزرگ و اصلی بود که فک کنم توش شهباز و شهروز و .... راشد بودن.

استرس داشتم.. شاهرخ دستمو گرفت و تو حیثش گذاشت. میدونم فهمیده بود حالم بده. میخواست اروم کنه. چقدر خوب بود که هنوزم حواسش بهم بود.

پامونو از پله ها بالا گذاشتیم و داخل الاچیق شدیم. اولین بویی که به دماغم رسید بوی توتون پیپ بود و بوی تند الکل. سرفم گرفته بود اما با دیدن مردی که روبه روی من بود ناخودآگاه سرفم رفت.

دوچفت چشم خاکستری طوسی خمار نگام میکرد.. عمیق و گیرا. باورم نمیشد این راشد بیک باشه.. حدودا ۴۰ ساله با موهای موج که رگه های سفید توش دیده میشد. بینی کشیده و چونه محکم.. لبای پهن و سینه ستبرش که از زیر بلوزش معلوم بود.

ولی اینا توچهمو جلب نکرده بود چشماش یه جوری بود... هنوز خیره زل زده بود بهم. جوری نگام میکرد که انگار میدونه من کیم و چی میخوام. با صدای شهباز به

خودم اومدم و کنار هاوش و شاهرخ خواستم بشینم که با صدای راشد همونجور موندم.

چه صدای گیرایی داشت.. این دیگه کی بود؟ مدل تبلیغاتی یا قاچاقچی و خلافکار...  
\_دوست دارم نزدیک من باشی.

با این حرفش برگشتم طرف هاوش و شاهرخ و با تایید سر اونا رفتم کنارش نشستم. استرسم بیشتر شده بود. روی من زوم کرده بود و بی پروا و خونسرد نگام میکرد. خب ابله اگه میرفت مدل میشد که هم پولش خوب بود هم معروف میشد بدبخت...

دستاشو از دو طرف باز کرده بود و گذاشته بود دو طرف صندلیهاش. با غرور نگام میکرد و لبخندی گذرا روی لبش اومد.

شهباز:

ترانه جون... چه رقصی کردیا. با اندامت و چهرت و اون رقص قشنگت جذابتر از همیشه شده بودی ها...

لبخند کجی زدم و گفتم:

ممنون... این یه نمونه کوچیک از کارم بود.

تو دلم گفتم:

اره ارواح عمت نه اینکه از رقص چیزی میفهمی.. هیز فقط تن و بدن دید میزدی.

احساس میکردم راشد منو مثل یه کتاب باز میخونه.. احساس نا امنی داشتم. شهروز رو هم زیر نظر داشتم نگاههایی رد و بدل میکردن با راشد خیلی زیرکانه.. اما چون من کنار راشد بودم میدیدم.

شهباز و سهیل حرف میزدن و حواس شاهرخ و هاوش هم پرت اونا بود یا شاید میخواستن به نظر پرت بیاد. راشد دستشو تکیه گاه سرش کرد و اروم گفت:

فکر کردی خیلی زرنگی؟

با تعجب گفتم:

چی؟

بدون اینکه تغییری تو صورتش بده گفت:

شنیدی چی گفتم... فک کردی کسی تورو نمیشناسه؟

ترسیدم این چی میگفت.. چی میدونست؟

ادامه داد:

ما دور تا دور خونه رد یاب نصب کردیم و کوچکترین پشه ای رد شه میفهمیم. رادار کنترل ..

با صدای شهروز که میگفت بریم سر میز شام بلند شد و بقیه هم بلند شدن .. دستام یخ کرده بود یعنی همه چی لو رفته بود؟

تو کیغم اون ردیابی که نصب بود؟؟؟؟خدا!!!!!!

منم مثل اونا بلند شدم و رفتیم به سمت میز غذا.. اما اروم دم گوش هاوش گفتم: من برم داخل الان برمیگردم.

هاوش با عصبانیتی که تو صداش بود گفت:

نه... الان وقت ریسک نیست.

\_ دستشویی دارم داره میریزه.. میرم و سریع برمیگردم.

پوفی کرد و گفت:

منم میام.

\_ نه شک میکنن... میرم دیگه بشین میام.

باشه مواظب باش همتا.. تو رو خدا مراقب باش.

لبخندی زدم و اروم گفتم:

چشم بابایی..

تو اون لحظه خندش گرفته بود.. اروم زمزمه کرد:

بابایی قربونت..

نگاهی به شاهرخ کردم و یه لبخند اطمینان بخش زدم. رفتم به طرف عمارت و از پله ها بالا رفتم. قبل اینکه درو باز کنم برگشتم و دوباره به هاوش که همراه شاهرخ منو نگاه میکردن لبخندی زدم.

رفتم تو و سریع رفتم به طرف اتاق. خودم خرابکاری کرده بودم. ردیابی که هاوش تو موهام گذاشته بود تو حموم دراوردم و یادم رفت بزارم و گذاشتم تو کیغم. تو موهام متوجه نمیشن اما تو کیغم...

لعنت به من... گند زدم. خدایا ماموریت خراب نشه به خاطر نجات میلاد و امثال میلاد. رفتم تو اتاق و سریع از کیغم درش اوردم.. کجا بزارم؟ آگه هاوش بفهمه.. گریم گرفته بود خدا...

مجبورم.. گذاشتم تو دهنم وبا یه حرکت قورت دادم. مجبورم به خاطر نجات بقیه..

خواستم برم بیرون که چشمم به کنار اینه خورد...یه چیزی چشمم و گرفته بود. باید دقیق میشدی تا میفهمیدی. یه خط باریک که انگار دیوار نصف میشد... انگار در مخفی بود... نه نه همنا بسه همون دفعه هم این کارو کردی اشتباه کردی. نباید بچه بازی را بندازی این دفعه نه..

سریع برگشتم برم بیرون که یهو در اتاق باز شد. از توی اینه شخصی رو که اومد تو دیدم و چشمام از تعجب دوبرابر شد..

راشد.....

در و بست و قفل کرد. تو شک بودم و هیچی نمیگفتم اما با این حرکتش ترس تو دلم خونه کرد .. تازه مغزم داشت هشدار میداد که در خطری..

جدی شدم و بی توجه به انقلاب درونیم گفتم:

شما اینجا چیکار میکنین؟ درو چرا قفل میکنین؟

لبخند سردی زد از اون لبخندا که سردی و وهمناکیش از دور مشخصه... اومد جلوتر و من ناخواسته رفتم عقب... خدایا من که گفتم آخرین باره دختره دست و پاچلفتی خراب کار احمق... داشت گریم میگرفت..

دوباره اومد نزدیکتر و سریع بازومو گرفت تو دستاش و با همون صدای جذابش که حالا در نظرم ترسناک شده بود گفت:

مثل یه جوجه ی ترسو شدی خانم خوشگله... اینجوری جذابتر میشی میدونستی؟

باحرص گفتم:

ولم کن الان سامیار و شایان (شاهرخ و هاوش) میفهمن تو هم نیستی و دیر کردم میان اینجا...

خندید... با صدای بلند خندید و گفت:

الهی.. کوچولوی من... بهت گفتم که من همه چیو میدونم.. تو کی هستی اونا کین واسه چی اینجا... لازم نیست اسم مستعار بگی.. منظورت شاهرخ نامزد تقلبیت و هاوش برادر ناتنی ته دیگه...

با ناباوری نگاش میکردم ... نه این همه چیو میدونه؟ یعنی چی؟ یعنی عملیات لو رفته؟ باورم نمیشه... از کی؟ چه جوری؟

لبخندی زد و گفت:

از همون اول... قبل اینکه تو فکر اومدن تو عملیات به کلت بزنه.. میدونی من از کی دنبالتم عروسک من..

با ناباوری سرمو تکون میدادم این همه مدت ما گول خوردیم نه... چطور ممکنه؟ یعنی شهروز و شهباز میدونستن؟



دوباره گفت:

نه شهباز نمیدونست خنگتر از این حرفاس... به فکر زنبارگیه تا کار.. اونم مهره سوخته ست.. شهروز بیشتر به دردم میخوره..

با هیجان داشتم فکر میکردم اون ذهن منو میخونه؟؟؟؟؟

زمزمه کرد:

اره ذهنتو میخونم عزیزم مثل تو بلام.. هنوز خیلی چیزاس نمیدونی فعلا باید بریم دیر میشه..

دوباره ترس بهم مستولی شد:

من باهات هیچ جا نمیام.. الان شاهرخ و هاوش میفهمن...

خندید از اون خنده های ترسناک...

\_هنوز منو نشناختی کوچولو من مثل شما کار نمیکنم سیستم ایران فک میکنه خیلی زرنکه چندتا بچه ذهن خون رو آورده فکر کرده بلده چیکار کنه اونا حالا حالاها به پای سیستم امنیتی امریکا و کشورهای دیگه نمیرسن... بیا کنار پنجره تا ببینی. رفتم کنار پنجره اما با دیدن راشد کنار هاوش و شاهرخ جا خوردم.. نشسته بودن و شام میخوردن..

نه... پس این کیه؟ سریع برگشتم طرفش با غرور گفت:

اون بدل منه... سعی میکنم زیاد همچین جاهایی نباشم اگر باشم با بدلم میام شماها فک کردین خیلی زرنگین نه؟

بعد هم دستامو گرفت و با تحکم گفت:

راه بیفت.

میدونستم اخر خطم.. از اینجا که پامو بزارم دیگه هیچ کسو نمیبینم... نگاهم به هاوش موند... به رفتن کنار پنجره اشپزخونه و اومدنش و غافلگیر کردنم... به روز اولی که خونه بابک دیدمش... به کوه رفتنمون... به اون شب اعترافش... به امشب که بهش گفتم دوستش دارم...

همه مثل یه نوار از جلوی چشمم رد میشد.. لبخند تلخی زدم..

به شاهرخ نگاه کردم به شیطنتاش... عشقم بهش... شوخیامون... رقصید نامون... .

یاد مادرم.. هستی.. اتیش به دلم میزد.

برای آخرین بار نگاهی بهشون انداختم و برگشتم طرف راشد.. جدی شده بود و دیگه از لبخند دقایق پیش خبری نبود..

دستشو به طرف به طرف همون شکافی که دیده بودم برد و به علامت ضرب در روش کشید... بعد از چند ثانیه شکاف باز شد و منو فرستاد تو و خودش هم بعدش اومد و از پشت شکافو بست..

از راه پله هایی که داشت رفتیم پایین و مثل اینکه چند نفر منتظرمون بودن.. سوار به ماشین کوچیک شدیم و تو طول تونل میرفتیم... تونل زیر زمینی بود... نمیدونم چند دقیقه شد اما خیلی طول کشید... بعد از اون از ماشین پیاده شدیم و دوباره از پله ها بالا رفتیم از یه درکشویی رد شدیم و بلاخره رسیدیم به بیرون... مثل یه حیاط بود.. حیاط متروک...

چندتا ماشین منتظرمون بودن... من و راشد سوار به ماشین که مثل لیموزین بود شدیم و بقیه سوار ماشینای اسکورت ما که شیشه های دودی داشت.

باورم نمیشد... همه چی تموم شد.. باید با زندگی خدا حافظی میکردم...

ماشین حرکت کرده بود و راشد داشت شامپاین میریخت تو جامش... کمی از اون خورد و گفت:

خب... خیلی ساکتی.. اینجوری دوست ندارم دوست دارم اونجوری باشی که با دوستت حرف میزدی.. اسمش چی بود؟

مثلا نشون داد که داره فکر میکنه :

اوم... رعنا... ریما...

اها... رزا.

لبخندی زد و گفت:

با رزا که خیلی با شیطنت حرف میزدی... دوست دارم اونجوری حرف بزنی..

حالم بد بود؟ یعنی رزا اینکارو کرد؟ جاسوس بود؟ یعنی تمام مدت من بازیچش بودم؟ با من بازی کرده بود؟ نه... اشک اروم روی صورتم راهشو باز کرد.. قطره هاش پی در پی میرختن رو صورتم... دیگه به کی باید اعتماد کنم؟ دیگه کی بازیم داده بود؟

خودش کشید جلوتر و با دستاش قطره های اشکمو گرفت که سرمو با انزجار عقب کشیدم..

دوباره جامشو سر کشید و گفت:

ناراحت نباش.. دوستت هیچی نمیدونست... ما رد یابیتون میکردیم اگه گفتی از طریق کی؟ حدس بزنی تو که خیلی باهوش بودی..

فک کردم نه... نکنه عموی رزا..

لبخندی زد و گفت:

همینه که ازت خوشم میاد.. زدی تو خال.. عموی اون دوستت در واقع زیر دست منه.. کارش همینه میگردد واسم اونایی که نیروهای خارق العاده دارن رو پیدا میکنه.. از اون اول که دوستت ناخواسته تورو به سمت ما سوق داد ازت خوشم اومد...

به سعدان.. همون عموی دوستت گفتم که باید نگهت داره.. ازت خوشم اومده بود خیلی زیاد..

شیطون بودی و فضول... درعین حال زرنگ و باهوش... یکمی هم خراب کار که جمع اینا منو شیفته کرد بیشتر ازت بدونم و هر دفعه بیشتر جذبیت میشدم..

من امثال تورو واسه آزمایشهام میخوام.. تورو هم از اول به همین منظور میخواستم چون نیروت از بقیه زیادتر بود... فک میکنی چرا میتونستی بعضی ذهن ها رو بخونی و هاوش یا شاهرخ نمیتونستن... چون قدرت تو از اونا خیلی بیشتر بود.. اما سعدان اینا رو بهت نگفته بود نمیخواستیم بدونی با بهت چیزی یاد بده باید همینجوری میموندی تا خودمون روت آزمایش کنیم.

ما مثل هاوش و شاهرخ زیاد داشتیم اما تویه چیز دیگه بودی..

اما به تدریج ازت خوشم اومد حیف بود که تو رو مثل موش آزمایشگاهی استفاده کنیم و بعد مثل یه جنازه یه گوشه بندازیم.. من ازت خوشم اومده میخوام مال خودم باشی..

پس لازم نیست بترسی کوچولوی من... نمیزارم اذیت بشی.. فقط چندتا آزمایش کوچیک که بهت اسیب نزنه من تو همینجوری میخوام..

دوباره جامشو سر کشید و کمی مزه کرد:

فقط چند تا خرج کوچیک رو دستم گذاشتی... اون زیرزمینی که اونشب پیدا کردی و روحک من... مجبور شدیم به محض تخلیه امشب منفجرش کنن تا چیزی ازش نمونه..

خیلی رو اون زیر زمین کار کرده بودیم ولی تو فضول من همه رو به باد دادی.. البته اشکالی نداره جبران میکنی...

بعدم لبخند مرموزی زد..

تو شک حرفاش بودم.. هضمش برام سخت بود که تمام این مدت تحت نظر بودم و عملیات رو هوا بود.. تمام این مدت بازیچه بودیم.. مخصوصا من..

حالا میخواستن باهام چیکار کنن... خدایا کمکم کن.. تنهام نزار خدایا من میترسم.. از بلاهایی که میخواست سرم بیاد خوف داشتم..

\*\*\*\*\*



اونی که تازه اومده بود تو اتاق با حرص و عصبانیت به اون لندهوری که منو اذیت میکرد گفت:

بیشعور گاو چیکار کردی؟ من گفتم برو بیارش نه اینکه حمله کنی بهش.. این واسه رییس خیلی مهمه احمق گور خودتو کندی این مثل بقیه نیست که تو هم دست درازی کنی مال خود رییس..

بعد نگاهی به صورتم کرد و با تعجب گفت:

صورتشو چیکار کردی؟

\_هیچی دیشب چموشی کرد زدمش الانم میخواست..

تا اومد بقیشو بگه رییسشون پاشو بلند کرد و زد تو کمرش و با زنجیر شروع کرد به زدنش:

احمق اشغال رییس جفتمونو میکشه... کتکش زدی اونم سوگلی جدید رییس و من چیکار کنم حالا هان؟

ولش کرد و رو به زیردستش گفت:

این اشغال بیرین زیرزمین تا به حسابش برسم..

خودشم اومد جلوی من و خواست به صورتم دست بزنه که من ترسیدم و دوباره رفتم عقب درحالیکه هق هق میکردم..

هول شده بود و اروم گفت:

نترس نترس... کاریت ندارم میخوام خون روی صورتتو پاک کنم.. بعدم دستمالی دراورد و دوباره اومد جلو و خودش پاک کرد.

\_صورتتو بشور باید بریم پیش رییس... زود باش خیلی وقته منتظره

بعد زیر لب گفت:

حالا چی جواب بدم؟

صورتمو شستم و این دفعه اروم به طرفش رفتم که باهاش برم. کنارش راه میرفتمو از اتاق برای اولین بار بیرون اومدم... همه جا ساده بود رفتم به گوشه و سوار اسانسور شدیم و رفتم طبقه ۴.. در اسانسور که باز شد تازه قصر واقعی رو دیدم.. اینا مگه چقدر پول داشتن... فرشهای ابریشمی و عتیقه جات و میلمان سلطنتی و پوستهای حیوانا..

همه چیز مثل تو فیلما بود از اونا گذشتیم و رفتم به طرف نشیمن که با چند تا پله بالاتر میرفت و دورش ستونهای طلایی و با سر شیر پوشیده بود. رفتم داخلش و چشمم به راشد افتاد که نشسته بود پپ میکشید. با دیدن من اول لبخند زد اما با دیدن صورتم لبخندش کم کم محو شد و تعجب و بعد عصبانیت جاشو گرفت.

به مردی که همراهم بود با داد گفت:

قادر... کدوم احمقی این بلا رو سرش آورده؟ها؟

اون مرد که حالا فهمیدم اسمش قادره با لکنت گفت:

راستش رییس... اوم... یعنی..

دوباره راشد با فریاد گفت:

حرف بزنی تا زبونتو درنیاوردم و جلوی سگا ننداختم.

سرشو پایین انداخت و گفت:

بخشید... اینکارو صاحب کرده یکی از نگهبانا که تازه استخدام شده چیزی در این مورد نمیدونست فک میکرد مثل بقیه ست... من خودم به حسابش میرسم رییس.

راشد پوزخندی زد و گفت:

تو... توی احمق که حتی نمیدونی به زبردستان آموزش بدی... میخوام تا ۱ ساعت دیگه اینجا باشه.. خودم تنبیهش میکنم تا بقیه ببین و بدونن تو خونه راشد با چیزی که مال راشد چطور باید برخورد کنی.. حالام گمشو از جلوی چشمم.

\_ چشم رییس.

اون رفت و من موندم که هنوز سرپا بودم. راشد بلند شد و به طرفم اومد. ترسیدم و به قدم عقب رفتم. به ابروشو بالا انداخت و دوباره بهم نزدیک شدو تو چند قدمم ایستاد. دستشو بالا آورد و روی زخم صورتم گذاشت. چندشم شد اما میترسیدم چیزی بگم. فقط چشمامو بستم و لیمو گاز گرفتم. شوری اشکو روی لیم حس کردم.

\_ چشماتو باز کن. کاریت ندارم.

اروم چشمامو باز کردم و نگاش کردم. نگاهش شیشه ای بود شاید شیطنت تو نگاهش بود اما عمق چشمش سرد بود خالی خالی و همین منو میترسوند.

دستمو گرفت و منو روی کاناپه کنار خودش نشوند. زنگ کنار میز رو فشار داد و دوباره شروع کرد به پیپ کشیدن.

بعد چند دقیقه سرو کله به زن خدمتکار پیدا شد و سربه زیر گفت:

بله اقا؟

\_ به چیزی بیار صورت همتا دردش کمتر بشه وزودتر خوب شه.

زن نگاهی بهم کرد و چشمی گفت و رفت. راشد هم پیشو گذاشت رو میز و بهم نزدیک شد و دستشو آورد زیر چونم و سرمو بالا گرفت و زل زد تو چشمام:

خیلی درد داری؟

نمیدونم این چه سری داشت تو صدای که ادمو جذب میکرد اروم حرف میزد که دیگه بدتر...

اخمی کردم و هیچی نگفتم. دستشو روی همون نقطه زخم گذاشت و فشار داد. صورتم از درد جمع شد و گفتم:

اخ..

یادت باشه همیشه باید جوابمو بدی وگرنه طور دیگه ای باهات رفتار میکنم.

دیوونه مازوخیسم داره انگار..

لبخند جذابی زد و گفت:

به جای حرف زدن با خودت با من حرف بز. صدای خوشگلت منو هوایی میکنه دوست دارم همینطور که تو چشمای خوشگلت نگاه میکنم باهام حرف بزنی و صدات بره رو مغزم..

با تعجب نگاش کردم اما کم کم اخم او مد رو صورتم مرتیکه هیز به شهباز میگه خراب خودش بدتره.. با صدای من هوایی میشی؟

با تحکم گفت:

اولا منو با هیچ کس مقایسه نکن مخصوصا با اون مرتیکه خر زنباره.. من هر جور زنی رو قبول نمیکنم صرف اینکه زن باشه من ادمای خاص و دوس دارم...

درثانی.. گفتم دوست دارم صداتو بشنوم درسته ازت خوشم میاد اما توهم باید خودت باشی و منو همینطور جذب خودت نگه داری و گرنه ازت دلزده میشم و توهم میشی به مهره سوخته... فهمیدی یا نه؟

اره فهمیده بودم که باید ادا و اطوارمو بزارم کنار چون اینجا جونم در خطر بود... راه سختی داشتم خیلی سخت... کاش هاوش پیشم بود..

در جواب راشد گفتم:

اره فهمیدم.

دستشو گذاشت رو صورتمو و گونم و لمس کرد و اروم به طرف لبم برد. حال بد بود اما مجبوز به تحمل بودم... خدایا نزار نجابتتم و ازم بگیرن... کمکم کن.

با صدای زن خدمتکار راشد دستشو گرفت و من نفسی کشیدم اما با دیدن کسی که کنار زن بود از تعجب خشکم زد... باورم نمیشد اینجا چه خبر بود؟

یعنی اونم مارو بازی میداد... همون لبخند همون چشما... این سهیل بود...

باورم نمیشد سهیل هم هم با اینا بود؟؟؟؟ گنج بودم گنج تر شدم...

احساس میکردم از اون همه هوش و درایتی که به میبایدیم و باهوش فخر میفروختم چیزی نمونده... به ادم کودن و کند ذهن شدم که به حساب کتاب ساده رو هم نمیدونم...

زنه داشت صورتمو کمپرس میکرد و ماسک میزاشت روش اما من تمام حواسم به سهیل و راشد بود... سهیل داشت امار کاراشو به راشد میداد و من تو بهت اما با شنیدن اسم شهباز و خونه و ... گوشام تیز شد.

سهیل داشت با جدیت بی سابقه ای که ازش ندیده بودم و صورت سرد و بی تفاوتش برای راشد حرف میزد:

رییس... بعد اینکه شما رفتین نوروپس (که بعدا فهمیدم اسم بدل راشد) همه رو سرگرم کرده بود و هیچ کس متوجه جابه جایی شما نشده بود تا اینکه بعد یه ربع شاهرخ و هاوش متوجه تاخیر همنا شدن و خواستن برن دنبالش... اول هاوش رفت و به شاهرخ سفارش کرد که حواسش به نوروپس باشه اما وقتی بعد ۱۰ دقیقه اونم نیومد شاهرخ دنبالش اومد...

منم به بچه ها گفتم اون دوتارو که بیهوش کرده بودن از زیرزمین برون به طرف یکی از زمینهای متروک اطراف و شهر و ...

به اینجا که رسید سکوت کرد و نگاهی به من انداخت.. یه لحظه حس کردم رنگ نگاهش مثل قبل شد یا شایدم توهم زدم اما بعد با کمال بی رحمی چیزی گفت که برق از سرم پرید...

\_همون جا تحویل نیروهای عامر دادیمشون تا یه مدت نگرشون دارن و امدشون کنن واسه آزمایشا و خودم ببرم تحویل ساموئل بدم.

نه... یعنی هاوش و شاهرخ هم قراره تحت آزمایش باشن؟؟

خدایا این چه مصیبتی بود... اشک را گونمو باز کرد و دیگه کنترل دست خودم نبود خدمتکار زن و هل دادم کنار و حمله کردم به طرف سهیل و شروع کردم به مشت زدن و فحش دادن:

احمق کثافت... لجن بیشعور چطور تونستی همچین کاری باهامون بکنی خیانتکار رذل... ازت بدم میاد ..

اینقدر گفتم تا از حال رفتم و رو دستای راشد بیهوش شدم اما لحظات اخر تنها فکرم این بود که چرا هیچ کدوم جلومو نگرستن.

بعد از اون تا دوزخ به کارم کار نداشتن هیچی نمیخوردم و صورتم عین میت شده بود... فکر اینکه چه بلاپی سر هاوشم میومد قلبمو اتیش میزد... شاهرخ بی نوا با



اون تیب و قیافه چه بلایی سرش میاد وقتی یاد مهربونیاشون می افتادم یاد روزایی که تهران بودیم و آنغری میرفتیم مهمونی قلبمو به درد می آورد.

با باز شدن در سرمو به طرفش برگردوندم که بینم کیه با دیدن سهیل دوباره خشم وجودمو احاطه کرد ازش به حد مرگ بدم اومده بود ...

دوباره چشماش شیطنت قبلو داشت لبخندی بهم زد و با لحن شوخ اما به نظر من حرص دراری گفت:

چرا زانوی غم بغل کردی هان؟ به خاطر اون دوتا احمق؟ پس من چیم اینجا..راشد بیک چیه اینجا؟ بعدشم اون دوتا هنوز نمردن قرار تحت آزمایش باشن کاری با تو هم میشه در صورتیکه باب میل راشد بیک نباشی..

نزدیکم اومده بود و منم از فرصت استفاده کردم و هرچی تف داشتم جمع کردم و ریختم رو صورتش..انتظار داشتم عصبانی بشه اما لبخندش گشادتر شد و با دست روی صورتش کشید و گفت:

تف اتم لذت بخشه عزیز دلم...حیف مال راشد بیکی والله نمیداشتم دست هیچ کس بهت برسه مخصوصا اون دوتا احمق..

عصبی شده بود و از این همه رذالت خونم به جوش اومده بود اما نه...

باید ....

نه نباید فکر میکردم اون میفهمید بزار بره بیرون بعد...یه چرخی زد تو اتاق و گفت:

امشب راشد بیک مهمون داره و دوست داره تو هم باشی پس بهتر خودتو آماده کنی و گرنه میدونی چی میشه که...راشد بیک واسه هرکسی اینقدر وقت نمیزاره ها...

بعدم رفت بیرون و من موندم و کلی فکر..باید باهاشون راه میومدم تا اول جون خودمو حفظ میکردم و بعد هاوش و شاهرخ و نجات میدادم...حالا نوبت من بود تا کمکشون کنم نوبت من بود یه بارم شده دست و پا چلفتی نباشم ...

باید نشون بدم احمق نیستم...یا همه چی رو درست میکردم یا.....می میردم.

اولین قدم بلند شدم و نگاهی به اتاق جدیدم انداختم که تو این دوروز منو آورده بودن...یه تخت دونفره شیک به رنگ سفید با هاله های جیگری و یه تور قرمز که دور تا دورش کشیده بودن.میز توالت با تمام لوازم آرایش روش...سرویس بهداشتی سمت چپ و یه کمد که احتمالا پر لباس بود اون طرفتر...

در کمد و باز کردم و چشمم خورد به لباس های رنگاوارنگی که اویزون بود..نگاهی به ساعت انداختم .. ۶ بود یعنی تا ۸ باید آماده میشدم.یه حوله سفید و تمیز گرفتم و رفتم به طرف سرویس بهداشتی.درشو باز کردم و چشمم به وان افتاد.اب و باز کردم و تو وان عطر و شامپو و همه چی رو خالی کردم و خودمم رفتم توش.

چند روز میشد حموم نرفتم و بدنم کثیف شده بود. فکر میکردم و فکر...راشد زرنگ بود و نباید میزاشتم از افکارم بویی ببره.

یکم تمرین کردم تا افکارم محفوظ بمونه و بعدم خودمو اب کشیدم و ادم بیرون. اول پای اینه نشستم و صورتمو لوسیون زد م و بعدم ارایش. تمام تلاشم و کردم که خوب از اب دریام.

بعدم رفتم به طرف کمد و بلاخره یه پیراهن مشکی براق که کوتاه بود و یه استین داشت و یه استینش از زیر بغلم رد میشد و روش زنجیر داشت پوشیدم با یه صندل پاشنه ۳ سانتی.

آماده بودم و داشتم عطر میزدم که در زدن و بعد یه زن که فک کنم خدمتکار بود اومد تو...چه عجب یه زن فرستادن.

\_اقا گفتم اگه آماده این پیام دنبالتون.

سری تکون دادم و آخرین نگاه رو انداختم و رفتم بیرون. هر چی نزدیکتر میشدم اضطرابم بیشتر میشد. زنه تا کنار تراس راهنماییم کرد و بعد رفت. پس رو تراس نشسته بودن...

نقشت رو شروع کن همتا...

با طنازی راه رفتم و در تراس و باز کردم و اولین نفر و دیدم. یه مرد نسبتا جوون و خوش تیپ با یه زن میتونم بگم خوش قیافه که لخت میومد سنگین تر بود و نزدیک مرد نشسته بود.

یه پسر جوون و یه دختر دیگه و اخر راشد...با لبخند رضایت بخشی نگام میکرد و تو عمق چشمش برق شادی رو میدیدم. منم متقابلا با عشوه ولی بدون لبخند نگاش کردم.

دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

بیا عزیز دلم..

خرامان خرامان به طرفش رفتم و اروم و با طمانینه دستمو تو دستش گذاشتم طوری که حریص تر شد و دستمو محکم تر گرفت.

اها...همینه میخوام کاری کنم حریص بشی و ارزو به دلت بمونه..خودت خواستی راشد خان هنوز مکر زنا رو نشناختی.

با طنازی راه رفتم و در تراس و باز کردم و اولین نفر و دیدم. یه مرد نسبتا جوون و خوش تیپ با یه زن میتونم بگم خوش قیافه که لخت میومد سنگین تر بود و نزدیک مرد نشسته بود.

یه پسر جوون و یه دختر دیگه و اخر راشد... با لبخند رضایت بخشی نگام میکرد و تو عمق چشماش برق شادی رو میدیدم. منم متقابلا با عشوه ولی بدون لبخند نگاش کردم.

دستشو به طرفم دراز کرد و گفت:

بیا عزیز دلم..

خرامان خرامان به طرفش رفتم و اروم و با طمانینه دستمو تو دستش گذاشتم  
طوریکه حریص تر شد و دستمو محکم تر گرفت.

اها...همینه میخوام کاری کنم حریص بشی و ارزو به دلت بمونه..خودت خواستی  
راشد خان هنوز مکر زنا رو نشناخت.

تا بعد شام که اونا نشسته بودن تا میتونستم دلبری کردم البته نه اینجوری که  
مصنوعی باشه و خودمو وا بدم جدی و دست نیافتنی طوری که راشد تشنه  
بشه...

میخواستم همه چی طبیعی باشه و رو به همین روال پیش بره.

پا دست پس میزدم و با پا پیش میکشیدم و این داشت جواب میداد. تمام مدت  
حواس راشد پیش من بود ...

فقط از یه چیز میترسیدم و شک داشتم به نقشم اونم این که راشد نخواد باهام  
کاری بکنه...میدونستم با این عشوه و طنازی هام با دم شیر بازی میکنم اما تنها  
راه چاره همین بود.

مهمونا چند دقیقه ای میشد رفته بودن و منم اومده بودم تو اتاق اما دلهره  
داشتم...میدونستم هر لحظه ممکنه سر و کله راشد پیدا بشه امشب شعله های  
هوس و تو چشمای راشد دیدم و از این همین بیم داشتم..

تازه لباسمو عوض کرده بودم و یه لباس واب نسبتا پوشیده تنم بود و صورتمو  
شسته بودم و داشتم موهامو باز میکردم که صدای در اتاق اومد.

خدایا کمک کن ابرو و شرافتم امشب از دست نره...خدایا تنهام نزار...تنها کلماتی  
که به زبونم میومد همینا بود. دوباره رفتم تو ژست خودمو و گفتم:

بفرمایید.

در باز شد و صورت راشد از پس در بیرون اومد. یه تاپ حلقه ای چسبون مشکی با  
یه شلوارکتون طوسی پوشیده بود ..جذابش کرده بود خیلی هم جذابش کرده بود.

چشماش برق میزد و گیرایی خاصی داشت. خدایا...

بی حرف نگاش کردم ساکت نگام میکرد انگار گفت وگویی چشمها بود چشمهای  
ملتمس من و نگاه پر نیاز اون...

قدم به قدم جلو میومد و ذره ذره نفس منو میگرفت... تا یک قدمی من رسید  
ایستادو نگاه خیره اش عمق وجودمو میکاوید.

ترسو کنار زدم و نقاب دیگه ای به صورتم زدم. حالا من بودم که میرفتم جلو  
...انگشتمو اروم کشیدم روی تنش از گردن تا روی ناف...

یه دستمو روی صورتنش گذاشتم وبا شصتم گونشو نوازش کردم... عطری که به  
مچ دستم زده بودم رو بو میکرد و میدونستم حال خوشی نداره...

بازی خطرناکی بود اما باید تا تهش میرفتم ریسک میکردم... باید ثابت میکردم به  
خوادم که احمق نیستم..

حالا اون بود که دستمو که روی صورتنش بود گرفت و اروم روی لبش گذاشت  
نگاهش از چشمام سر خورد روی لبام... اعتراف میکنم که اوون لحظات میلرزیدم  
قلبم به شدت میزد و خودمو فناشده میدونستم فقط به یه نفر فکر میکردم  
...هاوش.

زل زدم تو چشماش نمیدونم چی تو چشماش بود عمق داشت مثل همیشه خالی  
نبود سحر و جادو میکرد انگار حرف میزد با ادم... ترسیدم و سریع نگاهمو گرفتم  
انگار دیگه تحت کنترل خودم نبودم وقتی نگاش میکردم...

میترسیدم خودمو کنترل نکنم و هرز برم....

لباشو آورد کنار گوشم و یه گاز از گوشم گرفت مور مورم شد... اشک تو چشمام  
جمع شد همش یاد هاوش بودم یاد نگاه مظلومش...

با همون چشمای اشکی برگشتم طرف راشد و تو چشماش نگاه کردم زمزمه  
کردم:

الان نه... نمینونم...

چند لحظه ای موند اما بعد صورتنش اومد جلوتر و لباشو گذاشت روی رد پای اشک  
روی صورتم و اشکارو بوسید وبعد ازم جدا شد.

\_ نمیخوام یهو اتیشم خاموش شه تو برام فرق میکنی میدونی که؟ میخوام تا  
میتونی ناز کنی... تا جایی که تشنه بشم بعد از اون دیگه کسی جلودارم نیست  
....

باید سیرابم کنی...

اینو گفت عقب گرد کرد و رفت. نفس عمیقی کشیدم از گرفتن اولین قدم نقشه ام  
...

صبحونمو خورده بودم و داشتم و خونه رو دید میزدم.. راشد نمیدونم کجا بود به یکی  
از خدمتکارا گفته بود میتونم تا ناهار که میاد تو خونه دور بزوم...

منم خونه که نه قصرشو دید میزدم دلم میخواست از همه چی سر در بیارم اما اون زرنگتر از این حرفها بود.

هیچ کاری نمیتونستم بکنم جز صبر...اگه به فرضم فرار میکردم پس هاوش و شاهرخ چی؟ باید صبر میکردم تا خود راشد جلو بره اما به مشکلی بود تا اون موقع چه بلایی سرم میومد؟

خسته از دور زدن رفتم تو اتاقم تا حداقل به حموم آب سرد حالمو جا بیاره.. تازه وانو آب کرده بودم که یهو احساس کردم صدایی میاد..مثل پچ پچ یا صدای وز وز زنبور...

اب و بستم و گوش تیز کردم از دریچه هوای حموم بود سریع رفتم از گوشه حموم میز کوتاهی اوردم و رفتم روش و گوشمو چسبوندم به دریچه.

صدای سهیل بود...هین....

با کی حرف میزد اونم اینقدر اروم و مشکوک....

یکم دریچه رو جابه جا کردم حالا صداش بهتر میومد.دریچه حموم من به دریچه دستشویی راه داشت اما دستشویی کدوم اتاق نمیدونم...

گوش کردم به سهیل بینم با کی حرف میزنه:

\_همه چی تحت کنترله.

کمی سکوت انگار با کسی حرف میزد

\_حواسم بهش هست نمیزارم اتفاقی براش بیفته.

بازم سکوت فک کنم تلفن بود.

\_قربان اون دوتا توی یه جزیره ان نمیدونم چه نقشه ای داره اما میخواد خودش هم بیاد و همتا رو هم بیاره.

منو میگفت؟ قربان؟ با کی حرف میزد؟ از چی؟

\_به همتا چیزی نگفتم نمیتونه خودشو کنترل کنه همه چی لو میره اما مواظبش هستم خیالتون راحت.الانم سوژه رفته واسه اون جنسای بندر...

سکوت

\_این سیم کارتو میندازم تو سیفون.خودم باهاتون تماس میگیرم.اون دوتا هم خوبن فعلا کاریشون ندارن.

\_زودتر عملیات و جمع میکنیم.جزیره خونه اخر قربان.همه رو آماده باش بزارین.

سکوت

\_فعلا.

صدای کشیدن سیفون اومد و بعد هم صدای در.

تک تک چراغای ذهنم داشت روشن میشد. سهیل داشت با ایران حرف میزد. سهیل با ما بود و جاسوسی راشد و میکرد. یه نفوذی بود بین افراد راشد... خودشو معرفی نکرد به من تا من تو ابهام بمونم و سوتی ندم. اون دونه فر؟ منظورش هاوش و شاهرخ بود؟

حالا خیالم راحت شد. لبخند میزدم تنها نبودم خدایا شکرت.

انگار تا حالا زیر اب بودم و نمیتونستم بکشم و یه دفعه سرمو از اب آورده باشم بیرون و نفس بکشم... این حال و داشتم انگار یه فشار سنگین از روم برداشته شده بود.

خودمو پرت کردم تو وان اب سرد و از خوشحالی جیغ خفه ای زدم که تو اب گم شد.

تمام مدت ناهار خوردن یه آرامش و شادی تو حرکاتم موج میزد که راشد مشکوک نگام میکرد. خاک بر سرم باز داشتم شوت بازی در میاوردم اما دست خودم نبود خودتونو بزارین جای من...

یهو میفهمین تنها نیستین و مواظبتون... بعد کلی استرس و ترس و دلهره.. چه حسی پیدا میکنین؟ اما باید خودمو کنترل میکردم چون راشد خیلی تیز بود مخصوصا اینکه ذهنمو هم میخوند.

باید یه کاری میکردم که قضیه جزیره رفتنمون جلو میفتاد. اینطوری به نفعمون بود. باید فکر میکردم...

بعد ناهار راشد رفت بخوابه و منم توی تراس نشسته بودم و فکر میکردم. گیج بودم پله اخر جزیره بود...

همه چی تموم میشد خوب یا بد... همه چی دست من بود.

تنها راهی که میمونه یه چیزه و با فهمیدن این موضوع اهی میکشم.. کی همه چی تموم میشه؟ دلم تنگ شده واسه مامانم و هستی... واسه خونمون واسه تنهاییام واسه هاوش...

اشکی که میاد رو گونم جا خوش کنه رو پاک میکنم و بلند میشم. اول باید به خودم برسم. به طرف اتاقم میرم و یکم به صورتم میرسم.

یه رژ مسی و رژگونه بیرنگ و خط چشم مشکلی. میرم سر کمده لباسم و یه شلوارک جین کوتاه با ساپورت مشکلی و یه تاپ استین لبه دار تنگ خاکستری میپوشم و یه کمر بند دو بنده ها هم میندازم روش. موهامو با کلیپس بستم و از اون طرف ریخت بیرون. ادکلن رو هم روی گردنم و موهام و دستم زدم و رفتم به طرف اتاق راشد.

اولین بار بود به طرف اتاقش میرفتم...دیگه ساعت نزدیکای ۷ بود و باید بیدار میبود. از خدمتکارا پرسیدم اتاقش کجاس؟ اول میخواستن خودشون خبر بدن بعد من برم اما اطمینان دادم که خودش بهم اجازه داده.

اولین بار بود به طرف اتاقش میرفتم...دیگه ساعت نزدیکای ۷ بود و باید بیدار میبود. از خدمتکارا پرسیدم اتاقش کجاس؟ اول میخواستن خودشون خبر بدن بعد من برم اما اطمینان دادم که خودش بهم اجازه داده.

از حال بزرگ و پر زرق و برق گذشتم و از راهروی کوچک و پیچ در پیچش گذشتم و رسیدم به راه پله های مارپیچ...چقدر اتاقش دور بود خیلی حفاظ گذاشته بود واسه خودش...

از پله ها بالا رفتم و بلاخره چشمم به مقر همایونی روشن شد. گلومو صاف کردم و در زدم. جوابی نیومد بازم در زدم اما بازم سکوت بود. شونه ای بالا انداختم و بی قید اروم درو باز کردم خب خودش جواب نداد.

چه اتاقی ساخته بود واسه خودش دیوار روبه رو همش شیشه بود و منظره زیبایی داشت از وسایل ورزشی گرفته تا بقیه چیزا...

محو اطراف بودم که با حس یه نگاه برگشتم. خودش بود با موهایی خیس که روی پیشونیه ریخته بود و یه شلوار کوتاه مشکی و نیم تنه لخت. لبمو گزیدم و چشمامو از بدن عضله ای و برنزش گرفتم و به چشمش دوختم.

\_من در زدم اما...جواب ندادی..

با نگاه راسخ و جدی زل زده بود بهم و بعد از سکوت طولانی گفت:

وقتی کسی جواب نمیده یعنی اجازه وارد شدن نداری...اما تو برعکس عمل میکنی. دوست دارم ازاین به بعد سرتو نندازی پایین و بری تو هر اتاقی. این برات گرون تموم میشه اگه چیزی رو که نباید ببینی.

بهم برخورد مرتیکه قاچاقچی...دلخور تو چشماش نگاه کردم و اروم گفتم:

معذرت میخوام. فکر کردم انقدر برات ارزش دارم که در زده وارد اتاقت بشم. بعد هم برگشتم که برم بیرون اما همین که دستم به دستگیره اتاق خورد صداس بلند شد:

کجا؟ مگه من بهت اجازه دادم؟

عصبی شدم و لبمو جویدم. مرتیکه...

برگشتم و نگاش کردم جدی بود اما تو چشماش خنده موج میزد.

چشما موریز کردم و گفتم:

از قصد حرص منو در میاری؟ خوشت میاد نه؟

یه لبخند جذاب رو لبش اومد و سرشو به لوسیونی که به صورتش میزد گرم کرد. با عصبانیت رفتم جلو و ناخودآگاه و بی حواس موهای سرشو گرفتم تو دستمو کشیدم و گفتم:

میخوای کچلت کنم خوشگله؟

یهو چشمم افتاد تو اینه و تازه فهمیدم من خر با کی دارم حرف میزنم. سریع موهاشو ول کردم و قیافمو معصوم کردم. خدایا من احمق و چه به ماموریت های خطر ناک...

برخلاف تصورم برگشت طرفم و غیر منتظره دستامو گرفت و من و به طرف خودش کشید. روی پاش نشسته بودم و مماس با بدن لختش بودم. موذب بودم و سرموبالا نمیآوردم.

خودش با دست چونمو بالا گرفت و با لبخند لباشو رو لاله ی گوشم گذاشت و شروع کرد به بوسیدن.

حالم بد شده بود نفس نفس میزدم نه از لذت از ترس از تنفر... اروم اروم به طرف لبام میومد که دستمو گذاشتم رو صورتش و متوقفش کردم.

هول گفتم:

تو اصلا پرسیدی من واسه چی اومدم اینجا؟

با چشمای خمار گفت:

بگو.

\_خب من حوصلم سر رفته میخواستم بگم... حرفمو قطع کرد و لباشو گذاشت رو لبام. حس خفگی داشتم... از خودم بدم میومد. میخواستم سرمو بکشم عقب اما نمیذاشت. تا حالا تجربه بوسه لب و نداشتم حتی شاهرخ هم تا حالا لبمو نبوسیده بود.

من چقدر بدبخت بودم که اولین بوسم باید با یه همچین آدمی میبود... اشک ریختم و از تنفر دستامو مشت میکردم و ناخونامو تو دستم فرو میکردم.

از شوری اشکام بود یا چیز دیگه که یه لحظه ولم کرد و به صورتم و اشکام نگاه کرد. اخماش رفت تو هم و خواست چیزی بگه که صدای زنگی بلند شد. از جاش بلند شد و به طبع منم از روی پاش.

سریع یکی از تلفنا رو برداشت و رفت توی اتاق دیگه ای که درش از این اتاق میخورد. دستامو بالا اوردم و نگاهی بهشون کردم. کف دستم خون میومد. جای



ناخونام مونده بود. اشکامو پاک کردم و نفس عمیقی کشیدم و با دست لبامو پاک کردم هر دفعه محکم تر.

اصلا حواسم نبود که راشد ممکنه بینه اون صحنه هیچی برام مهم نبود. از خودم و نقشه هام متنفر بود.

شده بودم بازیچه تو دستای ادمایی که هیچ احساسی بهشون نداشتتم. اول شاهرخ بعد راشد... احساس میکردم کثیفم... به عروسکم... به زن خیابونی...

از این فکر به خودم لرزیدم و رفتم به طرف در اتاق و خودمو به زور به اتاق ودم رسوندم و پرت کردم تو حموم.

لبامو میشستم و اشک میریختم... ای کاش میخوابیدم... به خواب طولانی...

ای کاش میمیردم.

سرمو بردم زیر اب و هق هق مو خفه کردم.

بلاخره وقت رفتن فرا رسیده بود. سکانس اخر داستان...

اونروز دیگه راشد و ندیدم تا فرداش. مثل اینکه اون روز که پیشش بودم خیلی مهم بوده چرا که رفت و تا شب پیداش نشد و فرداشم گفت آماده بشم که میخوایم بریم بگردیم.

اونم چه گردشی... جزیره.

با اینکه میتریسدم اما خوشحال بودم که داریم میریم جایی که نزدیک هاوشم...

جایی که اون نفس میکشه برام تقدس داشت و امنیت..

تو کشتی روی عرشه نشسته بودم و به اسمون نگاه میکردم. به موج دریا ...

خیلی وقت بود اینطوری اروم نبودم.

سهیل هم همراهمون اومده بود. دور تا دور کشتی پر نگهبان بود. راشد و چند نفر دیگه که نمیشناختمشون هم پایین کشتی نشسته بودن.

\_ تو فکری؟

سهیل کنارم ایستاده بود و به دریا چشم دوخته بود. زیرچشمی نگاش کردم و حرفی نزدم. میدونستم مراقب زیاده .

\_ از من بدت میاد نه؟

لبخند زدم.. ما میتونستیم به جور دیگه هم باهم حرف بزیم جوری که هیچ کی نفهمه. برگشتم زل زدم بهش. بعد چند دقیقه اونم نگاهش به طرف من برگشت.

(با همه اره با منم اره؟)

و لیخند شیطونی زدم.

نگام کردو تعجب تو چهرش موج میزد.

(منظورت چیه؟)

(سهیل خان اینقدر کشیدم که حوصله بازی ندارم من حرفاتو شنیدم با فرماندت حرف میزدی.. جای انکار نیست)

بهت زده شده بود. چشماش عین دوتا توپ بیس بال شده بود. خندم گرفته بود.

(چشماتو چرا عین وزق میکنی؟ خو شنیدم دیگه ولی خیلی نامردی که به من چیزی نگفتی.. من همش استرس داشتم احساس تنهایی و نا امنی اون وقت تو)

حالا نگاهش عادی شده بود سرشو اروم تکون داد و لیخند محوی زد

(خیلی فضولی همتا... لعنت به من که مراقب نبودم.. آگه کسی بو برده باشه چی؟)

(نه بابا منم حموم بودم که صداتو شنیدم)

ابروهاش بالا رفت

(دستشویی من به حموم تو راه داره؟)

(اره جواب منو بده.. چطور دلت اومد نگی؟ میفهمی چقدر ناراحت بودم چقدر میترسیدم... میفهمی چقدر برام سخت بود.. نه تو چی میفهمی تو که دختر نیستی هر لحظه نگران لحظه بعدت باشی با مردی که دندون تیز کرده بود برای لحظات تنهاییم.)

(همتا... میدونم دلت پره اما من مواظبت بودم... نمیتونستم بهت بگم چون میترسیدم ناخودآگاه تو رفتارت معلوم باشه تو باید تمام ترس و عکس العملات طبیعی میبود تا راشد شک نکنه. اون خیلی تیزه... من پشتت بودم تو تمام لحظات.)

(پس من چی.. نگرانی هام... ترسهام...)

لیخند شیطنت امیزی زد (باید میترسیدی تا بفهمی تو اینکاره نیستی و دیگه این کارو قبول نکنی.. برات لازم بود)

لبامو جمع کردم (هه هه من پامو از این خراب شده بزارم بیرون دیگه محاله پیام دور و برش... من مال این کارا نیستم نه استعدادش رو دارم نه جرعتشو... فقط معطمم تموم شه..)

سری تکون داد و دوباره به امواج نگاه کرد.

(راستی هاوش و شاهرخ حالشون خوبه؟؟)

(اره نگران نباش فعلا تو مرحله پاکسازی ان...چندتا از بچه ها هم نفوذی اونجان.مراقبن.همتا خیلی مواظب باش اینجا خونه اخر احتیاط کنی تموم میشه و میری خونه..اما به حرکت اشتباه ممکنه نابودت کنه.زیاد با راشد تنها نمون.میفهمی که؟)

سرمو تکون دادم و چیزی نگفتم.

از وقتی اولین قدمو تو جزیره گذاشتم احساس بدی بهم دست داد به حس دلشوره ...انگار قدم تو جزیره مرگ گذاشتم .

حس میکردم آخرین قدمم و آخرین نفسام همینجاس بدتر اینکه سرتاسر جزیره اب بود ومیدونستم راه فراری ندارم و این بدترین حس ممکن رو بهم القا میکرد.

حتی راشد هم متوجه حالم شده بود و با اون چشمای سرد و سنگیش براندازم میکرد نمیدونستم چی تو نگام دیده اما با این حملش فرو ریختم...

\_میدونی همیشه هوش و ذکاوتت و تیز بودنو تحسین میکردم این واسه یه زن یه پوئن...

لبخندی که به پوزخند بیشتر شبیه بود زد و خودش رفت ..من موندم تنهای تنها...

برگشتم به پشت سرم نگاه کردم اب بود و اب...تا چشم کار میکرد اب بود..پامو رو شنهای داغ ساحل کشیدم وبه اسمون نگاه کردم..به مرغهای دریایی...لبخند تلخی زدم.

انگار میدونستم این آخرین بار که اسمون و دریا رو میبینم...نمیدونم این چه حسی بود اما انگار با پای خودم اومده بودم لبه پرتگاه...قتلگاه...

شوری اشک رو روی لبام حس کردم ..مامانم..دلم واسش یه ریزه بود دلم واسه اغوشش تنگ بود اغوش گرمی که حتی اگه تو جهنم باشی بهت آرامش و امنیت میده..

هستی...سنگ صیوم خواهر اروم و مقتدرم..خوشحالم که خوشبخت شدی..

دوست دارم...

بابا تو منو میبینی میدونم..دوست دارم بابا قدر تموم دنیا..بابا کاش بودی و نمیداشتی به اینجا برسم کاش شونه هات مرهم زخم دلم بود و من بهت تکیه میکردم...

به حق هق افتادم و دستمو محکم رو دهنم فشار میدادم..اروم بلند شدم و پامو گذاشتم تو اب..فهمیده بودم اینجا آخرین جایی که میبینم از همون اول که اومدم و پامو تو این جزیره گذاشتم خاکش بوی مرگ میداد..

خدایا من نمیخواستم خودمو بکشم...

قدم بعدی تو موج دریا گم شد... کاش هیچ وقت نمیتونستم ذهن مردمو بخونم... کاش زندگیم عادی و معمولی بود مثل همه مردم اما مادرمو داشتم پدرمو خواهرمو..... عشقمو.

یاد هاوش افتادم نه... نمیتونم بدون دیدنش خودمو از بین ببرم. من چرا اینقدر سستم؟ چرا نمیخوام مثل اونا و با اونا هر بلایی میخوان سرم بیارن؟ برگشتم عقب اشکام و پاک کردم و رفتم به طرف ساختمونی که بین درختا و بعد از یه راه طولانی دیده میشد.

به در ساختمون رسیدم از اون شکوه و عظمت خونه های راشد خبری نبود هه خب معلومه اینجا کشتارگاه بود....

برگشتم و آخرین نگاه رو به دریا انداختم و رفتم داخل ساختمون.

همه چی سریع اتفاق افتاد چون راشد میترسید نقشه هاش بهم بخوره... دیگه سرد شده بودم و مثل یه ادمی که تو کماس بدون عکس العمل منتظر مرگ...

یه روزه تمومه تو این اتاق زندونی ام.. اتاق نه آزمایشگاه.. نمیدونم ساعت چنده چند ساعتع اینجام اما از نور ضعیفی که از تهویه میاد میفهمم شب رفته و دوباره روز اومده...

دیروز بعد یه استراحت و چرت کوتاه وقتی پا شدم اینجا بودم. دستام به تخت بسته بود و پاهام هم همینطور....

یه اتاق نسبتا بزرگ یه در اهنی که کنارش سیستم حسی بود که در با اون باز و بسته میشد. یه تخت که روش من بودم دوتا تخت دیگه هم اونورتر بود. یه چیزی شبیه یخچال... یه کمد شیشه ای پر از شیشه های کوچیک... یه میز پراز سرنگ و وسایل دیگه... نه پنجره ای هیچی...

ترسیده بودم مثل بید میلرزیدم... خدایا یعنی مرگ اینقدر بهم نزدیکه؟

خدایا من هنوز کارامو نکردم خیلی کارا مونده.. خدایا من کار بد زیاد کردم منو میبخشی؟ با خودم زمزمه میکردم حالت جنون داشتم..

خیلی سخته بدونی تا چند روز یا ساعت دیگه میمیری یا بلایی بدتر از مرگ در انتظارته... خیلی سخته...

نمیدونم چی بهم تزریق کرده بودن این رو از روی جای سرنگ روی دستم فهمیدم هر لحظه بیشتر احساس سرما و لرز میکردم.. سرم منگ شده بود و دهنم خشک...

خدایا... کجایی که منو نمیبینی؟؟؟؟؟؟

اینو از ته دل فریاد زدم.....

با صدای باز شدن در به سمتش برگشتم و با دیدن یه مرد کچل و هیکلی که یه لباس سفید با ماسک روی دهنش بود بیشتر ترسیدم..

قلیم بی جون شده بود و اینو از کندي ضرباتش میفهمیدم..

بعد از اون یه تخت که ....

خدای من این شاهرخ بود؟؟؟؟؟؟

یه تخت که روش جسم یه ادم بود...از اون شاهرخ خوشتیپ چی مونده بود؟ موهاشو زده بودن و زیر چشمش گود افتاده بود صورتش کوچیک شده بود و زرد...

بدنش برهنه بود و کلی سیم به بدنش پیچیده بود...روی دستاش جای سرنگهای مختلف بود و از این کیودی و سیاهی دستش معلوم بود. چشمش بسته بود و مثل یه جنازه افتاده بود..

اشک دوباره راهش رو روی گونم باز کرده بود...دلم ریش شده بود این عاقبتش بود؟؟؟؟؟؟

از اون شاهرخ همین مونده بود؟

لبخندای شیطنت امیزش ...بوسه هاش..اغوشش.....حرفاش....اخم و غرورش.... رقص اسپانیایی آخرین شب.....

اومدن گذاشتنش تو اون فریزر گوشه اتاق و درشو بستن...با شک نگاه میکردم و احساس کردم قلیم دیگه نمیزنه...

زمان ایستاده بود و من خیره به اون فریزر .....

یه دفعه جیغ زدم یه جیغ بلند .....جیغ های پی در پی و دیگه ساکت نمیشدم..از شک زیاد فقط جیغ میزدم و اون مرد سفید پوش با کمک یه نفر دیگه اومد سراغم و سریع یه چیزی بهم تزریق کرد و چشمام روهم افتاد فقط به این فکر میکردم تو اون دقایق...سهیل کجا بود؟؟؟؟

دقایق برام کنش میومد از بیرون خبری نداشتم فقط روزی ۲ بار همون مرد سفید پوش با ماسک میومد بهم یه چیزی تزریق میکرد و میرفت...

احساس سرگیجه هرروز بدتر میشد...حالت تهوع...سردی بدن...

نمیدونم چندروز اونجا بودم خبری از سهیل نبود و همین گیجم میکرد..نمیدونم اون نیروهایی که قرار بود بیان کمکمون کجا بودن چرا نمیومدن؟ الان دیگه هم راشد بود

هم تمام مدارکی که میخواستن... اما پیداشون نبود و من بعدا فهمیدم چرا پیدامون نمیکردن... ما توی یک جزیره شناور بودیم. (جزیره شناور محض خاطر اونایی که نمیدونن به نوع جزیره س که تازگی در مرحله آزمایش قرار داره و هنوز ثبت نشده توسط معماران خارجی و این جزیره قابلیت جابه جایی روی آب رو داره.)

نمیدونستم چه بلایی سر شاهرخ اومده ندیدم از اون فریزر درش بیارن اما حتما وقتی که من بیهوش بودم بردنش وگرنه این همه وقت اون تو دووم نمیآورد.... مگه اینکه.....مرده باشه..

هاوش چی؟؟؟؟ نگرانش بودم و میترسیدم بلایی سرش اومده باشه و این دیوونم میکرد. من دوستش داشتم... خیلی... اونقدر که فکر نبودنش منو به مرز جنون میرسوند....

اون راشد احمق کجا بود؟ اون کثافت... پس حرفاش چی بود؟ ادعاهاش؟ اونم منو بازی میداد برای رسیدن به هوسش...  
هه...

زمان از دستم در رفته بود اما از نور جای تهویه میدونستم روزه... دلشوره داشتم اینو فهمیده بودم که قرار امروز بلایی سرم بیاد اما نمیدونستم دیگه سرگیجه نداشتمو حالم بهتر بود...

اما این نگرانم میکرد چون اون مرد سفید پوش دیگه چیزی بهم تزریق نکرد و انگار از به چیزی خوشحال بود...

تو فکر بودم که در دوباره باز شد... خواستم گردنمو تکون بدم بینم کیه اما گردنم خشک شده بود و درد میگرفت...

چند روز بود به این تخت بسته بودم و بدنم داغون شده بود خشک شده بود... کمر درد گرفته بودم اما اینقدر نگرانی داشتم که اینا در مقابلش هیچ بود...

با حس نگاه تیزی سردم شد... دوباره اون نگاه سرد و یخی که دیگه از روز اولی که پا به جزیره گذاشتم دیگه ندیده بودم رو حس کردم...

برگشتم طرف نگاه و دیدمش... از برقی که تو نگاهش بود فهمیدم چیز خوبی در انتظارم نیست.....

با حس نگاه تیزی سردم شد... دوباره اون نگاه سرد و یخی که دیگه از روز اولی که پا به جزیره گذاشتم دیگه ندیده بودم رو حس کردم...

برگشتم طرف نگاه و دیدمش... از برقی که تو نگاهش بود فهمیدم چیز خوبی در انتظارم نیست.....

دیگه به نظرم چهرش جذاب نبود حالا احساس میکردم خیلی زشته مثل یه خوک..اروم اشکم راهشو رو صورتم پیدا کرد ..هه خندم گرفت من چرا اشک میریختم؟

حسم بهم میگفت تا چند دقیقه دیگه همه زندگیم به تاراج میره و این اتاق فقط ناظر اشک و اه منه...

راشد اروم اروم میومد جلو انگار میدونست با این کار استرس من بیشتر میشه و قلبم توی دهنم میاد...لعنتی...اگه میخوای بکشی بیا ...بیا زودتر راحت کن..

حواسم نبود اینا رو بلند میگفتم:

دیوونم کردین چی از جونم میخوای ها؟روانی میخوای چیکار کنی؟ بیا ... بیا جلو اروم اروم میای که چی؟میخوام نفسمو بگیرم؟

همین طور که فریاد میزدم خودمو با شدت روی تخت تکون میدادم و اشک صورتمو خیس کرده بود..

تمام بدنم از ترس میلرزید...خدایا حالا حس اعدامی ها رو درک میکردم لحظه ای که میدونن الان قراره جون بدن...لحظه ای که طناب رو دور گردنشون مینندن..حالا منم همین حسو داشتم...خدا.....پس تو کجایی؟؟؟؟

با صدای بلند فریاد زدم:

خدا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!.....پس تو کجایی؟

حالا چهره راشد خونسردتر از چند لحظه قبل بود و لبخند سردی کنج لبش..با فاصله یک قدمی تخت ایستاد...خم شد روی من و یه دستشو با فاصله کمی از سرم ستون کرد و دست دیگه شو دور جونم گره زد...

نفس هاشو تو صورتم رها کرد و صورتش یه وجبی صورتم وایساد...

با همون چشمای راسخ زل تو چشمام و اروم گفت:

خدا؟؟؟؟هه خدا هیچ جا نیست....خدا کیه؟؟؟؟میشه نشونم بدی....

بلند شد و یه دور ..دور خودش چرخید و برای اولین بار قهقهه شو دیدم..

\_اینجا خدایی نیست...خدای تو هیچ کمکی بهت نمیکنه...همون طور که به من نکرد...اون خدا...

حتی تو اون شرایطم دوس نداشتی کفر بشنوم سرم جیغ زدم...

\_ نمیخوام بشنوم لعنتی....نمیخوام ...

دوباره خیمه زد روم و گفت:

باشه...باشه..از چیزای بهتری حرف میزنیم...

چونمو با انگشت شصتتش نوازش کرد و همونطور خیره به لبام گفت:

درمورد چی حرف بزیم؟ اها... درمورد خودت چطوره؟

میخوام قبل نابود شدنت همه چی رو برات روشن کنم...

لبخند سرخوشانه ای زد و دستشو روی گونه هام گذاشت و اروم با انگشت خط میکشید:

ببینم تو که اینقدر خر نبودی که باور کنی من عاشق سینه چاکتم ها؟ البته از شما دخترا جز اینم انتظار نمیره که چرندیات ما رو باور کنین یه مشت احمق که با دوتا چرند زود خام میشین و تموم زندگیتونو به حراج میزارین...

اوم بگذریم وقت ندارم درمورد این چرندیات حرف بزنم..

انگشتش حالا رو لبم بود و اونو نوازش میکرد..

\_ عزیزم من از اولم میدونستم تو با بقیه فرق داری.. ادمایی مثل تو زیاد بودن ماروی اونها ازمایشهای زیادی کردیم اما خب انتقال اون انرژی به ادمای دیگه هم سخت و وقت گیر بود و هم اینکه تمام اون انرژی رو نمیشد نگه داشت و در نتیجه کمتر از اون حدی که اون انسان داشت به دستمون میرسید...

برامون کافی نبود تا اینکه خبری به گوشمون رسید... ۶ نفر توی دنیا هستن که انرژی های خارق العاده ای دارن... خاصن و انرژی شون با ادمای دیگه فرق داره...

انرژی فراتر از یه ادم عادی دارن...

مکت کرد و گفت:

با اون انرژی میتونن دنیا رو تخریب کنن به شرطی که هر ۶ نفرشون کنارهم باشن....

سرشو اروم به طرف گوشم برد و بوسه ریزی روش گذاشت...

با صدایی که حالا دورگه شده بود ادامه داد:

هرکدوم از این ۶ نفر یه جای دنیا بودن و پیدا کردنشون مثل پیدا کردن سوزن تو انبار کاه بود....

اما شد... ۵ نفرشون رو پیدا کردیم... مصر.. اسپانیا... ام ریکای جنوبی... افریقا... ترکیه... و ایران...

سکوت کرده بود و حالا من داشتم حرفاشو هضم میکردم... نه..... نه باورم نمیشه... یعنی.. منظورش منم؟

-اره منظورم تویی خوشگله فکرشم نمیکردیم ۶ امی تو ایران باشه اما بود و تویی یه غافلگیری پیدات کردیم...



من میخواستم همون چند سال پیش کارو تموم کنم اما نمیشد باید به این سن میرسیدی...

تو این سن کامل میشدی...

پس صبر کردیم... صبر... تنها واژه ای که تو این چند سال باهش سر میکردم...

و حالا وقتش رسیده... این درخت بار داده و تا چند وقته دیگه دنیا دست منه...  
تو آخرینشی ...

و متاسفم که باید بهت بگم بعد این آزمایش دیگه حتی این اتاق سرتاسر سفید و هم نمیبینی چه برسه به دریاو ابی اسمون...

بعد انتقال انرژی دیگه جونوی برات نیمونه ... امروز آزمایشا جواب مثبت داد برای گام اخر واما حضور من....

دوباره دستشو روی لیم حرکت داد و بعد روی گردنم کشید و بوسه ای زد:

منو خیلی اذیت کردی نمیخوام بزارم نه تو ناکام از دنیا خداحافظی کنی نه من درحسرت چیزی باشم... هوم؟

پس دوست دارم این لحظات اخر کاری کنی به هر دو مون خوش بگذره.....

با کمی مکث ادامه داد:

عزیز دلم.... پشت بندش خنده بلندی کرد و گفت:

اها.. راستی نگران اون دوتا احمقم نباش... تو تنها جایی نمیری باهم میرین...

دیگه از اشک خبری نبود یخ زده بودم... تا میخواستم این اطلاعات رو درمورد خودم هضم کنم ضربه اخر رو هم خورده بودم... پس جسم غلط نبوده من به خط پایان نزدیک شده بودم...

بازهم زندگی مثل فیلم از جلوی چشمام عبور کردو از همه بیشتر حسرت ندیدن هاوش و میخوردم...

کاش همه چی به عقب برمیگشت... میخواستم گریه نکنم اما نمیشد چشمام قرمز شده بودو به سوزش افتاده بود... با سماجت زل زدم تو صورت قاتلمم... قاتل روح و جسمم....

میخواستم تو ذهنم حک بشه... اونم همینطور که بهم زل زده بود سرشو آورد پایین و لباسو رولبام گذاشت...

دیگه چیزی نمی فهمیدم ... نمیخواستم بفهمم چشمامو باز نگه داشته بودم و با سماجت نمیخواستم بزارم بسته شن...

میخواستم بینم عاقبت رویا پردازی هامو.. عاقبت بلند پروازی هامو... عاقبت هیجان خواستن و .... میخواستم عاقبت جاه طلبی هامو بینم و صد بار تو خودم بشکنم...

چه فایده... من تا الانم شکسته بودم و نمیفهمیدم...

اشک میریختم و با خشونت لبای راشد و گاز گرفتم طوری که طعم خونو حس کردم.. هه...

از روی صورتم بلند شد و بهم نگاه کرد و دستی به لبش کشید:

خشونت و دوس داری؟ او هوم منم با خشونت بیشتر میپسندم...

حالا اون بود که افتاده بود به جونم و لب من بود که خونی شده بود... لباسام و پاره کرد و تموم بدنم کبود شده بود....

و ضربه نهایی وارد شد به پیکره وجودم و تنها صدای زجه های من بود تو اون اتاق... شایدم تو ی اون جزیره پیچیده بود...

جزیره مرگ....

جایی که با اولین قدمی که گذاشتم بوی مرگ و حس کردم...

مثل یه حیوون به جونم افتاده بود و دیگه چیزی حس نمیکردم جز رعشه ی بدنم و سیاهی چشمم...

عجله راشد و فریادهاش... شلوغی اونجا.. همهمه و صدای تیر... رفت و امد ها...

همه اینها رو حس میکردم اما دیگه نمیتونستم تکون بخورم فقط یه چیزی رو فهمیدم و اون صدایی مثل صدای هاوش بود...

بعد این همه وقت... اروم تو دلم گفتم:

با رویای تو همه چی تموم شد...

نفسم یه لحظه قطع شد و هوا کم اوردم .. تو سینم دردی حس کردم و دیگه چیزی نفهمیدم...

\*\*\*\*\*

باز هم یه اتاق با سقف سفید .. باز هم یه پنجره رو به بیرون...

و باز هم من رو تخت چهارزانو نشسته...

نمیدونم چه خبره؟ هیچی از اطرافم نمی فهمم.. اینجا کجا بود؟ این سوالیه که هرروز از خودم میپرسم..

هرروز صبح که از خواب پا میشم یادم میره کجام و داد و فریادام و گریه هام شروع میشه.. در اتاقم به شدت باز میشه و یه خانمی که که میگه مادرمه با اشک و

التماس میخواد بیا جلو بغلم کنه اما اینقدر جیغ میزنم و وسیله به طرفش پرت میکنم که پشیمون میشه...

میترسم از هر کسی که بهم نزدیک میشه میترسم به جز یه نفر..

نمیشناسمش... یادم نیاد... یا شاید نمیخوام که هیچ کسی رو یادم بیاد..

اما با این حال نگاهش برام شناس.. رنگ چشماش ... طرز نگاهش... لحن صداس... اینه که فقط به اون اجازه میدم بیاد تو اتاقم و نزدیکم بشه و تو اغوشش برم و اشکم لباسش رو خیس کنه..

با اینکه نمیشناسمش و چشمهام قبولش نداره اما با صدای قلبم که با دیدنش بلندتر میزنه میفهمم که شنای قلبمه..

میزارم بیاد جلوتر و مرهم این تن خسته و جسم .....الوده بشه...

اروم میشم... مثل هرروز.. تنها فرقی که با بقیه داره اینکه که هرروز بقیه رو یادم میره اما اونو نه...

هرکی که هست شناس... شنای این دل زخم خورده.

بازم مثل هرروز با جیغ و دادام اون زن... نه مادرم میاد تو اتاق تا ارومم کنه اما پشیمون میشه با دیدن رفتارام و اون مرد میشه پناهگاهم...

اشک های مادرم... صورت چروکیده ش و بدن نحیفش و میبینم.. اب شدن هرروز شو میبینم اما کاری از دستم بر نیاد...

هیچ کاری جز سکوت..

دوباره اون مرد میشینه کنارمو و اروم تو بغلم میگرنش.. دستشو تو موهام میکشه و زمزمه وار میگه:

تا کی همتا... تا کی...

چرا خودتو عذاب میدی؟ دلم واسه صدات تنگ شده واسه حرفات شیطنت هات...

به خودت بیا... مادرتو ببین... هرروز افسرده تر میشه...

سکوت تنها جوابیه که براش دارم... حرف نمیزنم شاید صدام نیاد.. نمیدونم شاید لالم... شاید.. شاید...

اروم منو از خودش جدا میکنه و تو چشمام نگاه میکنه:

میدونی چقدر عذاب میکشم... میدونی چقدر حس گناه دارم... اینو از نگاه اطرافیان میبینم..

نکن با من اینکارو... با خودت...

دیگه نمی کشم... میترسم... نگرانتم...

اگه بخوای به این روش ادامه بدی شاید دیگه منو نبینی..

اینو که گفت با ترس سرمو بالا بردم و به چشمای مهربونش نگاه کردم... میخواد منو تنها بزاره... اشک از چشمام سرازیر شد...

با آرامش به اشکام نگاه کرد و با گفتن اینکه اشکات خستم کرده بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

با عصبانیت و گریه بالش رو تخت رو به طرف در اتاق پرت کردم و به طرف پنجره برگشتم...

نمیخوام.. نمیخوام یادم بیاد... میخوام با این رفتار خودمو و اتفاقی که افتاده رو فراموش کنم..

نمیخوام هیچ کسی رو یادم بیاد... نمیخوام عادی زندگی کنم..

نمیخوام یادم بیاد چه بلایی سر روح و جسمم آوردن و اخرم اون عوضی با رذالت در رفت... اون کثافت فرار کرد..

من موندم دردی که همیشه گوشه ذهنم میمونه...

اره یادمه.. همه چی رو یادمه... از اون روز کذایی تا الان که یه ماهی از اون ماجرا میگذره...

همه چی رو برام تعریف کرد...

میخوام دوباره مرور کنم تا یادم نره با خودم و زندگیم چه کردم... هیچ وقت یادم نره...

-----

بعد اینکه بهوش اومدم تو هلی کوپتر بودم... هیچ اشنایی دورو برم ندیدم جز یه مرد و یه زن.. از شدت درد دوباره بیهوش شدم...

باردوم که بهوش اومدم توی یه اتاق بودم و بازهم سقف سفید بالای سرم... ترسیدم یه ان همه چی یادم رفته بود فکر میکردم هنوزم همون جزیره لعنتی ام و شروع کردم به جیغ زدن و دست و پا زدن تا اینکه یه پرستار جوون اومد تو اتاق و سعی کرد ارومم کنه..

ارومتر که شدم خودش شروع کرد به حرف زدن:

اینجا بیمارستان عزیزم... اصلا نگران نباش تو حالت خوبه و فقط یکم ضعف کردی همین...

پوزخندی زدم فکر کرده خرم... من همه چی یادمه... همه چی مخصوصا قسمت  
اخرشو.. جایی که تموم زندگیم از بین رفت.

صورتتم خیس اشک شد و پرستاره سعی تو اروم کردنم داشت اما دیگه چیزی  
نمیفهمیدم میخواستم از حال هاوش و شاهرخ پرسم از اینکه چه بلایی سرشون  
اومد تو جزیره چه اتفاقی افتاد اما هیچ کسی نبود که جوابمو بده..

تا اینکه بعد ۲روز...

دیگه از همه چی بریده بودم نمیخواستم حرف بزنم... از خودم بدم میومد فکر  
میکردم کتیفم... نجسم..

اون شب تازه چشمامو روی هم گذاشته بودم تا بلکه اروم بشم و خوابم بگیره که  
حس کردم دراتاق باز شد.. اولش ترسیدم فکر کردم نکنه بازم راشد و دارو دستش  
باشن اما با بویی که حس کردم تموم نگرانی هام از بین رفت.

بوی عطر هاوش بود..

دوس داشتم چشمامو باز کنم و مطمئن شم خودشه... اما روم نمیشد.. آگه خودش  
باشه من چه جوری تو چشماش نگاه کنم...

نوازش دستاشو روی صورتتم حس کردم... دستاش میلرزید...

بوی عطرشو میبلعیدم... دیگه نمیتونستم طاقت بیارم و قطره اشکی از گونه  
سرازیر شد که فهمید بیدارم و اه عمیقی کشید و اروم صدام کرد:

همتا...

با طنین صداس اروم شدم و تمام دلتنگیای این چند وقته پر کشید... تمام ناراحتیام  
واسه یه لحظه رفت و همه چی رو از یادم برد.

چشمامو باز کردم و زل زدم به چشماش... خدای من این هاوش بود؟

صورتش اینقدر زرد و نحیف شده بود که نشناختمش... اب شده بود ریشای بلند و  
چشمای گود رفته... از هاوش قبل هیچی نمونده بود... چرا؟

چشماش هنوز هم برق سابق رو داشت هنوزم جذابیت گذشته رو داشت... در  
سکوت نگاش میکردم و اونم همین کارو میکرد تا اینکه صداس دراومد:

بی انصاف نمیخوای هیچی بگی؟ دلم واسه شنیدن صدات تنگه... واسه صدا کردن  
اسمم بی قراره...

تصمیم و گرفته بودم سکوت بهترین راه بود چون دوباره با این حرفش یادم اومد  
الان من کیم.. من دیگه اون همتای معمولی نبودم... دوباره بدبختیام اوار شد رو  
سرم...

بازم سکوت جوابش بود.. نفسی از سر خستگی کشید و با گفتن هر جور میلته رفت کنار پنجره اتاق و نگاهشو دوخت به بیرون..

دوس داشتم بدونم چی به سر بقیه اومد اصلا چه اتفاقی افتاد که خودش شروع کرد:

بعد اونکه اون شب جشن تو رفتی داخل ما همه حواسمون رفت سر راشد فکر نمیکردیم اتفاقی واست بیفته چون راشد تو دستمون بود اما وقتی چند دقیقه ای گذشت و پیدات نشد از شاهرخ خواستم وایسه تا من پیام دنبالت .. وقتی اومدم و دیدم هیچ خبری ازت نیست داشتم سخته می کردم...

نمیفهمی حالمو همتا... احساس کردم واسه همیشه از دست دادمت... تو دستم امانت بودی..

یه چیزی اینجا مشکوک بود و سریع برگشتم تو حیاط که دیدم از شاهرخ هم خبری نیست و راشد هم نیست.. گیج شده بود هیچ کدوم از دارو دستش نبودن نه شهروز نه شهباز...

هیچ کس... رفتیم اطراف باغ و گشتم اما خبری نبود باید دستور حمله میدادم همه چی بهم ریخته بود تا خواستم خبر بدم یکی از پشت زد تو سرم و بیهوش شدم...

به هوش که اومدم با شاهرخ دست و پامون بسته بود و تو یه کشتی بودیم.. مارو به اون جزیره لعنتی منتقل کردن و فهمیدیم میخوان مارو تحت آزمایش بزارن... واینکه اون شب راشد جاشو عوض کرده بود با یه بدل...

بعد چند ثانیه مکث ادامه داد:

خیلی سخت بود آزمایش هاشون... قدرت بدنمون از بین رفته بود... شاهرخ بیشتر ازمن اذیت میشد آزمایشا روی بدن اون بهتر جواب میداد و اون بدنش ضعیفتر میشد...

نمیخوام وارد جزئیات بشم چون واقعا عذاب واره و میدونم که تو هم طعمشو چشیدی...

تا اینکه اون روز سهیل با بچه ها هماهنگ کرده بود و قرار بود کارو تموم کنن.. تمام مدارک هم موجود بود همه چی آماده بود که صدای فریاد تو رو شنیدیم... قبلش منو شاهرخ رو آزاد کردن شاهرخ رو که منتقل کردن چون حالش اصلا خوب نبود اما من وقتی صدای فریاد و ضجه هاتو شنیدم نتونستم طاقت بیارم... نرفتم اما نمیتوستم هم جلو پیام چون اوج درگیری بود..

وقتی بلاخره تونستم پیام پیشت که...

اینجا سکوت کرد و بعد با صدای دورگه و بغض داری گفت:

من خیلی پستم همتا... من احمق حتی نتونستم از راشد انتقام بگیرم... من مقصرم... من مرد نیستم..

اگه مرد بودم از اول تورو وارد این بازی نمیکردم... اگه مرد بودم نمیداشتم همچین بلایی سرت بیاد..

برگشت طرفم.. صورتش خیس اشک بود و چشماش رنگ غم و ندامت گرفته بود.. منم پابه پاش اشک میریختم... و تو دلم میگفتم کاش بلند پرواز نبودم تا حداقل حالا حسرت بالهای چیده شدمو نخورم...

با حرص گفتم:

لعنتی حرف بزنی فحش بده بیا منو بزنی... اما سکوت نکن زجر کشم نکن همتا...

اما بازم جواب سکوت بودو قطره های اشکی که پی درپی صورتمو خیس میکرد... با عصبانیت به طرف در رفت اما قبل بیرون رفتن برگشت طرفم و بغض الود گفتم:

با این سکوت.. با این نگاه شاکی و غمگین میخوای نامردی مو بکوبونی تو صورتم..

درو بست و رفت. فردای اونروز مامانم اینا اومدن مامانم با چشمای سرخ انگار صد سال پیرتر شده بود نمیدونستم هاوش چی بهشون گفته بود اما هیچ حرفی در اون مورد نمیزدن.. وقتی تو اغوش مامانم بودم تازه فهمیدم قدر چه نعمتی رو نمیدونستم...

تو خونه نشسته بودم و دنبال تنوع و هیجان بودم... هه چقدر بچه بودم و بچهگانه فکر میکردم.. حالا بزرگ شدم انگار به اندازه چند سال تجربه دارم اما به چه بهایی؟ من خودمو باختم..

ای کاش منم مثل هستی بودم اون محبت مامانو داشت عشق بابک و... آرامش و امنیت خونه رو...

اما من چی؟ خدایا چه بلایی سر خونوادم اوردم مامانم.. مامانم خوشگلم پیر شده بود.. هستی تکیده شده بود و از اون صورت زیبا تنها یه رد پا مونده بود...

حتی پدی و بابک هم پژمرده شده بودن..

و همه اینا تاوان بلند پروازی من بود...

رفتیم خونه اما با کسی حرف نمیزدم و سکوتم برای خانوادم زجر اور بود... شب از اتاق بیرون نیومدم اما کنجکاوانه صدای حرف زدن بابک و هستی رو میشنیدم در مورد من حرف میزدن..

\_ بیچاره خواهرم... همتا کوچولوی من.. نباید اجازه میدادیم برن..

\_ چه ربطی داره هستی.. اون با نامزدش رفته دبی حالا اگه اون بی عرضه نتونسته مواظبش باشه مقصر خودشه..

\_ اما اونوی که زجر میکشه همتاس.. بهش تجاوز کردن میفهمی یعنی چی؟

\_اره میفهمم ...اون مردک بی لیاقت پس چرا نیماذ یه سری به زنش بزنه؟یعنی حالا که دست خورده شده دیگه نمیخوادش نه؟

هستی با اعتراض گفت:

بابک...این چه طرز صحبت کردنه؟

\_ببخشید عزیزم اما قبول کن هرچقدرم مقصر باشه اما براش سخته ..من حرفهای هاوش رو شنیدم میخوان نامزدی بهم بخوره...

\_چی؟یعنی چی؟مگه الکیه؟اون اسمش رو همتاس؟

\_اونا فقط صیغه خونده بودن..

\_اما ...اون کثافت مقصر بوده اون که نیمتونسته از زنش محافظت کنه غلط کرد اومد خواستگاری..وای خدا ماما بفرمه دیوونه میشه ..میدونی چقدر برای همتا بد میشه..

\_ابروی همتا میره...نباید بزارین این کارو بکنه...حداقل عقد کنن تا زن شاهرخ محسوب بشه اینجوری هیچ کسی طرف همتا نیماذ...

دیگه هیچی نمیشنیدم اینا داشتن در مورد من حرف میزدن؟هه هه مثل دیوونه ها میخندیدم اشک و خنده قاطی شده بود..این خواهرم بود این بابک بود؟

انگار در مورد یه کالا حرف میزنن یعنی اینقدر بی ارزشم؟

نفسم بالا نمی اومد..دستم و به یقم گرفتم و نفس کشیدم...خدایا...

منو بکش و راحت کن...خدا.همه جا غریبه ام..تو خونه خودم..تو کشور خودم..من دیگه همه جا غریبم...اینجا که خانواده من بودن پس از غریبه ها چه انتظاری میشه داشت..

از صبح روز بعد دیگه وانمود میکردم کسی رو نمیشناسم.تا کسی طرفم میومد جیغ میزدم و فقط هاوش و میپذیرفتم...

نمیخواستم کسی رو ببینم..از همشون دلخور بودم...

دلم میخواست تو تنهایی خودم بمونم ..هرروز اب شدن مادرمو میدیدم اما نمیتونستم کاری کنم...خودم بدتر شده بود عالم هرروز بدتر میشد افسرده شده بودم..به هستی نگاه نمیکردم...

اما با حرفهای امروز هاوش...دیگه هاوش هم بریده و خسته شده...حالا من موندم ...و

مدتیست دلم شکسته از همان جای قبلی

کاش میشد آخر اسمت نقطه گذاشت تا دیگر شروع نشوی



کاش میشد فریاد بزمن : " پایان "

دلم خیلی گرفته است

اینجا نمیتوان به کسی نزدیک شد

آدمها از دور دوست داشتنی ترند....

برای اولین بار دیگه جیغ نزدم وقتی مامانم اومد تو اتاق رفتم تو بغلش و اونم پابه پای من اشک میریخت.. تصمیم خودمو گرفته بودم...

هاوش که نمیتونست همیشه بامن باشه... من دوسش داشتم... اونم دوسم داشت اما بعد این اتفاق دیگه نمیدونستم اون منو میخواد یا نه؟ ترجمه و اجبار یا دوس داشتن؟

دیگه خودمو محق نمیدونستم.. اما میخواستم باشم.. وقتش بود بلند شم... بس بود هرچی دیگران و ازار دادم.. بزار حداقل تنها کسی که ازار میبینه خودم باشم...

از شاهرخ خبری نداشتم صیغمون چند روز پیش تموم شده بود و از طرف ما همه چی تموم شده بود.. نمیدونم مامانم حرف زده بود یا نه اما دیگه در مورد نامزدی با من حرفی نمیزد..

انگار قرارداد نانوشته بین مون بود که دراین مورد حرف نزنیم. با هستی حرف نمیزدم با بابک هم همینطور از دستشون دلگیر بودم..

اولین بار که رفتم بیرون تنهایی میترسیدم.. از همه چی و همه کس..

فکر میکردم مردم زل زدن بهم و از همه چی خیر دارن.. رفتم کتابفروشی و چند تا کتاب گرفتم تا حداقل سرگرم باشم.. زود هم برگشتم خونه چون هنوز عادت نکرده بودم..

نشسته بودم روی تاب تو حیاط و داشتم یکی از کتابایی که گرفته بودم و میخوندم... اما حواسم همه جا بود جز کتاب.. داشتم با خودم فکر میکردم چقدر اون روزای سخت دلم هوای تاب و این خونه رو میکرد.. حیاط.. اتاقم.. مامانم.. دلم هوای امنیت خونه رو میکرد و حالا اینجا نشسته بودم مثل گذشته... اما با یه فرق بزرگ..

یه تاوان سنگین بابت جاه طلبی هام و ناشکری هام... بابت قدر شناس نبودم.. همیشه از خدا گله داشتم خدایا چرا باید زندگیم اینجوری باشه اینقدر بی هیجان و کسالت اور... اما الان میفهمیدم که همون زندگی کسالت اور ارزوی خیلی هاس...

من بلاخره فهمیدم اما به چه قیمتی؟ به قیمت از دست دادن همه چیزم.. همه چیزایی که باید دوباره برای بدست آوردنشون تلاش میکردم و تازه بعضی هاشون قابل جبران نبودن... نفس عمیقی کشیدم که چشمم به هاوش خورد.. رویه روم پایین پله ها ایستاده بود وبا لبخند نگام میکرد.. ناخوداگاه منم بهش لبخند زدم اما

یهو یادم افتاد اون تهدیدم کرده بود که منو ول میکنه..گفته بود ازم خسته شده..شایدم دیگه دوسم نداره و همش حس ترحمه...

با اخم ظریفی که بین ابروهاش افتاد گفت:

این چرندیات چیه که با خودت فکر میکنی؟ بعد این همه دردسر و بدبختی بزار به نفس راحت بکشیم تو دیگه اذیتم نکن..

هیچی نگفتم و نگاش کردم..یادم رفته بود میتونه ذهن منو بخونه و انگار بعد اون ازمایشایی که روم انجام شده بود تمام دیوار دفاعیم و مقاومتم از بین رفته بود و نمیتونستم جلوی خوندن ذهنمو از هاوش بگیرم..

دستی پشت گردنش کشید و بی مقدمه گفت:

شاهرخ میخواد ببینت...

چی؟ از تعجب چشمم گرد شده بود..شاهرخ مگه حالش خوبه؟ اینجاس؟

تصمیم داشتم با هاوش حرف نزنم چون از احساسش خبر نداشتم و از حرفاش دلخور بودم...اما از ذهنم سوالم و خوند و گفت:

اره حالش خوبه...یه هفته ای میشه از بیمارستان مرخص شده و حالش به نسبت بهتره..تهرانه اما امشب بلیط داره...میره پیش خواهرش..

تو ذهنم گفتم:

واسه همیشه؟

\_اینش بستگی ..... با مکت گفت:

بستگی به تو داره...

\*\*\*\*\*

در کافی شاپ و باز کرد و اول من رفتم و پشت سرش منتظر هاوش بودم اما دیدم نیومد و همون جا ایستاد..با تعجب نگاش کردم که اروم گفت:

من همین اطرافم...فکر میکنم بهتره تنها صحبت کنین این طوری راحتترین..حرفاتون تموم شد میس بزن میام..

اینو گفت و با کلافه گی نگام کرد و رفت...

نمیدونستم کلافه گی تو نگاش مال چیه؟اگه دوسم داشته باشه شاید مال اون باشه..

با دیدن شاهرخ تمام افکارم از یادم رفت این شاهرخ بود؟خدایا چرا ماها اینقدر داغون شدیم؟از اون شاهرخ جذاب و خوش تیپ هیچی نمونه بود...زیر چشم گود

و سیاه... صورت برنزش حالا زرد بود... استخون صورتش زده بود بیرون... لاغر شده بود.. تقریبا سر میزش ایستاده بودم و ناخودآگاه زبونم بعد یک ماه باز شد:

این چه قیافه ای که پیدا کردی؟

با لبخند گفت:

زشت شدم؟

نشستم پشت صندلی و گفتم:

نه.. یعنی خب ..

نفسی کشیدم و با لبخند گفتم:

راستش اره خیلی... یادته چقدر دخترا با نگاهشون میخت میشدن وولت نمیکردن؟ الان اگه خودتم تیکه کنه محلت نمیزارن.

غش کرد از خنده... خنده هاش هنوز جذاب بود... با شیطنت ابروی بالا انداخت و گفت:

نه پس هنوز یه چیزمون جذاب هست..

با تعجب گفتم:

مگه تو هنوزم میتونی ذهن بخونی؟

لبخند تلخی زد:

نه.. با اون همه آزمایش زنده موندم خلیه...

\_پس از کجا فهمیدی من چی فکر کردم؟

بازم بدجنسانه لبخند زد:

اخه تو همیشه تو ذهنت میگفتی لبخندای من جذابه... الانم با زل زدن بهم این دوباره برام یادآوری شد...

\_بدجنس...\_

سکوت شد و اون تک تک اجزای صورتمو بررسی کرد:

همنا...

از نگاهش رنگ شرم گرفت صورتم... انگار میخواست درباره اون موضوع حرف بزنه..

دستی به صورتش کشید و گفت:

خب.. من ...اون موضوع خیلی اذیت کرد نه؟

پوزخندی زدم:

به نظرت نباید اذیت کنه؟ من زندگیمو نجاتمو از دست دادم...

با کلافگی گفت:

لعنت به اون راشد کثافت... عوضی بلاخره زهرشو ریخت...

قهوه ای که نمیدونم که برام آوردن و مزه کردم... تلخ بود مثل سرگذشت من...

-همتا حتما هاوش بهت گفته.. من امشب پرواز دارم میرم پیش خواهرم... راستش دیگه نمیخوام برگردم چون اینجا چیزی ندارم... هیچ دلخوشی.. نمیخوام از اینجا چیزی یادم باشه.. میخوام برم تا فراموش کنم...

اما...

سرشو بلند کرد و تو چشمام نگاه کردم:

شاید تو بتونی کمک کنی که بفهمم اینجا چیزی دارم برای موندن و دل بستن یا نه؟

پوست لیمو جویدم و گفتم:

تو با اینکه میدونی چه بلایی سرم اومده بازم میخوای من کمکت کنم؟

اخم کرد و گفت:

مثل زنای عامی صحبت نکن.. اون یه اتفاق بوده که تو هیچ تقصیری نداشتی... برای من تو هیچ فرقی با همتای روز اول نداری... تنها فرقت میدونی چیه؟ نگاش کردم تا ادامه بده.

زمزمه کرد:

فرقت اینه که اون موقع برام با دخترای دیگه فرقی نداشتی اما حالا با همه برام فرق داری...

نمیخوام مجبورم کنم میدونم هاوش هم دوست داره ...

نگام کرد و گفت:

از چشمات میخونم تو هم دوسش داری... اما میخوام واسه آخرین بار شانسمو امتحان کنم..

نمیخوام بعدا حسرت بخورم...

لبخند زدم و نگاش کردم.. دوسش داشتم اما فقط همین... یادمه روز اول چه حسی بهش داشتم تو تمام ماموریت هامون... همش خاطراتمون جلو چشمم بود.. اما مطمئن بودم شاهرخ انتخابم نبود...

این یکی از تجربه هایی بود که پیدا کردم تا دیگه احساسم منو به بازی نگیره...  
تو چشمات نگاه کردم و گفتم:

من به چیزی رو فهمیدم شاهرخ... دوست داشتن خیلی بهتر از عشقه... عشق  
هیجان داره اضطراب داره... اما زود تیش فرو کش میکنه به جایی سیراب  
میشی... اما دوس داشتن نه... مثل جرعه جرعه اب خوردنه... حسش میکنی و اروم  
اروم سیراب میشی و لذت میبری... عطش رو برطرف نمیکنه هیچ وقت...  
امیدوارم به روزی امتحانش کنی...

چهرش اول گرفته شد اما با شنیدن حرفهام لبخند کمرنگی زد و گفت:

بزرگ شدی همتا... خانم شدی.. حرفهای قشنگی زدی... خوشحالم برات... امیدوارم  
منم به روز احساس تو رو تجربه کنم... اما اینو یاد باشه همیشه به گوشه از قلبم  
هستی... چون عشق اول هیچ وقت فراموش نمیشه...

شاید اینجوری برای جفتمون بهتر باشه ما هردو زیاده خواهیم و مغرور... غد و به  
دنده... هردو من ایم... مثل دوتا خط موازی...

یادت باشه اگه به یکی احتیاج داشتی تا سرتو روشنش بزاری و بهش تکیه  
کنی... همیشه یکی هست که بهت فکر میکنه.. مهم نیست کجا..

لبخند غمگینی زدم.. فیلم هندی داشت میشد و نزدیک بود اشکم دربیاد...

اما به جاش لبخند زدم و گفتم: شب پیام بدرقه؟

\*\*\*\*\*

تو ماشین که نشستیم صورت درهم و کلافه هاوش و دیدم دم نزدم... میدیدم دوس  
داره پیرسه چی شد و تا نوک زبونش میاد اما قیافه برزخی من جراتو ارزش گرفته  
بود... خندم گرفته بود اما میخواستم اذیتش کنم... تا دیگه منو تهدید نکنه.. بچه  
پررو.. تا خونه دل دل کرد اما همین که رسیدیم من پیاده شدم و سریع رفتم تو اتاقم  
و به دل سیرخندیدم.

چه کسی میداند که تو در پیله ی تنهایی خود تنهایی؟؟! چه کسی میداند که تو در  
حسرت یک روزنه در فردایی؟؟! پیله ات را بگشا... تو به اندازه ی پروانه شدن  
زیبایی...!

این اس ام اسی بود که هاوش برام فرستاده بود از ۲ شب پیش که از پیش  
شاهرخ برگشته بودیم حرفی نمیزد حتی نگاهم نمیکرد... من میخواستم لجشو  
دربرارم اون تنبیهم کرد..

خودم کلافه بودم عادت کرده بودم هرروزم و با حرفاش و دیدن چهرش شروع کنم  
اما بد تنبیهی برام در نظر گرفت.. شایدم نمیخواه من بهش وابسته بشم تا راحتتر  
زیر حرفاش و دوس داشتنش بزنه... نمیدونم چرا اینقدر بدین شده بودم...

سرمیز شام نشسته بودیم و بحث عروسی هستی و بابک بود.. به نظرشون نامزدی شون زیادی کش داشت و میخواستن سریعتر عروسی کنن.. آره جون خودشون من که میدونستم میترسن کند کار دربیاد و دسته گل اب بدن و واسه همینم هستی دیگه به بابک اجازه هیچ کاری رو نمیداد و بابک هم بیطاعت میخواست زودتر عروسی بگیرن..

با هستی صبح همون شبی که شاهرخ واسه همیشه رفت اشتی کردم وقتی فهمید من حرفاشونو شنیدم و واسه همین ازش دلگیرم کلی دعوام کردم که قصدش فقط این بوده که از من محافظت کنه به عنوان خواهر بزرگتر و وگرنه اصلا حرفاش توهینی به من نبوده و میخواست یکم زهر چشم بگیره از بابک..

خب منم دلرحم... دیگه اشتی کردیم..

\_خب من میگم بزاریم این هفته که عیدم هست هوم چطوره؟

پدی با چشم غره نگاش کردو مامانم با حرص گفت:

بابک جان.. از زیر بوته که عمل نیومدی میزاری پدر و مادرت هم بیان با هم به تصمیمی میگیریم... من که نمیدونم والله الانم پیش همین دیگه عجله ت واسه چیه؟

من زیر لب با نیشخند گفتم:

کک افتاده تو تنبوش..

هاوش برای اولین بار تو این چند روز نگاه کوتاهی بهم انداخت و لبخند کوچیکی زد.. مامانم با دیدن هاوش و سکوتش گفت:

هاوش جان... شما چرا چند روزه اینقدر ساکتی مامان؟

بابک با خنده گفت: بابا به من حسودی میکنه اینم زن میخواد..

مامانم و پدی با خنده نگاهی به هم انداختن و مامانم رو به هاوش گفت:

عزیزم نگران نباش.. تو همین عروسی هستی دستتو بند میکنم همچین که نتونی بازش کنی..

بعدم همگی غش غش خندیدن... اما هیچ کس ندید نگاه داغونمو... لبخند متظاهر رو لبمو.. هیچ کسی قلب تیکه شدمو ندید جز خودش.. نگاه دردناکی بهم انداخت که از صدا تا چوب بدتر بود..

اگه این بلا سرم نیومده بود نمیداشتم دست هیچ کس بهش بخوره اما حیف که زبونم عاجز بود..

دیگه چیزی از حرفاشون نفهمیدم تا موقع خواب که هرکی رفت تو اتاقش و منم اروم اروم رفتم تو حیاط... نشستم روی تاب و اروم عقب و جلو رفتم.. نسیم خنکی میوزید و موهامو زیر نور مهتاب افشون کرده بود.. لبمو گاز میگرفتم که اشک نریزم

اما همدم تنهاییام شده بود.. متوجه نشدم که هاوش اومده رو تاب کنارم نشسته فقط بوی عطرشو حس کردم و برگشتم تو چشماش خیره شدم... یعنی این نگاه مال من نبود؟ میشد مال یکی دیگه؟ اشکم شدت گرفت و با خودم گفتم:

خدایا کاش همون شب که بهم اعتراف کرده بود قبولش کرده بودم حداقل چند وقتی مال من بود..

عصبی شده بود:

همتا بس کن.. تو چرا اینقدر بچه گانه فکر میکنی؟ مقصر اون اتفاقی که برات افتاد منم نه تو... کوچکتین وظیفم همیشه با تو بودن... کمترین دینم حبران... میفهمی؟

اینو که گفت قلبم به درد اومد... دیدی پس بهم ترحم میکنی؟ تو مجبوری و گرنه منو دوس نداری.. کی مجبورت کرده هان؟ من از تو هیچ کمکی نمیخوام..

اینو بلند بهش گفتم و بلند شدم باشتاب به طرف خونه برم که با شتاب دستمو گرفت طوریکه پرت شدم تو بغلش.. چونمو با دست محکم گرفت و به طرف خودش برگردوند و همونطور که تو بغلش بودم فاصلمون به اندازه یه انگشتم نمیشد:

گوش دختر لوس احمق.. صبر و تحمل من اندازه ای داره.. من اینارو بهت گفتم که بدونی حتی اگه دوست نداشتم هم خودمو موظف میدونستم که تاوانشو من بدم.. حبران کنم کمترین حبرانشم اینکه مال من باشی... اما نگفتم که الانم همینطور.. من خر خواستم بار عذابتو ازت بگیرم و بزاری خودم به تنهایی بکشم.. اما مثل اینکه تو احمق تر از این حرفایی که ...

نگاه منو به خودت بین؟ این چشمای لعنتی رو بین؟ چه جوری باید بهت التماس کنن ها؟ دستمو با خشونت رو قلبش گذاشت و گفت :

گوش کن... این ضربانو که تند شده حس میکنی؟ ااره؟ واسه درو دیوار نیست که تند شده واسه توی نفهمه.. خسته شدم از صبوری.. از ساکت بودن از اروم بودن.. میخوام اون روی منم ببینی...

خوب گوش کن دختر خانم... به بار دست دست کردم تا با یه انتخاب بچهگانه هم خودتو هم منو عذاب بدی اما این دفعه از این خبرا نیست نمیزارم حقمو کسی ازم بگیره حتی خودت...

تو مال منی.. از اولم بودی.. تو همه سهم منی از این زندگی.. من کسی نیستم که بزارم حقمو بخورن...

کمی خشونتش فرو کش کرده بود و من بهت زده نگاش میکردم هیچ وقت هاوش و اینجوری ندیده بودم..

خنده مرموزی کرد و گفت: اتفاقا میخوام امشب غافلگیرت کنم تا همه روی هاوش و ببینی..

هنوز تو شوک حرفاش بودم که داغی لباسو رو لبام حس کردم... بدتم گر گرفت  
اروم اروم لبامو میوسید و لباسو رو لبم تکون میداد... از شک بیرون اومدم و  
گذاشتم منم اولین بوسمونو حس کنم.. دستمو انداختم پشت گردنشو دستمو تو  
موهاش فرو میکردم و اونم که با این حرکت من شیر شده بود با لذت و سرعت  
بیشتری منو میوسید.. داغی لباسو.. گرمی اغوشش.. امنیت با اون بودن.. لذت  
دوس داشتنش.. همه و همه باعث شده قلبم من قلب اون تندتر بزنه و فشار  
دستاش دورم بیشتر بشه...

نمیدونم چقدر گذشت که از هم جدا شدیم و بهم نگاه کردیم.. تو چشمای به رنگ  
شبش کلی ستاره روشن بودو لبخند قشنگی رولباش.. اما این خوشی دیری نیاید  
چون تاب درست زیر پنجره اتاقا بود سرمو بردم بالا که بینم کسی مارو ندیده باشه  
که بله... پدی و مامانم رو پنجره در حال نظاره عشقولانه ترین و صحنه دارترین فیلم  
امشب... از ترس یهو از بغل هاوش بیرون اومدم و هاوش هم به تبعیت از من  
برگشت بالا رو دید و بدبخت کپ کرد.. نزدیک بود گریم بگیره اخه خدایا این بابک و  
هستی هرشب درحال اجران هیچ کی نمیبتشون حالا ما به بار..

مامانم از اون بالا چشم غره و اخمش معلوم بود و با عصیانیت رفت تو اتاق اما پدی  
با لبخند چشمکی زد و دستی تکون داد و بعد رفت تو... اشکم دراومده بود مشتمو  
کوبیدم به بازوی هاوش و گفتم: همش تقصیر توا...

با لبخند به دویدن من نگاه میکرد که از زور شرم و ناراحتی به طرف اتاقم میرفتم...  
حالم بد بود نمیدونستم چیکار کنم همش فکر بد میکردم.. مامانم حالا چه فکری  
میکنه با صدای تقه ای که به در اتاق میخورد پاشدم رفتم درو با چشمای بسته باز  
کردم حتما مامانه دیگه..

درو باز کردم و با چشم بسته گفتم:

ببخشید...

دستی رفت روی لبم و نوازشش کرد چشم باز کردم و با دیدن صورت خندون  
هاوش چشم غره ای بهش رفتم.. دستمو گرفت و همینطور که از پله ها بالا  
میرفتم گفتم:

چیکار میکنی دیوونه؟

با خونسردی گفت:

میخوام کاری کنم که مجبور به عذر خواهی نباشه..

با ناله گفتم: هاوش...

خواستم دستمو از دستش بیرون بکشم فایده ای نداشت دراکولا چه زوری  
داشت... در اتاق مامان و پدی رو زد و منم به ناچار کنارش و سربه زیر  
ایستادم.. پدی در اتاق و باز کرد و با لبخند فرو خورده ای که سعی داشت کنترلش  
کنه گفت:



جونم بابا..

هاوش اروم گفت: همیشه مامانم بیاد دم در..

پدی ابرویی بالا انداخت و مامانم رو صدا کرد.. خدایا این پدی چرا اینجوری میکنه بیشتر خجالت میکشم.. مامانم اومد و با پدی جلوی در ایستادن به رویدوشامی روی بدنش انداخته بود تا لباس خوابش دیده نشه.. با اخم نگامون کرد و مخصوصا به من.. هاوش سرفه ای کرد و اروم گفت:

راستش من اینجام تا ازتون معذرت بخوام.. من قبل از نامزدی شاهرخ و همتا.. همتا رو دوس داشتم اما خب بعد اون مجبور به سکوت بودم ولی بعد این ماجراها و بهم خوردن نامزدیشون دیگه نمیخواستم بزارم همتا از دستم بره.. خیلی تلاش کردم نظرشو جلب کنم اما همتا فکر میکرد دارم بهش ترحم میکنم..

نفسی گرفت و من به چهره مامان که حالا اخمشو باز کرده و با کنجکاوای به هاوش نگاه میکرد نگاه کردم.. نه پس خوشش اومده..

\_\_ واسه همین امشب خواستم بهش ثابت کنم واقعا دوسش دارم و اونم اینو بفهمه که شما هم دیدین و ...

اوم راستش اومدم بگم که مامان تقصیر من بود اون اتفاق پایین همتا هیچ تقصیری نداشت خب وقتی پایین سر میز شام گفتین میخواین برام زن پیدا کنین من هول کرده بودم واسه همین...

حالا شما هر تنبیهی در نظر بگیرین آماده ام ولی خب اون بند کردن دستم تو دستور کارتون باشه دیگه همتا هم آماده س و مشکلی واسه مراسم نامزدی مون نداریم...

خندم گرفته بود چه تند میدوزه و تنش میکنه... مامانم هم خندش گرفته بود و میدونستم تو دلش قند اب میکنن چون خیلی هاوش و دوس داشت..

با لبخند گفت:

جریمه ات همتاس که تا اخر عمر باید تحملش کنی..

من به اعتراض گفتم:

مامان...

پدی و هاوش هم خندیدن و هاوش صورت مامانم و پدی رو بوسید و منم همینطور..

هاوشهم بالبخند مرموزی به پدی گفت:

خب دیگه مزاحمتون نمیشیم بفرمایید به کارتون برسین..

که مامانم قرمز شد و سریع رفت تو اتاق و پدی هم بالبخند پشت سرش.. در که بسته شد من موندم و نگاه شیطنت امیز هاوش که مشکوک میزد... چپ چپ نگاش کردم و بدو بدو رفتم تو اتاقم درو بیندم که مثل جت بهم رسید.. با خنده گفت:

کجا خانم خانما.. تنها تنها... همه امشب جفت جفتن منو تو تنها بمونیم... نه دیگه شما باید حالا حالا ها جبران کنی..

هولم داد تو اتاق و به من که باخنده میگفتم دیوونه بده یکی میبینه اصلا ما محرم نیستیم توجه نکرد و دراتاق و بستو تو همون حال گفت:

صیغه محرمیت که کار نداره الان برات میخونم عشق کنی... هیچ کی هم نمیاد الان همه تو حال خودشون تازشم الان من و تو تازه عروس دومادیم...

-|||نه بابا از کی؟

\_از همین حالا.. حالا بیا بوس بده عمو...

با خنده میخواستم دربرم که بغلم کرد و بازهم لبای داغشو و اغوش گرمش منو ساکت کرد و در پی همراهیش... حالا میفهمیدم خیلی دوسش داشتم و هیچ وقت با شاهرخ همیچین حسی نداشتم...

دوس داشتن خیلی برتر از عشق بود و من اینو بعد ی خروار سختی و یه عالم تجربه فهمیدم.. شاید همه مثل من این شانس و نداشته باشن که بتونن برگردن به زندگی و بعضی ها همه پلهای پشت سرشون و خراب کنن و خدا هیچ فرصتی بهشون نده... شاید برای برگشت به زندگی هیچ شانسی نداشته باشن اما من این شانس و داشتم و بابتش هزار بار خدارو شکر میکنم...

دوتایی به مهتاب تو اسمون خیره شدیم و ارامش با هم بودنمون رو مدیون اون...

ساعت ۱۶:۲۱ سه شنبه.. ۹/۲/۹۱

تمام